



زهرا ارجمند نیا

پیمان بارانی

نام رمان: پیمان بارانی

نویسنده: زهرا ارجمند نیا

شروع تایپ: 1396/10/25

از فراموش کردنت هراس دارم. از این که روزی چشمان سیاه چال گونه ات را به یاد نیآورم.

از این که میان تمام مردم این شهر ، از کنارت رد شوم و نشناستمت ، از این که عطرت دیگر برایم منبع زندگی نباشد و دست هایت به قوس و قزح اندامم گرفتار نشود.

با تمام این هراس ها به یک چیز ایمان دارم. این که فقط کافیسست صدای باران در گوشم بنوازد و عطرش میان لحظه هایم رسوخ کند ، آن لحظه مطمئن هستم در هر کجای این جهان باشم باز هم به عشقت دل می دهم به باران.

آری بیا یک بار دیگر خودمان را دوره کنیم..

قرارمان به وقت پیمانمان.. زیر باران!

"بسم رب الحکیم"

مواد خوش عطر و بوی کیک رو با آرامش و دقت درون قالب ریختم و روبه نگاه گرد و کنجکاو آرسین که حرکاتم و دنبال می کرد چشمکی زدم. شیرین خندید و آروم زمزمه کرد : به نظرت خوشمزه می شه مامان؟

خم شدم ، روی سرش و بوسیدم و حین بلند کردن قالب قلبی شکل و قرار دادنش داخل

فر ، با مهربونی جوابش و دادم : مگه می شه بد بشه ؟ اونم وقتی پسر کوچولوی من درست کردتش.

با خنده ی بلندی ، هیجان زده از آشپزخونه خارج شد و من بعد بدرقه کردنش با نگاهم ،

دمای فر و تنظیم کردم ، بعد هم جلوی سینک ایستادم تا دستای آرديم و بشورم. صدای

بلند تام و جری در یک لحظه مثل صدای مثل بمب توی خونه بلند شد. صدام و بلند کردم

تا از پس اون ولوم بلند به گوشش برسه : آرسین صدای تی وی رو کم کن.

چشمی گفت اما صدا رو مطمئنا یک شماره بیش تر کم نکرد. ندیده می تونستم حس کنم رفته و چسبیده به صفحه ی تی وی و با هیجان به اون موش و گربه ی بی مزه نگاه می کنه. تلفن بی سیم که روی کانتر رها شده بود زنگ خورد و من حین خشک کردن دستام با پایین لباسم و برداشتن تلفن وارد پذیرایی شدم : بله؟ صدای گرم و مهربون بهار زیاد واضح به گوشم نمی رسید. طبق تصورم آرسین کم مونده بود با تی وی یکی بشه. جلو رفتم و با دست عقب روندمش ، نگاهش که معطوفم شد به مبل اشاره کردم تا بنشینه. ناراضی و بغ کرده نشست و بعد با ریموت ، صدای تی وی رو کم کردم و جواب سلام بهار و دادم. صدایش تازه داشت واضح میشد : باز آرسین صدای تلوزیون و زیاد کرده بود؟

آهی کشیدم و خودمم کنار آرسین نشستم. متوجه شدم که خودش و جمع کرد کنار. مثلاً قهر کرده بود: آره. احساس می کنم باید ببرمش دکتر گوش حلق و بینی.

بهار خندید و خندش ، آروم گوشم و پر کرد. همه چیز این دختر ملیح بود: سخت نگیر. پسرش مشکلی نداره ، همه ی بچه ها کارتن دیدن با صدای بلند و دوست دارن.

پوفی کشیدم و از گوشه ی چشم به اون اخمای درهم پسرکم خیره شدم : شاید حق با تو. آوا و آیدا چطورن؟ -خوبن، دارن تو اتاقشون بازی می کنن. زنگ زدم واسه شام دعوتتون کنم.

ابروم بالا پرید و خود به خود راحت تر روی مبل نشستم. خیالم از فکر غذای شام راحت شده بود. به قول کیمیا ما بچه داره شدیم ولی آدم نشدیم. از این خودخوری منفی گرایانم خندم گرفت. خودم داشتم خودم و می کوبیدم: می دونی که تعارف ندارم باهات و از خدامم هست پیام. کیا هستن؟

دوباره خندید : فقط شما و مامان و بابات. دلم خواست بعد مدت ها جمع خانوادگی باشه.

از این پیشنهاد و فکرش استقبال کردم . این دختر خوب می دونست کی باید چه کاری انجام بده : باشه

عزیزم. حتما میایم. فقط خودت و تو زحمت نداز.

-نگران من نباش. منتظر تونیم.

باشه ای گفتم و بعد خدا حافظی تماس و قطع کردم. آرسین قهر کردنش و از یاد برد و به طرفم خم شدم : زن

دایی بود مامان؟

خندم گرفت و صورتش و بین دستام گرفتم : بله مامان. واسه شام دعوتمون کرد.

با ذوق آخ جونی گفت و از جاش پرید و به طرف اتاقش رفت. مطمئن بودم الان رفته تا ببینه کدوم اسباب

بازیش و واسه شب با خودش بی آره. عادت داشت یکی از وسیله هاش و با خودش همراه کنه و هربار این

وسيله تغيير ماهيت مي داد. نگاهی به ساعت گرد و طلایی رنگ روی دیوار انداختم. نزدیک اومدن پیمان بود. با

فکر کردن بهش لبخندی روی لبم نشست و بلند شدم تا چای دم کنم. ساعت کاریم تو شرکتش تا سه

بعد از ظهر شده بود تا برسم و آرسین و از مهد کودک بردارم. خودشم ساعت شش می اومدم. چای و دم کردم و

نگاهی از شیشه ی فر ، به کیکمون که حسابی پف کرده بود انداختم. صدای زنگ در ، آرسین و از اتاق بیرون

کشید و به حالت دو به طرف دررفت تا بازش کنه.. با صدای بلند و جیغ جیغش که داشت مو به مو اتفاقات

امروز و واسه پیمان تعریف می کرد خندم گرفت. تو درگاه آشپزخونه ایستادم و به پیمان که آرسین و بغل

کرده بود و اونم داشت با هیجان براش از کیک پختنمون تعریف می کرد نگاه انداختم. با دیدن قد بلند و هیکل

چهارشونش ، بی اراده ته دلم براش ضعف رفت.

با دیدنم ، لبخند محوی زد و آرسین و پایین گذاشت و با همون صدای بم و مردونش ، مخاطب قرارش داد :

متوجه شدم پسر ، حالا می تونی بری اسباب بازی و انتخاب کنی.

ظاهرا آرسین قضیه ی شام و هم به سمع و نظرش رسونده بود. فنچ کوچولو با یاد اسباب بازیش ، سریع دوباره با جنب و جوش به طرف اتاقش رقت و نگاه جدی پیمان روی من نشست : بدو بیا سرجات ببینم.

با لبخند عمیقی به طرفش قدم برداشتم و تو آغوشش فرو رفتم. آغوشی که برای من تمام زندگیم توش خلاصه می شد ؛ مثل همیشه و هرروزشونه های پهنش میزبانم شدند و عطر حمایتش ، توی خونه پیچید. محکم دستاش و دورم حلقه کرد و روی موهام و بوسه زد ، صداش مهربون اما در عین حال جدی بود:

بوی شکلات می دین مادر و پسر.

خندیدم و سرم و از آغوشش جدا کردم ، دست های اون اما همچنان دورم حلقه بود. تار موهای مشکیش و عقب روندم و با نازی ناخواسته جواب دادم : آخه واسه پدر خونه کیک شکلاتی پختیم.

لبخند جذابی زد. مغرور و مردونه: پدر خونه به قورت دادن مادر خونه راضی تره.

خندم عمیق تر شد و چپ چپ نگاهش کردم و ترکیب خنده با اون چپ چپ نگاه کردنم به خنده انداختش دستم و که با موهایش بازی می کرد گرفت میون دستای بزرگش و بوسید : خوشمزه.

آروم رهام کرد و من دست به کمر تازه یاد جریان امروز توی شرکت افتادم : زبون می ریزی یادم بره امروز چیکار کردی ، نه؟

با لبخند خونسردی وارد سرویس شد تا دستاشو بشوره و در همون حالت گفت: مگه چیکار کردم قشنگم؟

نفسم و بیرون فرستادم : چرا گفتم میزم و بزارن توی اتاق خانم مجاهد؟

لحظه ای صدای آب اومد و بعد چندثانیه در حالی که با حوله مشغول خشک کردن دستاش بود از سرویس خارج و به طرفم اومد. همچنان خونسرد به نظر می رسید: می خواهی بگیم بزارن اتاق خودم؟ والا منم راضی ترم.

اخمامو بیش تر تو هم کشیدم. پر از ناز زنانه که جلوی این مرد سربه کوه و فلک می کشید: پیمان من باهات شوخی ندارم! تو به خاطر مهندس مهدوی جامو عوض کردی؟ واقعا فکر می کنی به یه زن متأهل چشم داره؟

سریع و تند و تیز نگاهم کرد. انقدر خشن که آب دهنم و قورت دادم و قدمی عقب رفتم. لامصب مثل همیشه با اون چشماش میتونست ، مرده و زنده ی آدم و بیاره جلوی چشمش. صداش از خشم بم شده بود اما داد نشد: اون آقا جرأت این که بخواد به زن من نگاه غیر داشته باشه نداره عزیز دلم چون می دونه در اون صورت نه تنها اخراجه بلکه انقدر قدرت و نفوذ دارم که تا آخر عمرش تو هیچ شرکته راهش ندن. جا به جا کردند صرفا برای راحتی خیالم بود.

فقط نگاهش کردم ، با همون نگاهایی که توش هزارتا حس به زانو دراومده بود. اصلا مگه می شد این طوری برام غیرت به خرج بده و چتر حمایتش و مثل یک آسمون روی سرم بندازه و با این لحن جادویش ، صدا بالا نبره برای نترسوندن من و آرسین و باز هم بخوام این بحث و کش بدم؟ نگاهم باعث شد سرجاش بایسته. با اخمایی که نرم تو هم کشیده بود و اون چهره ی پرجاذبش نگاهم کرد و بعد نفسش و بیرون فرستاد : امان از این چشمها.

خندم گرفت و لبامو تو دهنم جمع کردم. چشماش و لحظه ای بست و بلند گفت : آرسین از اتاقت بیرون نیا. و بدون مکثی به طرفم قدم برداشت و ثانیه ای بعد لب هام شکار نگاهش شد. دستای بزرگش و دو طرف صورتش قرار داد و با خشونت مخصوص خودش من و با تمام احساسم به زانو در آورد. سال ها بود فهمیده بودم بودن کنار این مرد می تونه تمام چیزی باشه که یک زن از تمام هستی طلب می کنه. حس غرور بند بند وجودم و به تسخیر خودش در آورده بود وقتی می دیدم تو امپراتوری قلب این مرد جایگاهم از همه ی آدمها خاص تره و توانایی به چالش کشیدن احساسش و هیچ زنی جز خودم نداره.

کنارش برام یک منطقه ی امن بود. مثل خونه هایی که توی گوی های شیشه ای محصوره و با هر تکونش یه عالمه ذرات رنگی توش معلق می شه. خونه ای که هرچقدر هم تکونش بدی باز سرجای خودش ایستاده و تکون نمی خوره. مهم نبود گاهی حساسیتاش باعث می شد با نگاه هر غریبه ای اتاق کارم و تغییر بده و یا وقت و بی وقت توی تمام روزای سال و بی بهونه ازم بخواد عینک دودی بزنم تا چشمای آرایش شدم دل

کسی رو نبره ، مهم نبود گاهی حساسیتاش دادم و در می آورد چون مثل همین الان، توی حریم امن و گرم خونمون بلد بود چطور دلخوری ها رو دودشون کنه و بفرسته هوا. اصلا تا وقتی این مرد بود انگار هیچی مهم نبود. سال ها پیش خانم بزرگ حرفی بهم زده بود که هیچ وقت فراموش نمی کردم. بهم گفته بود اگه کسی رو دوست داری براش بجنگ ، من و پیمان برای هم خیلی جنگیده بودیم و من انگار بعد این همه سال از این جنگ ذره ای خسته نبودم. این مرد با اون نگاه وحشی و سرکشش و جذبه ای که از روز اول چشم دلم و اسیر خودش کرده بود حتی نمی داشت لحظه ای حس پشیمونی بهم دست بده. داشتنش شکر می خواست. نمی خواست ؟

{برای عشق بجنگ ، ارزشش و داره}

به کابینت های سفید پشت سرم تکیه زدم و گل کاهویی که بهار به طرفم دراز کرده بود و گرفتم و گاز پر صدایی بهش زدم : حالا می خوای چیکار کنی ؟

موهای قهوه ای رنگ و هایلایت شدش و پشت گوشش فرستاد و به تزیین سالادش خیره شد : نمی دونم. با وجود آیدا خودم نمی تونم برم. هنوز خیلی کوچیکه که بخوام تنه اش بزارم و با وجود وابستگیش به ماهان بردنشم سخته.

نگاهم به هویج های رنده شده ای که داشت روی کاهو ها می ریخت افتاد و با کمی سبک سنگین کردن شرایط لب زدم: می خوای من برم؟

چشمش گرد شد و به طرفم چرخید ، چاقو رو آروم روی سالاد قرار داد و صداش و پایین آورد: چی؟ یه درصد فکر کن پیمان بزاره!

لبخند نرمی زدم ، خب مطمئنا راضی کردن پیمان کم از شکستن شاخ غول نداشت ، نگاهی از پشت این به سمت سالن انداختم که زیاد دیده نمی شد اما انگار برای من قوت قلب بود.بعد هم دستم و روی شونه ی بهار و پیراهن لختش قرار دادم :پیمان آدم حساسیه امابه نظرت من توانایی راضی کردنش و ندارم؟

نگاهش پر از لبخند شد ، عسلی نگاهش موقع لبخند زدن همیشه به برق می افتاد و شک نداشتم شروع علاقه ی دیوانه وار برادرم ماهان بهش به خاطر همین برق نگاه بود: توی زبل بودن تو که شکی نیست اما این موضوع هم فرق می کنه.شوهرت تورو قد دوساعتم به کسی قرض نمی ده چه برسه به دوهفته.

خب شاید حق با اون بود ، پیمان سر این موضوع به هیچ عنوان شوخی نداشت ، اون حتی مرخصی های کاریش و هم طوری ترتیب می داد که خانوادگی بریم. اما می تونستم امتحانش کنم: حالا من سعیم و می کنم تا راضیش کنم ، شاید شد..هوم؟

سری تکون داد و نفسش و بیرون فرستاد ، معلوم بود خیلی به حرفم امیدی نداره :به نظرت عجیب نیست صدای بچه ها نمیداد؟

با دست راستم موهامو عقب فرستادم : می رم الان بهشون سر می زنم.

صندل های پاشنه ده سانتی که پام کرده بود کمی پشت پام و می زدند ، هر بار که کفش جدید می خریدم تا مدتی این مشکل و داشتم ، با همون درد ریزی که کم کم داشت سوزشش گسترش پیدا می کرد به طرف اتاق مشترک آیدا و آوا رفتم.میون در اتاقشون باز بود و به شکل عجیبی از بچه ها صدایی نمی اومد. بدون جلب توجه از میون در داخل نگاه کردم و با دیدن صحنه ی پیش روم لبخندم گسترش پیدا کرد.به ترتیب نشسته بودند روی زمین و تکیشون و به دیواری که طرح توییتی داشت داده بودند و پاهاشون و مثل بازی اتل متل دراز کرده بودند ، نفری یک آیپدم دستشون بود و چنان در سکوت مشغول بودند که انگار مسأله ی مهمی رو دارن حل می کنن.البته آیدا که فقط یک سال و نیم داشت خیره شده بود به آیپد آوای سه سال و نیمه و با ذوق به بازی کردن اون نگاه می کرد.آروم وارد شدم و در و پشت سرم بستم :بچه ها؟

بدون این که نگاهم کنن و محلی بهم بدن فقط سرشون و تگون دادند ، ابروم از این حرکتشون بالا پرید.این بار بلندتر صداشون کردم: بچه ها؟

بالاخره آیدا یک عکس و العملی نشون داد و از جاش بلند شد ، انگار از خیره شدن به آیدید خسته شده بود که به طرف باکس بازیش رفت و با یک حرکت همرو روی زمین ریخت.نفسم و بیرون فرستادم ، ظاهرا قرار نبود کوچک ترین اهمیتی به حضور من بدن ، به طرف آیدا رفتم و با یک حرکت بغلش کردم ، موهاش و دم موشی بسته بود و کاملاً قابلیت خورده شدن و داشت :عمه فدات بشه ، نظرت چیه با هم بازی کنیم؟

هیجان زده دستاش و بهم کوبید و بالاخره نگاه آوا و آرسین هم به طرف من کشیده شد ، اما این بار من بهشون توجهی نکردم ، همزمان با مادرشدنم سمت و سوی موضوعات مطالعاتیم هم کمی تغییر کرده بود و کتاب هایی در باب روانشناسی رفتار با بچه ها رو بیش تر می پسندیدم.از همین کتاب ها جسته و گریخته چیزهایی یاد گرفته بودم که بهم کمک می کرد چه واکنشی در برابرشون داشته باشم و یا چطور کاری کنم بازی کامپیوتری و آیدید و کنار بزارن. روی موکت نرم و طرحدارشون نشستم و آیدا رو مقابلم قرار دادم : آیدا عمه بسکتبال دوست داری؟

خودش و از بغلم بیرون کشید و بدون جواب توپ پلاستیکی کوچیک و نارنجی رو که کف اتاقشون افتاده بود برداشت و بهم نشون داد : بله عمه ، منظورم همونه..

دستای کوچیکش و گرفتم و نزدیک تور بسکت مخصوص بچه ها که گوشه ی اتاقشون قرار داشت بردمش: ببینم می تونی توپ و پرت کنی توی تور عمه!

جیغی کشید و با تکرار کلمه ی توپ اون و بدون هیچ دقتی توی هوا پرتاب کرد ، غش غش از کارش زیر خنده زدم و لپ های نرمش و بوسیدم : عمه قربونت بره تو باید می رفتی پرتاب وزنه گلم.

متوجه حرفم صد در صد نشده بود اما خندید ، آرسین اومد و کنارم ایستاد: مامان ما هم بازی کنیم؟

با ابروی بالا رفته نگاهش کردم: چه عجب شما من و دیدی؟

آوا هم طرف دیگم ایستاد: آرسین مسابقه بدیم؟

با همون ابروی بالا رفته نگاهشون کردم: پس آپید چی می شه؟

آوا با بلبل زبونی و ناز جلوم ایستاد: آخه این بیش تر مزه می ده عمه.

سری براشون تگون دادم: فقط ایدا رو هم بازی بدینا.

هر دو چشمی گفتن و جلوی سبد نشستن، منم اروم آپید ها رو از روی زمین برداشتم و از اتاقشون خارج

شدم. لبخندی هم روی لبم شکل گرفت، ترجیح می دادم وقتی بچه ها کنار همن بیش تر از بازی های

گروهی لذت ببرن و هربار با همچین سیاست هایی اونا رو از آپید دور می کردم. آپید آرسین و توی کیفم

گذاشتم و مال آوا روهم روی میز اتاق مشترک بهار و ماهان، توی آینه ی اتاقشون موهام و مرتب کردم و

چندثانیه به عکس بزرگ عروسیشون روی دیوار زل زدم. روزهای خوش گذشته پیش چشمم تازه شدند و

لبخندم و عمق دادند. با همون لبخند از پله ها پایین اومدم و همزمان بهار هم از آشپزخونه خارج شد. دستم و

تیو هوا تاب دادم: خیالت راحت، بازی می کنن.

سری تگون داد و کنار هم وارد پذیرایی شدیم، نگاه مامان و بابا همراه پیمان و ماهان به جانبمون دوخته شد

و بابا با مهربونی نجوا کرد: دخترای گلم خسته نباشید!

سری با لبخند تگون دادم و کنار پیمان نشستم، در واقع جایی به جز کنارش نمی تونستم بنشینم، این یک

عادت به شدت دوست داشتنی برای زندگیمون محسوب می شد، عادت به نشستن کنار هم توی هر جمعی..

به محض نشستنم دستش و پشت مبل قرار داد و من و خیلی خیلی نا محسوس زیر آغوشش پناه داد. نفسی از

عطر تلخ و کمی سردش کشیدم. صدای ماهان حواسم و از ریتم دلنشین نفس هاش پرت کرد: نقشه ی خونه

ی نگین تموم شد عزیزم؟

برای من توی این حالت نزدیک نشستنمون کنار هم خیلی سخت بود که بخوام جواب یک سوالی رو بدم ، با این همه سال ها که ازدواجمون می گذشت و حالا یک پسر شش ساله داشتیم باز هم من کنارش حالم عجیب می شد، کمی ذهنم و متمرکز کردم : بله ، کارش تموم شده و طرح سه بعدیشم رسم کردم ، فقط باید بیاد ببینه و تأییدش کنه. فردا احتمالاً بیاد شرکت.

سری تکنون داد و کمی بعد بهار با گفتن من می رم میز و بچینم از جاش بلند شد. دلم نمی خواست از جام بلند شم ، این حس و همیشه وقتی نزدیکش بودم داشتم ، یک جاذبه ی عجیبی داشت آغوشش اما از جام بلند شدم تا برای کمک به بهار برم و اون با یک نگاه به شدت جدی اما نرم ، پشت سرم بدرقم کرد.

روی کاناپه ی مقابل تلویزیون نشسته و پاهای دردناکم و بالا آوردم ، سفیدی پشت پام کمی کبود شده و می سوخت ، نگاه پر از نفرتی به جانب اون کفش های نقره ای رنگ به شدت خوشگل انداختم و شالم و از سرم کشیدم. قسمت پذیرایی با نور جلوی ورودی خونه فقط کمی روشن شده بود. نگاهم به عقربه های ساعت کشیده شد که یک و نیم بامداد و نشون می دادند. پیمان از اتاق آرسین خارج شد و گره ی کرواتش و شل کرد ، با دیدن من که به اون شکل پاهام و چسبیده بودم سر جاش ایستاد ، در حالت عادی هم کمی اخم داشت و وای به حال وقتی که خودش هم به دامنش غلظت می داد : کفشات پات و زده؟

کف پاهام و روی زمین گذاشتم : اوهوم ، نو بودن برای همینه.

اومد و کنارم روی مبل نشست ، عطرش باز هم غلظت گرفت و چرا عادت نمی شد این حد شیفتگی نسبت به این مرد؟ پات و بیار بالا ببینم.

من عاشق تاریک و روشن پذیرایمون توی شب ها بودم ، اونم وقتی آرسین خوابیده بود و می تونستم مثل روزهای اول بیست و دو سالگیم که این مرد وارد قلبم شده بود براش ناز کنم. با لبخند پاهای کوچیکم و بالا آوردم و روی مبل گذاشتم ، مچ پام و میون دستش گرفت و نگاهی به کبودی پشت پام انداخت ، چهرش اخم آلود تر شد :تمام شب و با این وضع راه رفتی؟ واقعا نمی شد اون کفش رو در بیاری؟

بدون جواب فقط با لبخند نگاهش کردم ، سکوتم و که دید نگاهم کرد ، اخمش کمی ، فقط کمی نرم و کم رنگ تر شد ، شاید اون هم تحت تأثیر محیط قرار گرفته بود و اون نورهای رنگی و کم سوی جلوی در:من امشب باید تا صبح بیدار بمونم و نقشه ی پروژه ی جدید و تکمیل کنم خانم خوشگل ، پس انقدر پر ناز نگاهم نکن که یه کاری بکنم کارام بمونه.

خندم و تا جای ممکن بی صدا ازاد کردم و نگاهش خیره تر شد :من فقط نگات کردم ، تا کجاها پیش رفتی آقای بداخلاق؟

شروع کرد به مالش مچ پام ، چیزی که دردش از یاد منم رفته بود : اراده ی من جلوی همه اگه یوسف وار باشه ، پیش تو به یه نگات بنده خانمی که شدی بت این آقای بداخلاق.

لبخندم محو شد ، به جاش تا می تونستم نگاهم و لبریز کردم از عشق ، پام و روی زمین گذاشتم و به طرفش خم شدم:دلم می خواد آرسین شبیه تو بشه وقتی بزرگ شد.

همچنان چهرش جدی بود ، یک ابروش و بالا فرستاد : یعنی بداخلاق بشه؟

لبخندم عمق گرفت و دستی میون موهایش بردم ، موهایی که هنوز مشکی بودند و جذاب ، خانبجون همیشه می گفت توانایی زنه که نزاره موهای مردش سفید بشه :آره دلم می خواد بداخلاق بشه ، چون خیلی برای یه زن لذت داره که ببینه یه مرد بداخلاق باهش خوش اخلاقه و عاشقشه..مردای دیگه شاید بداخلاقی بلد

نباشن ، اما مردی که بداخلاقی رو خوب بلده و جلوی زن و بچش به کار نمی بره ، خیلی به زنش حس غرور می ده.

نگاهش طوری ماتم شده بود که انگار داره به چیز فرا زمینی نگاه می کنه ، خیلی آروم خم شد و پیشونیم و بوسید ، چهره ش مثل همه ی مواقع جدی و کمی خشن بود : خوشگل زبون باز من.

با لبخند بلند شدم و زیر نگاه خیره و جدیش وارد آشپزخونه شدم ، قهوه ساز و به برق زدم و یک برش از کیک شکلاتی که عصری آماده کرده بودیم توی پیش دستی های طرح گل سرخ جدیدم قرار دادم. یک فنجان قهوه هم کنارش گذاشتم و به پذیرایی برگشتم ، روی مبل نبود ، از بین در نیمه باز اتاق کارش فهمیدم اون جاست ، به اون سمت رفتم و آروم داخل شدم ، فضا رو بوی عطرش پر کرده بود ، بویی که برای من خود هوا بود: راجع به بیدار موندن جدی گفتی؟

سرش و از روی میز نقشه کشی بلند کرد و کوتاه نگاهش و به من دوخت ، لبخند کوچیک و محوی هم زد: دستت درد نکنه عزیز دلم ، بله باید بیدار بمونم اما شما رو تا تخت خواب مشایعت می کنم.

خندم و از این لحن محکم اما جالبش بروز ندادم. مچ دستم و گرفت و بلند شد و همراه هم به طرف اتاق خوابمون رفتیم ، دستم و رها کرد و قبل از هرچیز پرده ها رو کشید و با خاموش کردن لامپ و روشن کردن آباژور به طرفم چرخید : خب بفرمایین بانو..

محو جدیتش حتی در انجام کارهای کوچیک بودم ، این مرد شگفتی ساز بود برام ، هر حرکت و هر حرفش می تونست من و سیمرغ کنه برای رسیدن به اون قاف افسانه ها.. آروم به طرف کمد دیواری سفید رفتم و لباسمو با یک لباس خواب حریر شیری تعویض کردم و همون طور که کف سرم و مالش می دادم روی تخت دراز کشیدم. پتو رو تا روی سینم بالا کشید و خودشم نیمه نشسته کنارم قرار گرفت. یک دست بزرگش مثل پهن ترین بارقه ی نور خورشید با همون گرما میون موهام رفت و دست دیگش زیر سرش ستون شد و نگاهش روم خیمه زد. به پهلوی دراز کشیدم : کارات مونده ، می خوای منم نخوابم کمکت کنم؟

لبخند زد ، محو اما واقعی ، لبخندایی که مرزشون فقط توی این اتاق بود، خم شد و روی موهام و بوسید: نه عزیزم ، انجامش می دم..شما بخواب که چشمای قشنگت خستست.

راست می گفت ، چشمام بی اندازه خسته بودند ، چشمام و روی هم قرار دادم و سرم و توی بغلش گم کردم ، حرکتی که می دونستم شدیداً دوست داره ، تا قبل دیدن پیمان وحتى ازدواج باهاش فکر می کردم زندگی مشترک زیادی سخته..خب سخت هم بود ، با تمام عشقم به پیمان اوایلش سخت بود.زیادی هم سخت بود.دقیقا نمی فهمیدم چه چیزی رو دوست داره و از چه چیزی بدش می ادا.اون اوایل واقعا گیج می شدم ، متوجه شده بودم من و پیمان بی اندازه مدت طولانی ای رو عاشق هم بودیم اما هنوز خیلی ازش چیزی نمی دونم ، همون روزا بود که یک دفترچه با جلد سبز و زیبایی رو انتخاب کردم و شروع کردم به نوشتن از پیمان..مثلا وقتی دستم و میون موهاش می کردم و با آرامش چشم می بست درون اون دفتر ثبت می کردم و یا این که حواسم بود وقتی غذا قیمه بادمجونه از بادمجون نمی خوره و..

سه ماه پیش تر نگذشته بود که دیدم پیمان و حفظ شدم ، دیگه می دونستم وقتی عصبانیه چطور آرومش کنم و وقتی ناراحته چطور دلش و به دست بیارم ، الان دیگه سال ها بود سراغ اون دفتر نرفته بودم اما نگهش داشته بودم تا به خودم همیشه یادآوری کنم من برای شناخت این مرد دست به چه کارهایی زده بودم.از اون جای زندگی دیگه چیزی سخت نبود ، دیگه فقط شناخت بود و امید و عشق..

هرچند من هیچ وقت نفهمیده بودم پیمان چطور بدون هیچ دفتری من و انقدر خوب بلد بود ، اصلا انگار براش یه کتاب بودم که شدیداً صفحه به صفحه و حفظه و همین بهم حس زیبایی می داد..همین بهم ثابت می کرد اون تو عاشقی چندقدمی از من جلوتره..

تو همین افکار چشمام گرم خواب شدند و شیرین ترین رویاشون و توی آغوشش تجربه کردند.

سرم و از صفحه ی مونیتور مقابلم بالا آوردم و کش و قوسی به گردن خشک شدم دادم. شالم کمی عقب رفته بود بنابراین جلو کشیدمش و موهای یک دست و مشکی رنگم و داخلش سر دادم. بچه که بودم علاقه ی زیادی داشتم موهام و رنگ کنم ، بیش تر از هر رنگی هم بلوطی ، اما خب هیچ وقت تصورشم نمی کردم همسر مرد دیکتاتوری بشم که همچین چیزی براش خط قرمز باشه.

سری برای خودم تگون دادم و به طرف میز کارم رفتم و حین خم شدن روش نقاطی که شهرداری دستور اصلاحش و داده بود مشخص کردم. کمی روی نقشه دقیق شدم و بعد شروع کردم به تغیر اون قسمت ها که مشکلات ریز و جزئی ای هم داشت ، تقریبا یک ساعت و نیم روی نقشه خم شده بودم و مشغول اتد زدن بودم تا کارم تموم شد ، امروز کارهای شرکت فشرده تر از هروقتی بود و من از مامان خواسته بودم بره دنبال آرسین..نگاهی به ساعت انداختم و همون طور که نقشه رو دوباره بازبینی می کردم شماره ی خونه رو گرفتم ، صدای ماه بانو باعث شد مقدار زیادی از خستگیم پر بکشه ، صدای صدای خونه ی پدری بود ، خونه ای که من بیش تر از صدای مامان و بابا درونش صدای اون و شنیده بودم و حکم دایه برام پیدا کرده بود :سلام بانو ، احوالتون؟

صدای پیر و خستش کمی جون گرفت : سلام خانم جان ، حالتون خوبه ؟

- ممنونم بانو ، شما خوبی؟

- شکر ، آقا آرسین که اینجاست همه ی اعضای خونه حالشون خوبه !

لبخندی زدم : پس مامان از مهد آوردتش.

-بله باران خانم ؛ چند دقیقه ای هست اومدن.

-ماه بانو جانم ، گوشی رو می دید به آرسین؟

-چشم خانم ، چشم ، از من خداحافظ.

خداحافظی گفتم و موبایل و بین کتف و شونم نگه داشتم ، نقشه رو از روی میزکار جدا کردم و حین رول کردنش پیش وسایلم گذاشتم تا سر فرصت توی لپتاب واردش کنم ، صدای شاد پسرکم لبم و کش داد: بله مامانی؟

-سلامت کو مامان؟

نفسش و فوت کرد توی گوشی ، دلم براش به ضعف افتاد: ببخشین سلام

-سلام به روی ماهت پسرم ، خوبی؟

-اوهوم ؛ مامان می شه من تا شب این جا بمونم ؟آوا هم این جاست.

خندیدم ، بدون هیچ بحثی رفته بود سراغ اصل خواستش :مسأله ای نیست عزیزم ، فقط پدرجون و مادرجون و ماه بانو رو اذیت نکن.

چشم کشداری گفت و تماس و قطع کرد ، با لبخند به موبایلم خیره شدم ، خیلی عجله داشت برای رفتن.حتی نداشت درست و حسابی باهاش حرف بزنم و خب برای منم فقط مهم این بود ببینم سالم رسیده یا نه ...نقشه رو زیر بغلم زدم و با وسایلم از اتاق خارج شدم ، خانم مجاهد امروز نیومده بود و من تقریبا دوبرابر همیشه کار انجام داده بودم.به طرف اتاق پیمان رفتم و از خانم رفعت منشیش خواهش کردم حضورم و بهش اطلاع بده.چند ضربه به در اتاقش زدم و وارد شدم ، صدای پاشنه ی کفش های بلندم روی سطح صیقل خوره ی کف اتاق باعث شد سرش و بالا بیاره و با لبخند خسته ای نگاهم کنه : خسته نباشی عزیز دلم !

وسایلم و روی میز مقابل مبلمان قرار دادم و به طرفش رفتم : مرسی ، شما که بیش تر خسته ای!

نفسش و بیرون فرستاد : یکم کارا فشرده شده ..تموم که شد به یه مسافرت سه نفره احتیاج داریم.

سری تکون دادم ، با این حرفش خیلی موافق بودم ، میزش و دور زدم و پشت صندلیش ایستادم ، انقدر خسته بود که نمی تونستم راجع به مشکل بهار فعلا باهاش حرفی بزنم ، دستام و روی شونه های پهنش قرار

دادم و شروع کردم به مالششون و سرم و هم جلو بردم و چونم و روی سرش گذاشتم و همزمان اخمام رفت

تو هم ، موهاش چه بوی خوبی می داد : دیشبم خوابیدی پیمان ، زیادی داری خودت و خسته می کنی !

یکی از دستام و از روی شونش برداشت و جلو برد و کف دستم و بوسید : همش به خاطر شماسست عزیزم !

برای رفاه تو و آرسین...پسر کوچولومون بزرگ تر که بشه توقعات بیش تری از ما خواهد داشت.

رفتم جلو و به لبه ی میز تکیه دادم ، دلم برای اون عینک جذابش که بیش تر به چهرش مردونگی بخشیده

بود رفت : من و آرسین در رفاهیم و فقط تو رو کم داریم..در کنار همه ی اینا پیمان ، ما باید به آرسین یاد

بدیم خودش از پس خیلی از مشکلاتش بر بیاد ، این که این همه ثروت براش پس انداز کنیم خوبه اما ممکنه

توی شخصیتش تأثیر بدی بزاره ، دلم نمی خواد یک آدم بی دست و پا باشه که به ثروت تو متکیه.

دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و روی پاهاش نشوند ، برای من این مرد خود خود عشق بود ، قبل از هر

حرفی لب هام و کوتاه بوسید :آرسین خوب و قوی بزرگ می شه باران، نگران پسرمون نباش.

دستی روی ته ریش زبر گونش کشیدم : من فقط می خوام شبیه تو بشه..

لبخند یک وری و مردونه ای زد : من ان قدر ا هم تحفه نیستم بانو..

با اخمی که روی صورتم نشست حرفش و خورد ، از رو پاش بلند شدم : من کارم تمومه پیمان ، می خوام یه

سر برم پیش مانیا ، کاری نداری؟

از جاش بلند شد و دستش و پشت کمرم گذاشت : فقط مواظب خودت باش و درست رانندگی کن قشنگم .

لحظه ای ایستادم و با تعجب نگاهم کرد : چیزی شد؟

محو لبخندی زدم : یه لحظه یاد اون سفر شمال افتادم ، همتون یکی یکی می اومدین و می گفتین مواظب

خودت باش.

نگاهش رنگ خاطرات خیلی خیلی دور و گرفت ، خاطراتی که بوی بارون می دادند انگار : پشت سرت می اومدم تا هوات و داشته باشم و چقدر عصبیم کردی وقتی اون طور بی دقت رانندگی می کردی.

لبخند عمیق تر شد: پس از همون اول ید طولایی تو حرص دادن وعصبی کردنت داشتم..

لبخند نزد اما نگاهش رنگ مهر گرفت ، با آرامش گونم و بوسید : تو از همون اول عزیز دلم بودی ؛ این شیرین کاریاتم فدای سرت.

نفسم و با حال خوبی که بهم داده بود بیرون فرستادم ، قلبم هنوز برای این حرف هاش تند می زد.یه روزایی می ترسیدم از این که این حس بینمون تکراری شه اما حالا..بعید ترین اتفاق تاریخ بود.خم شدم و کیفم و روی دوشم انداختم و با هم دست دادیم ، تا دم در همراهم اومد و باز هم سفارشات لازمش و کرد و من سوار آسانسور شدم.

با بتسه شدن در آسانسورتوی اینه به خودم خیره شدم ، به بارانی که آخرین روزهای بیست و نه سالگی رو می گذروند و برام این روزها قابل احترام بود.دستی به گونم کشیدم و بعد اون دست و تا روی چشمم امتداد دادم.روزی که وارد این شرکت شدم توی پستوی ذهنم به قدری واضح بود که خودمم متعجب می شدم ، اون روز مطمئنا تصور همچین روزی رو نداشتم ، این که اون مرد بداخلاق و به شدت جدی یه روزی بشه تمام انگیزه ی من برای ادامه ی این حیات نفسانی...که ازش صاحب یک فرزند باشم و کنارش رشد کردن زندگیم و تماشا کنم.با اعلام رسیدنمون به طبقه ی همکف توسط صدای لوسی که از آسانسور پخش می شد و من ازش بدم می اومد ، ایستادم تا در باز بشه و همین که خواستم خارج بشم، در از خارج باز شد و من با دیدن شهریار لبخند عمیقی زدم: به به ، مهندس نمونه!

ادام و درآورد و به در تکیه زد : تیکه بود؟

از آسانسور خارج شدم اما درش همچنان توسط شهریار باز نگه داشته شده بود: نه جونم ، خیلی هم درشت بود. الان وقت سرکار اومدنه واقعا؟

دستی میون موهاش کشید: خیلی عصبیه ریسمون؟

از ترس مصنوعی توی صداش لبخندی زدم ، از پیمان حساب می برد اما کلا چیزی براش تو این دنیا جدی نبود جز همون نرگسی که زیادی هم بهش می اومد: بیش تر خستست ..

اخم ریزی کرد : پس احتمالا بفهمه نقشه ی مهدوی برگشت خورده خسته ترم می شه ، کاش نمی رفتی

باران ، من بهش بگم آروم کردنش و از دستم برنمیداد!

چشمام گرد شدند ، ظاهرا مهندس مهدوی حالا حالاها قرار بود روی مخ پیمان یک پاتیناژ درست درمون بره: لازمه امروز بگی؟

خودشم متوجه شد بیش از اندازه آسانسور و تو طبقه نگه داشته که درش و بست: چهار روز فقط مهلت اصلاحیه داره ، باید بگم یه فکری بکنیم!

-ای بابا این نقشه خیلی زمان بره!

سرش و تگون داد : میری دنبال آرسین؟

فکرم مشغول شده بود ، پیمان از قبل هم به خاطر نگاه های کمی بی پروای مهندس به من ازش دل خوشی نداشت و شک نداشتم اخراجش خواهد کرد : نه ، می رم پیش مانیا !

سری تگون داد و دکمه ی آسانسوری که رفته بود بالا رو فشرد: من سعی می کنم بهش بگم ، گل گاو زبون براش دم کن وقتی اومد خونه .

چپ چپی نگاهش کردم که با لبخند چشمکی زد و وارد آسانسور شد ، نفسم بیرون فرستادم و به طرف ماشینم رفتم و حین زدن عینک آفتابیم به چشمم ، به حرف آخر شهریارهم فکر کردم . واقعا هم پیمان به یک گل گاو زبون احتیاج داشت.هرچند که اون به شوخی عنوانش کرده بود.

لیوانی شربت آلبالو جلوم گذاشت و با لبخندی که درست به زیبایی چشماش بود روی راحتی نشست و نگاه من دستش و دنبال کرد که روی شکمش قفل شد : خیلی خوشحال شدم از دیدنت ، تو این روزا کم تر می رم بیرون و خیلی حوصلم سر می ره.

لبخندم و کش دادم ، به نظرم زن های حامله به شکل عجیبی زیبا بودند : هرروز خوشگل تر می شی! ابروهایش بالا پرید و بامزه به ظاهرش خیره شد: کجام خوشگل شده ؟ پر از پفم..طفلی آتردین هربار نگاهم می کنه دلم براش می سوزه.

اخم ریز و صد البته مصنوعی ای کردم : همینش قشنگه ، منم سر آرسین خیلی پف داشتم و چقدر لذت می بردم از اوضاعم ، همه ی اینا یعنی نزدیک شدن تو به لمس حس مادر شدن..

لبخندی زد : خب البته که همین طوره ، شربت و بخور گرم شد.

جرعه ای از شربت خنک و نوشیدم و بعد لیوان و دور انگشتم چرخوندم ، صدای مانیا نداشت زیاد توی فکر بمونم :فکرت درگیر چیزیه؟

لبام و روی هم فشردم ، خب ما از هم چیز مخفی ای نداشتیم ، رفاقتمون عمر طولانی ای نداشت اما کیفیتش بالا بود : یکم درگیر پیمانم ، این روزا کاراش سنگین شده و خستست..

خم شد و یک سیب توی پیش دستی مقابلش گذاشت و مشغول پوست گرفتنش شد : همسرت انقدر توانا

هست که همه ی این کارا به بهترین نحو حل کنه و نزاره اب تو دلت تکون بخوره ، نگران نباش!

از این که همه پیمان و در این حد توانا و کاردان می دونستند لذت می بردم ، انگار کوهی که بهش تکیه می

کردم برافراشته تر و بلند تر می شد : درسته ، تاریخی واسه زایمانت مشخص نشده؟

نفس عمیقی کشید و یک تکه سیب سر چاقو زد و به طرفم دراز کرد : چرا ، اواخر ماه دیگه ...و خب من کمی

اضطراب دارم.

DONYAIE MAMNOE

سیب و گرفتم و با لذت گازی ازش زدم : واسه ی چی؟

شونه بالا انداخت ، این حالتش شدیداً طنزانه بود ، موهای طلایش و عقب فرستاد : ترس از زایمان و اتفاقات

بعدش ، حس می کنم واقعا برای مادر شدن من زود بود.

خندم گرفت ، بیش تر از دست آتردین ، حتم نداشتم این بارداری ناخواسته بوده و نتیجه ی شیطنت اون :

ترس از زایمان و منم داشتم ، اما واقعا اون غولی نبود که همه ازش حرف می زدند ، اتفاقات بعدشم تو به

عنوان یک پزشک با امدادی بیش تری به استقبالش می ری ، نباید زیاد سخت باشه ، مادرخوشگلی هم می

شی!

با خنده خودش و جلو کشید :باران ، من قراره تو این سن مادر دوتا بچه بشم ، این خودش یه چالشه به

شدت دوست داشتنیه ، اما با پدرشون چه کنم که بزرگ ترین بچه ی تاریخه؟

خندم به هوا رفت و خودشم شیرین به خنده افتاد ، واقعا هم راست می گفت.اتردین با اون شیطنت و البته

کمال طلبیش نسبت به مانیا حسابی می تونست یک ضلع این مثلث باشه ، حتی می تونستم تصور کنم به

اون وروجکا حسودی کنه..هرچند با همه ی اینا به شدت مرد جذاب و دوست داشتنی ای بود ، حتی یک بار

کیمیا با بی حیایی هرچه تمام تر اقرار کرده بود که اگه زن نداشت و مانیا انقدر ملوس نبود ، مهرداد و ول می

کرد و عملیات مخ زدن و شروع می کرد ، حرفی که باعث شده بود فقط با چشمای گرد نگاهش کنم و اون شونه بالا بندازه و بی خیال خیار گاز بزنه.

نگاهی به ساعت انداختم و کیفم و از کنارم برداشتم : دیگه باید برم عزیزم ، این ماه های آخر بیش تر مواظب باش.

با آرامش بلند شد ، بارداری چهرش و آروم تر و ملیح تر کرده بود ، به خصوص با اون پیراهن بارداری لیمویی رنگ :ممنون که اومدی ، خوشحال شدم.

خم شدم و گوش و بوسیدم : به نظرم آتردین هربار که می بینت لذت می بره ، پس دلت براش نسوزه.

لبخند زد و همراهم تا دم در حیاط ویلایشون اومد و همین که در و باز کردم ماشین اتردین هم داخل شد ، مانیا بازوش و با دستش مالش داد و منم ایستادم تا بیاد و باهاش احوالپرسی کنم ، با جذابیت از ماشینش پیاده شد و با دیدنمون لبخندی زد و قبل از رسیدن بهمون صداس و بالا برد :عزیزم ، هوا سرده ...

مانیا نصف تنش و داخل خونه کرد و اتردین از پله ها بالا امد و به روی من لبخندی زد ، چال گونه ی این مرد معرکه بود: احوال باران خانم ؟

سری با لبخند براش تکون دادم : سلام ، خسته نباشین!

نگاهش و با همون مهر رنگین کمونی سر داد به طرف مانیا که نصفه بین در داخل و بیرون ایستاده بود ، لبخندش و پهن تر کرد :خسته نمی شم با دیدن این صحنه که..

مانیا لبخندی زد و منم با ذوق نگاهشون کردم.چقدر این عاشقانه هاشون ساده و دلنشین بود.سر آتردین به طرف من چرخید: کجا می ری؟

کیفم و روی شوونم انداختم :می رم خونه ، کلی کار دارم.

ابروش بالا پرید : می موندی بعد شام می رفتی ، دلم واسه فسقلیت تنگ شده.

با لبخند محبت مردونه و دلنشینی و جواب دادم: باشه واسه یک وقت دیگه ، آرسین خونه ی مامانیاست.

سری تگون داد و کیف کارش و از این دست به اون دست فرستاد : بسیار خب ، وسیله داری؟

سوییچ ماشینم و بالا آوردم : بله همراهمه ، با اجازه !

دوباره گونه ی مانیا رو بوسیدم که اتردین با لبخند نگاهمون کرد و بعد از خونه خارج شدم. خونه ی این زوج

شدیدا رنگش سبز بود ، شاید ترکیب رنگ چشماشون و یا عشق موج زده و بی پرواشون بهم که از بیانش

عبایی هم نداشتند...

پیمان با اخم های درهم خیره شده بود به فیلم امریکایی پخش شده از تلویزیون ، اما مشخص بود افکارش

جاهای دیگه ای پرسه می زنن ، همون طور که برای آرسین میوه پوست می گرفتم زیرچشمی حواسم بهش

بود. طبق گفته ی شهریار امروز آتفشان فوران کرده بوده و تمام شرکت و از زیر آتیش خشمش گذرونده و

البته شهریار چقدر غر زد که چرا من نبودم تا دو تا دادم سر من بزنه و خودش دلش خنک شه.

بشقاب پر از میوه های پوست گرفته رو به دست آرسین دادم و آروم زیر گوشش نجوا کردم: پسر ، می تونی

بری اتاق بازی بکنی؟

زیاد سرحال نبود ، به خاطر این که شب اجازه نداده بودم خونه ی مامان و بابا بمونه کمی باهام سرسنگین بود

، بی هیچ حرفی بشقابش و گرفت و با اون قدم های کوچیکش به طرف اتاقش رفت ، با لبخند رفتنش و نگاه

کردم و آروم بلند شدم و کنار پیمان نشستم ، تگون سختی خورد و نگاه جدیش و بهم دوخت ، سرم و کج

کردم و موهام تماما روی سرشونه ی چپم سرخوردند: حس بدی بهم دست می ده کنارت باشم و حواست بهم

نباشه!

لبخند خسته و محوی زد ، دستش و دراز کرد و آروم دور شونه هام حلقه کرد: من قلبم پیشته خوشگلم!

جملش باعث لیز شدن دلم و سرخوردنش شد ، حس زیبا و خنکی رو به وجودم القا کرد : یه بار گفتی من و

تو موظفیم برای آرامش آرسین مشکلات کارمون و بزاریم دم در خونه و بعد واردش بشیم ، یادته؟

چشماتش و با انگشت سبابه و شصت فشرد و سری تکون داد ، منظورم و فهمیده بود کاملاً: منم گذاشتم پشت

در خونه ، اما خب.. کمی عصبی ام.

کف دستم و روی سینهش قرار دادم و خودم و بهش نزدیک تر کردم ، شاید چندتا نفس فاصله داشتیم ، خیالم

از آرسین هم راحت بود ، می دونست وقتی ازش می خوام بره اتاقش یعنی من و پدرش احتیاج به صحبت

جدی داریم ونباید بیرون بیاد: حق داری..

سرش و خم کرد و گودی گردنم و بوسید ، عقب نکشید و همون جا چندتا نفس گرفت : و شنیدنش از زبون

تو چقدر حالم و خوب می کنه!

لبخندی زدم و دستم و سر دادم میون موهایش: پیمان؟

در همون حالت با صدای بمش نجوا کرد: جان دلم؟

نفسم و پر کردم از این جوابی که زیاد شنیده بودم و هربار مثل بار برام اول تازگی داشت: یه تصمیمی گرفتم

که دلم می خواد باهاش موافقت کنی؟

سرش و بالاخره عقب برد و با چهره ای که نسبتاً آروم تر شده بود نگاهم کرد ، همه ی حواسش سمت من بود

: می شنوم.

دستام و توی هم قفل کردم ، زمان خوبی نبود اما وقت زیادی هم نداشتیم :می دونی که مادر بزرگ بهار توی

یک روستا در شهرستان زندگی می کنه!

سرش و جدی تکنون داد و چنگی میون موهاش زد ، ساعت میون مچش دلم و تاب داد ، به مچ پهنش همیشه ساعت خیلی می اومد: خونشون بافت قدیمی و فرسوده ای داره ، پدرش تصمیم داره براش یک نقشه ی جدید ترسیم کنن و بازسازی بشه ، از بهار خواستن که با وجود آیدا نمی تونه بره ، دلم می خواد به بهار کمک کنم و خودم انجامش بدم ، باید حدود دوهفته برم اون جا که هم خونه رو ببینم هم کاراش و انجام بدم.البته پدر و مادر بهار هم همراهن!

نفسم و بیرون فرستادم ، تند و یک باره گفته بودم و انگار جرأت نگاه کردنش و نداشتم ، وقتی دیدم جوابی نمی ده سرم و آروم بالا آوردم و نگاهش کردم ، عمیق ، متفکر و پر اخم نگاهم می کرد : چی باید بگم؟

لبم و میون دندونام کشیدم: نظرت و؟

نفس عمیقی کشید و مثل مواقعی که جدیتش حرف اول و می زد نجوا کرد: مخالفم..

با ناامیدی نگاهش کردم و تا خواستم اعتراضی بکنم دستش و بالا آورد تا سکوت کنم ، از تنش میونمون خوشم نمی اومد و دلم هم نمی خواست ایجاد بشه:دلیلشم خودت بهتر می دونی ! جایی باشی و من نباشم ذهن و فکر و روحم پیشت می مونه ، بگذریم از دلتنگی و کلیشه های همراهش که سخت هم هست ، من مرد قوی ای اگه به نظر می رسم باران به پشتوانه ی حضور تو ، توی این خونست ، عبایی هم از بیانش ندارم و بارها بهت گفتم که عزیزم ، همسرم...جایگاهت بالاترین جایگاه برام ، اینارو می گم که قدر بودنت و بدونی...قدر بانو بودنت و..همه ی اینا رو هم بخوای بزاری کنار ، آرسین پسریه که هنوز به سنی نرسیده این دوری طولانی رو تاب بیاره ، به اونم فکر کردی؟

توی نگاهم به جای استرس این بار آرامش نشست ، وقتی قرار بود بدون جنجال جلو بریم و این بحث و دو طرفه مدیریت کنیم راحت تر می شد حرف زد : همه ی اینارو می دونم ، منم براتون دلتنگ می شم ، ازت ممنونم پیمان که عنوان می کنی بودنم برات بارزشه و ازش حس خوبی دریافت می کنم اما این بار ، این کار

برام مهمه ، صرف نظر از رفاقتم با بهار ، این که بخوام یک خونه ی روستایی و بدون از بین رفتن بافت سنتیش تغییر بدم برام جذابه و می خوام توی حیطة ی شغلیم امتحانش کنم.

هنوز جدی نگاهم می کرد ، حرفام که تموم شد با مکث نجوا کرد: باران تو زن آزادی هستی ، دلم نمی خواد باید و نباید ردیف کنم برای زنی که عاقله و منم به تصمیماتش ایمان دارم ، اما چیز سختی ازم می خوای. انقدر زیبا از سختی نبودنم گفت که بی اختیار لبخندی زدم ، لبخندم باعث شد بیش تر اخم کنه : این کلافگی من لبخند داره قشنگم؟

آروم گونش و بوسیدم : بودند لبخند داره ، جواب من چی شد؟

سرش و آروم تکون داد و جواب بوسم و داد: اجازه بده روش فکر کنم.

چشمامو به معنی تأیید روی هم قرار دادم و از جام بلند شدم و همون طور که به طرف اتاق آرسین می رفتم تا بهش سر بزنم ، نجوا کردم : فقط یکم زودتر...نمی خوام خیلی به فصل سرما بخوریم.

کیمیا خم شده بود روی گوشی بهار تا عکس دخترخاله ی بهار توی عروسی آشنایشون ببینه و همزمان هم

بلند می خندید: خداوکیلی طفلی شوهرش ، کل صورت دخترخالت لب شده ، کجا رو باید ببوسه!

غزل با شنیدن این حرف جعبه ی دستمال کاغذی رو به طرفش پرت کرد: تو کی ادم می شی بشر؟

چشماش و سریعا گرد کرد و جوابش و داد: وا..حقیقت و می گم خب!

سری براش تکون دادم ، همیشه شاد بود و بی خیال : منم وقتی تو مجرد بودی همش می گفتم طفلی شوهر

این ، نمی دونستم اخر سر عموی بدبخت خودم و قاپ می زنی!

طوری نگاهم کرد که هر سه به خنده افتادیم و خودش فقط نفس های عصبانی کشید : از سر عموتم زیادم.

خواستم جوابی بهش بدم که زنگ واحد خورد و مجبور شدم بایستم ، به طرف در رفتم و با باز کردنش

لبخندم تمام صورتم و پر کرد : باز با پله ها؟

ستیا خیلی بی خیال من و کنار زد و داخل شد و بدون سلام خیلی شیرین نجوا کرد: بهش می گم پیر شدی بهش برمی خوره.

چشمای امیر که جلوی خونه تقریبا غش کرده بود گرد شد. منم دستم و جلوی دهنم گرفتم تا نخندم ، ستیا

کامل داخل رفته بود که امیر نفسش و بیرون فرستاد و تازه حالش کمی جا اومد: ازت نمی گذرم باران!

ابروهام بالا پرید: به من چه؟

با چهره ی جا افتاده و جذابش برام چشم غره ای رفت : به تو چه؟ توی زبون نفهم زرتی گفתי بریم پاریس ،

مگر نه من کجا این و می دیدم و به گور بابام می خندیدم بخوام بگیرمش . د. اخه من نمی فهمم تو خود دهلی

هم با اسانسور بیست طبقه رو می رن بالا ، چرا ما باید با پله بیایم.

انقدر لبم و گزیده بودم تا نخندم تقریبا طعم خون و حس می کردم ، باز چشم غره ای سهمم کرد: بایدم برای

من لبخند بزنی ، هم خودت و بدبخت کردی هم من و..

دیگه نتونستم واقعا تحمل کنم و بلند زیر خنده زدم ، سری با افسوس برام تکون داد: از طرف من بهش بگو

پیر خودتی ، فعلا!

خندیدم و دستی براش تکون دادم و با همون لبخند برگشتم داخل ، حرف هاش درصدی هم حقیقت نداشتند

، این همون مردی بود که ماه پیش که ستی مسموم شده بود زمین و زمان و داشت بهم می دوخت ، عشق

تعاریف متفاوتی داشت و ستیا و امیرعلی هم از جنبه ی متفاوتی این و بهم نشون می دادند ، جنبه ای که به

نظرم بامزه هم بود.نگاهی به جمع بچه ها انداختم ، ستیا و کیمیا خونه رو گذاشته بودن روی سرم هم ، وارد آشپزخونه شدم تا برای ستیا چای بریزم و بهار هم پشت سرم اومد:باران؟

به طرفش برگشتم: جانم؟

با پیمان حرف زدی؟

سرم و تکون دادم و فنجون کریستالم و برداشتم: گفته روش فکر می کنه ، نگران نباش..

سری تکون داد: نگران نیستم ، به هر حال دلم می خواد یه آشنا روش کار کنه اما نشدم فدای سرت ، من فقط از ایده هات برای خونه های سنتی لذت می برم و به نظرم اون جا باید دست خودت بیفته.

دل خودم هم رنگین شد ، تصور یک بافت سنتی وسیع و تغییر و تحولاتی که ضمن صدمه زدن به ریشه ی تاریخی معماری ایرانی اصالت خونه رو هم حفظ کنه برام شدیدا دلنشین بود.

چای و توی فنجون ریختم و توی سینی قرار دادم و همزمان زمزمه کردم: خودت بهتر می دونی من چقدر دلم همچین چیزی رو می خواد..امیدوارم پیمان موافقت کنه.

لبخندی به روم پاشید و همراه هم دوباره به سالن برگشتیم.چای ستیا رو مقابلش قرار دادم و نگاه بازیگوشش روم نشست: خوشگل شدی چقدر امروز!

ابروم بالا پرید , فقط یک پیراهن ساده ی کاهویی پوشیده بودم با موهایی که کاملا باز بودند : مسخره می کنی؟

دستش و تو هوا تکون داد: مسخره چیه؟ دارم تعریف و می کنم.چهرت با نشاط شده.

دستی روی گونم گذاشتم و لبخندی به نشونه ی تشکر زدم.همگی بچه ها رو گذاشته بودیم پیش مامان تا هم توی حیاط بزرگ اون جا بازی کنن هم بتونیم دورهمیمون و شکل بدیم , البته نرگس , مارتا و صدف هم دیر

کرده بودند. کیمیا نمی دونم باز به چه پدیده ای توی گوشیش برخورده بود که ولو شد روی ستیا و شروع کرد به قهقهه زدن, ستیا هم اومد اعتراض بکنه که با دیدن موبایل کیمیا خودش هم خندش به هوا رفت و من سری با افسوس برای جفتشون که بزرگ شدن و عاقل شدن توی اهدافشون نبود تکون دادم.

ته دلم حسی مثل دلشوره در جریان بود.نگاهی به ساعت انداختم , پیمان یک مزائده ی مهم داشت و تا الان باید تموم می شد.نگاه غزل چرخ خورد روم: چته؟

لبخند نصفه و نیمه زده ای زدم و کف دستم و به پیراهنم کشیدم.آشفته نبودم اما دلشوره داشتم , چیزی مدام مثل چرخش یک گردباد توی سرم: خوبم , پیمان امروز یک مزائده داشته یکم فکرم درگیر که چی شد نتیجش!

بهار گازی به شیرینی خونگی میون دستش زد: خب تماس بگیر باهاش دختر.

سری تکون دادم , تلفن بی سیم دقیقا کنارم بود.ستیا و کیمیا که در حال خودشون نبودند , تلفن و برداشتم و با عذرخواهی از بهار و غزل به اتاق خوابمون رفتم.روی تخت نشستم و شمارش و گرفتم..مثل همیشه زود جوابم و داد: جانم؟

اول یک نفس عمیق کشیدم.این جانمش خیلی خیلی دلچسب بود همیشه: سلام عزیزم.

صدای تقی اومد.انگار که روی صندلی نشسته باشه: سلام عزیز دلم , خوبی؟

نگاهی به عکس دونفرمون روی دیوار انداختم : خوبم..مزائده تموم شد؟

حس کردم نفشش پر از خستگی: بله عزیزم..بردیتمش.

لبخندم بیش تر عمق گرفت , دلم می خواست روبروم بود تا متوجه می شد از نگاهم که چقدر بهش افتخار می کنم: تبریک آقای مهندس..

می تونستم لبخندش و حس کنم ، از همون لبخندهایی که با ذره بین قابل تشخیص بود اما بالاخره بود:
چقدر دلبرانه آخه...

خندم کمی صدا گرفت: کیا به دور آخر رسیدن؟

کمی مکث کرد ، مکثی که برام عجیب هم بود: شرکت نماساز..

برای لحظه ای از چیزی که شنیدم جا خوردم. حس کردم گوش هام آواها رو اشتباه تشخیص دادند: کی؟

مکث بیش تری این بار به استقبالم اومد: درست شنیدی عزیزم.

احساس می کردم خون توی رگ هام مسیرشون برعکس شده و قلبم از شدت خون در حال منفجر شدن ،
بالاخره از بهت خارج شدم: وای پیمان...وای.

کلافه و جدی پرید میون استیصال کلامم: وای چیه باران؟ از چی نگران شدی؟

دستم و به قفسه ی سینم بند کردم و ولوم صدام و پایین آوردم: نگران نشم پیمان ؟ نگو که نمی دونی چی

پشت پرده ی این شرکت اتفاق می افته. این مزائده مهم بوده ، مجتمع تجاری زنجیره ای تو بهترین نقاط

تهران چیزی نیست که ازش بگذرن..اگه توی مزائده اومدن و برنده نشدن از یک راه دیگه بهش می رسن..

عصبی شد کمی ، صداش هم درصدی بالا رفت: این چه حرفاییه؟ مگه با گروه آدم خوار طرفی که انقدر

ترسیدی؟

دیگه واقعا داشت اشکم در می اومد ، غرور پیمان و غد بودنش خطری که من احساس می کردم و نمی دید:

من می ترسم پیمان. بیا کنار بکش اصلا.

نفسش و بیرون فرستاد: باران ، دارم سعی می کنم عصبی نشم پس تمومش کن.

موهام و پشت گوشم فرستادم و لب گزیدم ، کف دستام به طرز احمقانه ای خیس شده بودند ، آروم نالیدم:

پیمان؟

جدی جواب داد: جانم؟

دلَم می خواست گریه کنم.خونسردیش داشت دیوانم می کرد: من می ترسم.

صداش تن ترسناکی به خودش گرفت: این بار دومی بود این حرف و تکرار کردی و دارم سعی می کنم به

غرورم بر نخوره که زخم با وجود من از چیزی می ترسه!

پیمان طرف حسابمون دست کمی از یه مافیا نداره ، پشت اون شرکت هزارتا خلاف خوابیده که همه ی هم

صنفامون ازش مطلعن.

حس کردم صدای تق تقی که می شنوم برای اینه که داره خودکارش و به میز می کوبه: مشکلی پیش نمیاد ،

ببینم تو از کی عازم سفری؟

لحظه ای همه ی شنیده هام فراموشم شد.این حرف معنیش چی بود: سفر؟

جدی جواب داد: بله عزیزم ، برای اصلاح خونه ی مادربزرگ بهار.

کف پای چپم و روی پای راستم قرار دادم.پاهام یخ بودند: یعنی..برم؟

احساس می کردم فقط می خواد با این حرف من و از اون تنش بیرون بکشه ، یک جور باج دادن: مگه

خواستت این نبود؟

سعی کردم روی حس هام تمرکز کنم: این باجه؟

جوابی نداد ، چندلحظه فقط صدای نفس کشیدنش اومد و من میون رنگ خاکستری اضطراب درونم دوباره

صداش کردم: پیمان.

لحنش دلخور بود ، رییس مابانه و جدی: سعی دارم حرفت و هضم کنم!

شقیقم و مالش دادم: خب چیز دیگه ای نمی شد برداشت کرد.

_من دارم با تمام سختی ای که برام داره بهت می گم برو و فعالیتی که دوست داری انجام بده تا این ترس و

نگرانی بیجا دست از سرت برداره و مقدمات این پروژه هم انجام بشه.

آرنجم و روی زانوم گذاشتم و پام و تند و عصبی تکون دادم ، خوشی برنده شدن توی همچینی پروژه ی

بزرگی دیگه برام رنگ نداشت ، بر خلاف اون من واقعا حتی از اسم اون شرکت هم می ترسیدم : من وقتی

نگران می شم بی منطق می شم و این و خوب می دونم.

لحن جدیش و دوست نداشتنم: میام خونه و صحبت می کنیم.مگه مهمان نداری؟

_چرا توی پذیرایی نشستن.قبل اومدن برو دنبال آرسین.

_حتما.

خداحافظی گفتم و تماس و قطع کردم.دلخور شده بود به خاطر حرف نسنجیدم و این و سردی صداس نشون

می داد.

گوشی رو روی تختی پرتاب کردم و دستی به گونه های یخ کردم کشیدم.صدای خنده ی بچه ها از سالن می

اومد.لبخندی نه چندان واقعی روی لبم نشوندم و به طرفشون رفتم.

قلبم هنوز هم نگران بود و امیدوار بودم این نگرانی بی دلیل باشه.

از بعد خوردن شام داشت با آرسین بازی می کرد ، مثل همیشه سلام داده بود ، مثل همیشه پیشونیمو

بوسیده بود ، مثل همیشه غذاش و خورده بود و بعدش تشکر کرده بود ، اما سردی نگاهش تا عمق روحم

نفوذ کرده بود. آخرین ظرف و هم از ماشین خارج کردم و توی قفسش گذاشتم ، بعد موهام و پشت گوشم فرستادم و به طرف اتاق آرسین رفتم ، میون در باز بود ،آروم داخل و نگاه کردم و لبخند محو اما از ته دلی روی لبام نقش انداخت . روی تخت جفت هم نشسته بودند و پیمان عینک مخصوص مشکی رنگ جذابش و زده بود روی چشمش و داشت برای آرسین با جدیت قصه می خوند . نگاه آرسینم مات صفحات کتاب بود. کتاب شیرشاه و دوست داشت ، همیشه خودش و یک شیر تصور می کرد که سلطانه. این قدرت طلبیش اون و کاملاً شبیه پیمان می کرد ، بازوم و به چهارچوب در تکیه زدم و فقط نگاهشون کردم . مرد جدی روزهای زیبای زندگیم و که با همون جدیت شیرینش مشغول خوندن کتاب داستان برای کوچولومون بود و پسری که داشت با نگاه درشتش اشکال کتاب و قورت می داد. کتاب که تموم شد و پیمان اون و بست بالاخره متوجه ی حضورم توی درگاه در شدند و نگاه پیمان چرخید روم ، نگاهش خیره و پر حرف بود.

لبخندی زدم ، سعی کردم نسبت به دلخوری نگاهش فعلاً تا وقتی کنار آرسین هستیم توجهی نشون ندم . آرسین با سرعت پرید طرفم و باعث شد خم بشم ، از گردنم آویزون شد و من آروم از زمین بلندش کردم . با یک حرکت موهایش و عقب فرستاد و تو چشمم زل زد: مامان ، صدای بابا مثل شیرشاهه.

به پیمان خیره شدم ، کتاب و روی تخت قرار داد و بلند شد ، نفسم و بیرون فرستادم: بله پسرم ، پدرت کلاً مثل شیره.

نگاهش روی من نشست و با اخم ریزی آرسین و از بغلم کشید پایین و روی زمین گذاشت :پسرم شما بزرگ شدی ، نباید دیگه بری بغل مامان!

از این که حواسش به همه چیز بود قلبم موج ریزی گرفت ، آرسین متفکر به ما خیره شد: پس چرا شما بغلم می کنی؟

کمی خم شد به طرفش و من برای جفتشون به ضعف افتادم ، خواستنی ترین تصویر عالم بودند با اون شباهتاشون : من برام وزن شما کمه ، اما مامان اذیت می شن ، شما دوست داری مامان اذیت بشه؟

آرسین سریع سرش و به معنی نه تکنون داد و منم با لبخند دستش و گرفتم :بریم مسواک آقا پسر؟

شونه بالا انداخت :با بابا برم؟

به پیمان نگاه کردم تا ببینم چه جوابی می ده ، چشماش و به معنی تأیید روی هم گذاشت و با هم به طرف سرویس رفتند ، روتختی آرسین و کنار زدم تا برگردند و خودم هم روی تخت نشستم ، ده دقیقه بیش تر رفت و برگشتشون طول نکشید ، آرسین بدو بدو کنان اومد و روی تخت پرید و منم پتوی طرح ماشینش رو تا گردنش بالا کشیدم : خب ، قصتم که بابا خونده ، بگیر بخواب عزیزم!

چشماش و روی هم فشار داد و من و به خنده انداخت ، خم شدم و محکم پیشونیش و بوسیدم ، پیمان هم کنارم قرار گرفت و کمی خم شد و با صدای بمش نجوا کرد: شب بخیر عزیزم.

آرسین شب بخیر آرومی گفت و پیمان چراغ شب خوابش و روشن کرد و دستش و پشت کمر من گذاشت و با هم از اتاق خارج شدیم . در و که بستم ، با یک حرکت تیشرتش و از تنش خارج کرد و آروم زمزمه کرد: می رم دوش بگیرم!

از پشت خیره به بدن برهنش نفسم و بیرون فرستادم ، باید ظاهرا بیش تر از این ها صبوری می کردم ، وارد اتاقمون شدیم و اون داخل حمام رفت و منم سراغ کشوی لباس هاش ، یک دست لباس براش آماده کردم و بعد پوشیدن لباس خوابم زیر رو تختی رفتم. همون طور نشسته درحالی که روتختی روی پاهام بود مشغول جمع کردن موهام به یک طرف و بافتنشون شدم . کارم و آروم انجام می دادم و با وسواس ، یک طوری که انگار می خوام الان برم مهمونی ، معمولا مواقع ناراحتی این کار و می کردم و بسیار هم آروم می شدم.انگار امشب من و پیمان اسیر فاصله شده بودیم ، فاصله ای که حرف هامون به وجود آورده بود و توش داشت غرقمون می کرد ، از حمام که خارج شد با دیدنم مشغول بافتن موهام لحظه ای مکث کرد و بعد چهرش درهم رفت .لباس هایی که آماده کرده بودم و و برداشت و پشت پاراون رفت و بعد پوشیدنشون ، طرف دیگه

ی تخت نشست ، نگاهمون بی اراده توهم قفل شد و من بی اراده تر از این نگاه لب زدم : امشب زیاد نگاهم نکردی! حواست بود؟

نفسش و بیرون فرستاد ، موهای خیسش روی پیشونیش و خطوط اخمش ریخته بود و من و به جنون وصل می کرد ، پایین موهام و از دستم بیرون کشید و بافت نصفه و نیمه رو باز کرد و با حرکت دستش میون موهام اونارو پخش کرد: موقع خواب نبافشون ، می خوام دستم توشون حرکت کنه.

آروم نالیدم :پیمان؟

چشماتش و بست و من و تو بغلش کشید:جانم؟ ناراحت نیستم ازت ، یکم درگیر رفتنتم ، دوهفته نیاشی من بدون بودنت چیکار کنم؟

سرم و روی سینش گذاشتم : من دلم بیش تر برات تنگ می شه!

بازوهاش دورم محکم تر شدند :بحث سر بیش تر و کم تر نیست ، بحث سر اینه پشیمون شدم گفتم برو اصلا.

میون سینش لبخندی زدم ، من و از غروب از این آرامش محروم کرده بود :من به بهار گفتم میام!

نفس سنگینی کشید: تو بری ، پام نمی کشه پیام تو خونه.

روی سینش بوسه ای زدم ، بوی شامپو می داد که غرق شده بود تو عطر تنش: چقدر واسم این حرفت دلگرم کننده بود.

دستاش و میون موهام فرو کرد و سرش و به سرم چسبوند: دوهفته که نیستی لطفا به شرکت فکر نکن ، قرار نیست اتفاقی بیفته باشه؟

نفسم و آروم بیرون فرستادم ، امیدوار بودم همین طور باشه ، برای راحتی خیالش باشه ای گفتم و اون نرم

گونم و بوسید: نظرت چیه زنگ بزنی بهار بگی پشیمون شدی؟

با چشمای گرد نگاهش کردم ، چقدر نوسان داشت بین رفتن و نرفتنم. آروم فقط اسمش و روی زبون روندم:

پیمان؟

با همه ی جدیتش کلافه خوابید و سرم و رو سینش گذاشت و لحنش من و بی تاب کرد : جان دلم؟ آخه کجا

بزارم بری فقط انقدر ناز می گی پیمان؟

چندین ساعت نگاه خیره به لپ تاب برای اصلاح نقشه ی سه بعدی پروژه ی جدید باعث شده بود چشمام

خسته و پر آب بشن. کمی از پشت میزم فاصله گرفتم و با فشار پاهام به زمین صندلی چرخشیم و عقب روندم ،

نگاهی به جای خالی میز کنارم انداختم. خانم مجاهد نیم ساعتی بود که رفته بود ، چشمام و کمی فشردم و

بعد از کیفم قطره ی چشمم و خارج کردم و توی چشمم ریختم . چند لحظه بسته نگهشون داشتم تا

سوزششون کم بشه و از جام بلند شدم ، نقشه رو سیو کرده و لپ تاب و خاموش کردم ، انتقالش دادم توی

کیف مخصوص و از اتاق خارج شدم . رسیده به راهروی اصلی شرکت با دیدن دوتا مرد قهقهه و چهارشونه ی

کت و شلوار پوش که وارد اتاق پیمان شدند قدمام سست شد. نگاه متعجبم به دری که پشت سرشون بسته

شد کشیده شد و بعد به طرف منشی پیمان تغییر جهت داد: اینا کی بودن؟

نگاه بی نهایت خونسرد و بی خیالی داشت و همین هم برام به شدت جالب بود: از طرف شرکت تماس از اومده

بودند.

برای لحظه ای حس کردم پاهام لرزیدند ، دستم و به لبه ی میز چوبیش وصل کردم و چشمام و کوتاه بستم ،

می دونستم رقابت با همچین شرکتی سکوتشون و می شکنه ، با صدای شهریار چشمام و باز کردم: چیزی

شده باران؟

به طرفش چرخیدم ، مضطرب بودم و عصبی ، بیش تر از همه هم از خودم و این ترس خوره وارم از این شرکت و باور کردن شنیده هام راجع به خطرناک بودنشون : شهریار از شرکت نماساز اومدن.

اخم های اونم توی هم رفت ، بر خلاف همیشه که لبخند داشت اخم کرده بود و این یعنی ترسم بیجا هم نبوده ، آستین های پیراهن مردونه ی تا خوردش و به عادت همیشه کمی بالاتر داد و به طرف اتاق پیمان رفت : من می رم تو نگران نباش!

نگاهی به ساعت انداختم ، داشت دیر می شد و باید دنبال آرسین هم می رفتم و این نگرانی نیروی محرکه ای برام باقی نذاشته بود. آروم روی صندلی های انتظار نشستم و شهریار داخل اتاق پیمان شد ، نگاهی به نگاه بی خیال منشی پیمان انداختم: خانم رفعت یه تماس بگیرین با مهد آرسین و اطلاع بدین دیرتر می رم دنبالش. سری تکون داد و مشغول گرفتن شماره ی مهد شد و من با همون نگاه به شدت مشوش به در اتاق تمام چوب پیمان زل زدم ، پاهام ریتم یکنواختی روی زمین گرفتند و موهای سرکش و سیاهم مرتب از زیر شال سر می خوردند بیرون. نیم ساعتی به همین منوال گذشت تا بالاخره در باز شد و دوتا مرد با اخم های توهم رفته از اتاق خارج شدند و پیمان و مازیار هم پشت سرشون ، نگاه اونا هم به شدت ناخوانا بود. از جام بلند شدم و نگاه یکی از اون مردها به طرف من کشیده شد ، منی که مجددا موهام بیش از اندازه بیرون اومده و پریشون دور صورتم و قاب گرفته بودند ، لبخند منزجر کننده ای زد و به طرف پیمانی چرخید که خشک و جدی نگاهش می کرد ، دوباره نگاهش و به طرف من داد ، شبیه یک دوئل پر از حرف و تهدید: شنیده بودم همسرتون هم پیش خودتون کار می کنن آقای آریان منش! خوشبختم از دیدارتون.

به شدت دستپاچه شدم ، به خصوص از تغییر رنگ نگاه پیمان و دستش که مشت شد ، حتی شهریار هم عصبی شده بود. این لحن و این کلام خیلی هدف پشتش عیان بود. این که من رو هم می شناختند عجیب تر بود، شالم و برای بارهزارم جلو کشیدم و فقط سری در جوابش تکون دادم ، لبخند بی حسش و دوباره تکرار

کرد و همراه اون مرد کنار دستش از شرکت خارج شدند و نگاه خشن و صریح پیمان سریع به طرف من چرخید: بیا تو باران!

باران گفتنش هم مثل همیشه نبود ، خشم عجیبی میان اسمم به گوش هام برخورد کرد ، شهریار سری برام تکون داد و معلوم بود حال خودشم گرفتست: می دونم تقصیر تو نیستا اما منم عصبی ام وای به حال اون ، چیزی گفت نرنج.

نفسم و بیرون فرستادم ، مطمئنا بیش تر از شهریار از پیمان شناخت داشتم و اونم فقط برای راحتی خیالش این توصیه رو کرده بود ، وارد اتاق شدم و در و پشت سرم بستم ، حتی هوای اتاقش هم سنگین بود ، پشت به من رو به دیوار شیشه ای ایستاده بود و با شنیدن صدای در برگشت به طرفم. نگاه عصبی و پر اخمش و به نگاهم و بیش تر از همه روی موهام دوخت: این چه طرز شال سر کردنه باران؟ سر نکنی که بهتره!

شکه شدم ، خیلی هم بهم برخورد اما می دونستم عصبیه و سکوت کردم . جلوتر اومد ، پیراهن مردونه ی خاکستری با شلوار کتان مشکی خیلی جذبه ی چهرهش و بیش تر کرده بود : نگاهش و روی موهاش ندیدی؟

چشمام و کوتاه بستم تا آرامشم و حفظ کنم و بعد قدمی جلو رفتم: عذرمی خوام!

عصبی تر از تصوراتم بود ، دستش و توی هوا تکون داد و گره ی کرواتش و شل کرد: واقعا احتیاجی به این حرف ندارم و متنفرم از این که ادای ادمای متشخص و در اوردم و همون موقع نزدم توی دهنش تا با اون لحن راجع به زن من حرف نزنه.

صداش کمی بالا رفته بود و من از این همه خشم واقعا جا خورده بودم ، سریع از شک خارج شدم و قدمی جلو رفتم ، قفسه ی سینه اش پر خشم بالا و پایین می رفت ، روبروش ایستادم و هردو دستم و روی قفسه ی سینه ی پر جنب و جوشش قرار دادم و لب هام و با بلند شدن روی پنجه ی پام روی لبش چسبوندم . لحظه ای نفس نکشید ، اما بعد با آرامشی که ازش بعید بود همراهیم کرد و دستای بزرگ و مردونش و روی دستام

که به قفسه ی سینه اش چسبیده بود قرار داد . نفس هاش کم کم آرام شدند و رگ های برآمدش کم کم داشتند می خوابیدند . بعد دودقیقه ی نفس گیر از هم جدا شدیم اما هنوز دستامون در همون حالت بود ، پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و چشماش و بست: فراموش نکردم...اما...آرومم.

لبخند محوی روی لب هام نشست و با آرامش و خیلی آرام ازش فاصله گرفتم: پیمان؟

فقط نگاهم کرد ، نگاهش بسیار آرام تر بود اما هنوز هم تلاطم هایی داشت ، نفسم و بیرون فرستادم و دستم و آرام میون دستش سر دادم ، فشار ملایمی به دستم وارد کرد اما جواب پیمان گفتم و نداد ، شاید فقط با چشماش بهم نشون داد منتظر ادامه ی جمله : تو هم احساس خطر کردی ، این طور نیست؟

دست آزادش و بالا آورد و به ساعت مچیش نگاهی انداخت: باید بری دنبال آرسین!

فاصله رو دوباره کم تر کردم، داشت عمدا مسیر ذهنم و تغییر می داد: پیمان ، حضورشون امروز این جا معنی خوبی نداشت ، اون اشارشون به من هم..

پرید میون حرف هام ، حس می کردم دوباره خشمش داره زیاد می شه : اون و که بیخود کردند.

دستم و روی قلبش گذاشتم: باشه ، فعلا آرام باش !

عصبی سرش و جلو آورد و رخ به رخم غرید: من نمی زارم براتون اتفاقی بیفته ، پس انقدر نترس. رنگتم پریده و همه ی اینا داره من و دیوونه می کنه!

شالم کامل سر خورد روی شونم و نگاهش به موهام لحظه ای حواسش و پرت کرد: این خیلی خوبه که به فکر رنگ پریده ی منی اما عزیز دلم ، من دلم می خواد به فکر خودتم باشی ! بیش ترین ترسم اتفاقیه که ممکنه برای تو بیفته.

پنجش میون موهام نفوذ کرد ، لحنش و سعی داشت کمی نرم تر کنه: هیچی نمی شه ، قبلا از ترسیدن از اونا یادت نره من هم برای خودم روابطی دارم و قرار نیست از چیزی بترسم!

چندثانیه نگاهش کردم ، قدرت خیمه زده میون کلامش همیشه به من اعتماد به نفس می داد ، عجیب هم بود اما به این شخصیت محکم و به قول کیمیا ترسناکش افتخار می کردم ، سخت بود گاهی تحمل این روی خشن همسرم اما انقدر ماهرانه خشمش مقابلم با احساس و مهر تغییر ماهیت می داد که برام همیشه جذاب بود: تو واقعا از چیزی نمی ترسی؟

با جدیت به چشمم زل زد ، شاید داشت سوالم و تحلیل می کرد: چرا!

جا خوردم اما بیش تر کنجکاو شدم ، بعد نزدیک هفت سال زندگی مشترک داشتم ازش می پرسیدم آیا از چیزی می ترسه یا نه و اونم گفته بود چرا ، یک محیط پر از تعلیق میون کشمکش های کلامی و خشم و ناآرومی بینمون به وجود اومد با این سوال ، آروم زمزمه کردم چی ؟

اونم محکم جواب داد :از این که تو یک روز نباشی!

بند دلم پاره شد ، جا خوردم و قلبم روی یک بالشتک نرم سقوط کرد ، بی اراده پیشونیم و به سینش چسبوندیم: من که هستم.

چونش و روی سرم قرار داد و انگار همین پرسش خشمش و جارو کرده بود: باید باشی.

باز هم خودخواهانه جواب داده بود اما مگه من ، باران بیست و یک ساله ی گذشته عاشق همین خودخواهی و جدیت زیباش نشده بودم ؟ عاشق ابراز علاقه ی پر از مسئولیتش جلوی دریا توی اون شب بارونی ، عمیق که فکر می کردم من به این روی این مرد هم دل سپرده بودم ، سرم و از روی سینش جدا کردم و نگاهش کردم. محکم بود، مثل همیشه: الان خوبی؟

کمی گره ی شل شده ی کرواتش و مرتب کرد: الان آرومم.

شال سقوط کرده روی شونم و روی سرم انداختم و اون خیلی نرم موهام و سر داد زیرش ، لحنش این بار نرم بود: دیگه این شال و سر نکن ، خیلی عقب می ره.

حق با اون بود ، جنس شالم لیز و سر بود ، تو این لحظات پر کشش واقعا جای مخالفتی هم نبود ، سرم و تکون دادم: می رم دنبال آرسین ، شب شام بریم بیرون ، می خوام قبل رفتنم به آرسین یکم خوش بگذره تا این دوهفته بی تابی نکنه!

اخم هاش مجددا توی هم رفتند ، این سفر انگار بحثش با این اخم های گره خورده ترکیب می شد. اخم هایی که زیبا هم بودند. زیبا و دلتنگ کننده..

نگاه مامان از چهره ی آرسین که غرق تاب بازی بود به من دوخته شد : حالا حتما واجبه این سفر و بری؟

خودم و مشغول پوست گرفتن خیار نشون دادم : فکر می کردم تنها کسی که مخالف نباشه شمااین! پا روی پا انداخت و به پشتی مبل تکیه زد : مخالف نیستم ، یعنی در واقع حقی برای مخالفت ندارم وقتی تو و ماهان و توی سنین نوجوانی رها کردم و همراه پدرت به دنبال پیشرفت بیش تر کشور و ترک کردم. خوب بود که این و می دونست ، که از صدماتی که نبودنش به ما وارد کرده بود مطلع بود. با وجود این که چندسالی بود برگشته بودند اما روزهای نبودنشون از یاد من یکی هیچ وقت نمی رفت. من روزهای تلخ زیادی رو توی حسرت نبودنش گذرونده بودم : فقط دو هفتهست ، سعی می کنم ندارم خیلی طولانی بشه!

نفس عمیقی کشید : خیالت از آرسین راحت باشه. نمی دارم بهش بد بگذره!

نگاه من هم به طرف آرسین دوخته شد. از پشت دیوار شیشه ای مشرف به پذیرایی تاب بازیش کاملا قابل دید بود ، بابا پشت تابش ایستاده بود و داشت هولش می داد. لبخندی به این صحنه زدم. من و ماهان هم روزهای کودکی زیاد روی این تاب خاطره ساخته بودیم. نگاهم روی چهره ی بابا طولانی تر موند. هنوز هم با وجود موهای جوگندمی و پرپشتش جذاب به نظر می رسید. نوع ایستادن و پوشش و دیسپلینش دقیقا در حد یک

پزشک حاذق بود. چیزی که برایش سال ها در غربت تلاش کرده و بالاخره به جایگاهی که می خواست رسیده بود : خیالم از آرسین راحت ، بیش تر نگران خودمم و دلتنگی ای که نمی دونم می تونم تابش بیارم یا نه!

-اگه دنبال پیشرفتی قطعا می تونی باهاش کنار بیای!

آهی کشیدم : من دنبال پیشرفت نیستم ماما. دنبال تجربیم. تجربه هایی که بعدا شاید بتونم ازشون با آرسین ساعت ها صحبت کنم!

سرش و تگون داد. حس می کردم جلم باعث شده در فکر فرو بره ، خب این تفاوت ما بود. ماما و بابا

پیشرفت براشون اولویت بود و من و پیمان چیزهای دیگه ای مد نظرمون بود. ماما هنوز هم زیبا بود ، هنوز هم بهش نمی خورد صاحب نوه باشه و توی کارش یکی از بهترین ها به شمار می اومد. اما خب فراموش نمی شد که من و ماهان هیچ وقت اون و بابا رو به صورت کامل توی زندگی نداشتیم : برای شام به ماه بانو بگم چی درست کنه؟

سعی کردم با لبخندی تلخی حرف هام و بشورم : احتیاجی نیست. پیمان بیاد می ریم. می خوام بریم پارک ، شام بیرون می خوریم. قبل رفتن می خوام یکم با آرسین وقت بیش تری بگذرونم!

سرش و به علامت تأیید تگون داد و قبل از این که حرف دیگه ای بزنه صدای زنگ در و پشت بندش فریاد بلند بلند آرسین که باباش و صدا می کرد باعث شد بایستم و از پشت شیشه داخل حیاط و دید بزنم : ظاهرا پیمان اومده!

ماما هم ایستاد و با مهر نگاهم کرد ، جلو رفتم و گونش و بوسیدم : دیگه می رم!

جواب بوسه و با بوسه ای نرم داد و دستم و کمی فشرد : مواظب خودت باش عزیزم. سفر بی خطر!

سری با لبخند برایش تکون دادم و از خونه بیرون زدم. پیمان ارسین و بغل کرده بود و مقابل بابا ایستاده داشت
باهاش احوالپرسی می کرد. از همین حالا می تونستم قسم بخورم دلم برای اون پدر و پسر بیش تر از تصوراتم
تنگ می شد

آرسین سوار ماشین برقی شده بود و من و پیمان از عقب تر و جایی که مردم کمتر در اون ازدحام داشتند

مشغول تماشاش بودیم ، دستی با لبخند برایش تکون دادم و با خنده ی از ته دلش مواجه شدم . پیمان با

چهره ای سرد و کمی اخمو عقب تر ایستاده بود ، حواسش اما بود که هربار نگاه آرسین به طرفش کشیده می

شد لبخند محوی به روش می زد. کمی عقب رفتم تا شونه هامون هم تراز هم قرار بگیرند ، نگاهش کردم و با

نگاه گنگی به چشمام خیره شد: داشتم به این فکر می کردم از بعد ازدواجمون یک بار هم ازم جدا نشدی!

نفسم و بیرون فرستادم ، پاییز بود اما هوا شاید بیش تر شبیه بهار بود ، این که از حسش و افکارش حرف می

زد کارم و راحت تر می کرد ، این چیزی بود که خودمم از سرشب خیلی بهش فکر کرده بودم ، فردا راهی می

شدم و این دلتنگی نرفته داشت اذیتم می کرد ، حتی بدم هم نمی اومد این رفتن کنسل شه : من زن ضعیفی

نیستم پیمان!

سریع به جلمم واکنش نشون داد: معلومه که نیستی!

سرم و آرام تکون دادم: الان اما احساس ضعف می کنم ، تصور می کنم فکر به دوری از شما این حس و

درونم به جریان می اندازه. به هر حال من خیلی دلتنگتون می شم.

دستش آروم دستم و میون دستاش گرفت و هردو کوتاه به جانب ارسین نگاه انداختیم ، برامون دستی تکون داد و ما هم محو بهش لبخند زدیم : دلم نمی خواد دیگه راجع بهش حرفی بزنیم ، چون احتمال پشیمون شدنم زیاده.

ابروم بالا پرید ، واقعا هم همین طور بود انگار ، دوست نداشت برم و انقدر این عیان بود درون چهرش که لبخندی روی لبم کاشت ، مسبیر بحث و عوض کردم:با ارسین که بعداز ظهر صحبت می کردم دوست داشت پیش مامان باشه ، این طوری تو هم بیش تر به کارات می رسی!

به ارسین نگاه جدی ای کرد: شبا می رم میارمش خونه ی خودمون ، دلم نمی خواد حالا که تو نیستی منم کم رنگ تر شم براش.

سری برای تأیید تکون دادم و خودم و با دستام بغل گرفتم ، سریع به پوزیشنم خیره شد: سرده؟
سری به معنای منفی تکون دادم و بهش تکیه زدم ، ماشین برقی ها ایستادند و ارسین به طرفمون دوید ، گونه هاش از هیجان گل انداخته بود ، کمی خم شدم و دستام و دو طرف گوش گذاشتم: سردت نیست مامانم؟

بی توجه به سوالی که پرسیده بودم به چرخ و فلک خیره شد: بابا بریم سوار چرخ و فلک بشیم سه تایی؟
خنده تا پشت لبهام نفوذ کرد ، نگاه پیمان واقعا جالب بود ، تصور آقای دکتر سوار بر کابین های رنگی چرخ و فلک برام خنده دار بود ، با همون ابروی بالا پریده ارسین و مخاطب قرار داد:منظورت از سه تایی شامل من که نمی شه پسرم؟

لبم و گزیدم و ارسین تخس شونه بالا انداخت: بله ؛ شما هم باید سوار شین ، نازلی هربار میان شهربازی با عمو مهرداد سوار چرخ و فلک می شه، منم می خوام با شما سوار شم!

ظاهرا دختر مهرداد و کیمیا کاملا آرسین و مصر کرده بود به افتادن این اتفاق خنده دار، یک بار از بالا تا پایین پیمان و با اون تیپ مردونه و شاید کمی جدیش اسکن کردم و خندم به هوا رفت ، با همون اخم های درهمش به خندم خیره شد و من میون خنده شونه بالا انداختم: ظاهرا این بار باید تن به این کار بدی رییس! رییس گفتنم اخمش و تا حد زیادی کم کرد ، حتی حس کردم توی چشمش حس قشنگی هم نشست ، سری برامون تگون داد و با چهره ی ناراضی برای خرید بلیط رفت و من و آرسین با کوبیدن دستامون به هم ، از این پیروزیمون استقبال کردیم.

خوشبختانه با صف طولی روبرو نشدیم ، خب طبیعی هم بود ، با وجود وسایل هیجان انگیز جدید شهر بازی چرخ و فلک یک وسیله ی اروم و لایت به حساب می اومد و اکثرا هم دنبال هیجان بودند.سوار کابین آبی رنگ که شدیم ، من پیمان روبروی هم نشستیم و آرسین بغل دست پیمان نشست و با چشمای گرد به ارتفاعی که هر لحظه داشت زیاد می شد خیره شد ، کابین هر قدر بالاتر می رفت سوز سرمای دلنشین هوا هم بیش تر می شد ، پیمان عادی و کمی با اخم به آسمون و شهر خیره بود و من به اون..به رویای جوانیم که برای رسیدن بهش سختی های زیادی هم کشیده بودم.باد میون موهام می رقصید و شالم و عقب سر می داد ، نگاهش و از اطراف گرفت و به من داد ، به اون مرد محکمی که روبروم بود دل سپرده بودم . سالیان زیادی هم ازش می گذشت ، خب می شد گفت اون نشستن جدی و محکمش حتی توی کابین خنده دار چرخ و فلک هم جذاب بود . حواس آرسین پرت ارتفاع و ادم های کوچیک شده و کابین ایستاده بود ، با همون اخم های ریز به شال عقب رفتم و موهای پراکنده خیره شد . موهای خودشم در دست باد تگون می خوردند و تصویرش و برام خاص تر می کردند. خیلی جدی زمزمه کرد و زمزمش با صدای باد یکی شد: خودخواهی اگه بگم دوست ندارم حتی باد هم میون موهاش بره؟

لبخندم محو شد ، خودخواهی قشنگی بود ، نفس عمیقی کشیدم: خوب شد آرسین مجبورت کرد بالاخره چرخ و فلک و با ما سوار شی ، این بالا انگار علاقمم ارتفاع می گیره ، بلند می شه و قد می کشه.

لبخند مخصوص خودش و زد ، از اون جنس لبخندهایی که فقط کنار چشماش چین می خوردند ، این آدم..همین مرد مقابلم چقدر همیشه برام رویایی بود، دستش و یک طرف کابین گذاشت : برای حرف دلبرانت خیلی جواب دارم اما..آرسین این جاست!

هر دو با نگاه نرممون به آرسینی که محو پایین و مردم بود خیره شدیم و من سرم کج شد ؛ باد میون موهام غوغا به پا کرد:آرسین سرت گیج می ره ، کم تر پایین و نگاه کن.

کوتاه نگاهم کرد و انگار هیجان زده بود: مامان من از بلندی نمی ترسم ، عین بابا قوی ام.

پیمان پیشونیش و به پیشونی آرسین تکیه زد و آروم نجوا کرد: تو مرد قوی ای هستی پسر.

گوشیم و از تو کیف دستیم خارج کردم و به اون ژستشون با لبخند زل زدم: تکنون نخورین تا ازتون عکس بگیرم.

باد موهای مشکی هردوشون و پراکنده کرده بود ، عکس و ازشون گرفتم و با لبخند قربون صدقشون رفتم: من چقدر خوشبختم دوتا مرد به این جذابی دارم.

ارسین فیگور بامزه ای گرفت ،دستش و به کمرش زد که لبخند من و پیمان و باعث شد و با لحن شیرینش گفت: من بزرگ شدم از بابا هم خوشتیپ تر می شم.

پیمان کمرش و میون دستاش گرفت و سرش و فرو کرد تو گردنش: تو همین الانم از من خوشتیپ تری پسر!

نگاه آرسین برق زد و نگاه من و پیمان با برق نگاهش روشن شد ، یک زمانی که دور هم بود من برای اولین

بار یک دختر بچه رو تو بغل این مرد دیده بودم و فکر کرده بودم چقدر پدر خوبی می شه ،حالا آرمینای

کوچک اون روزها ده سالش شده بود و پیمان خودش صاحب یک پسر شده بود ، حالا می فهمم چقدر درست

حدس زده بودم ، واقعا پدر نمونه ای بود و شاید گاهی خودم هم به آرسین بابت داشتنش حسودی می کردم.

نگاه خیرم و که روی خودشون دید ، سرش و بلند کرد و دستش و به طرفم گرفت : بیا اینور بشین ، چه معنی داره من این ور باشم و تو مقابلم بشینی.

با لبخند موهام و زیر شالم فرستادم و با احتیاط جامو عوض کردم ، دستش و دور کمرم گذاشت و با دست دیگش آرسین و مواظبت می کرد.حسی که شدیداً لذت داشتن یک تکیه گاه و توی خون آدم به جریان می انداخت ، سرم و به شونش چسبوندم و کابین با حرکت آرومش به طرف پایین حرکت کرد ، داشتنش حتی توی کابین چرخ و فلک هم..برام پر از حس غرور بود.

نگاهم و به صندلی عقب دادم ، آرسین خسته از امتحان بازی های متنوع شهربازی خوابش برده بود ، کمی خم شدم و با چسبوندن دستم به گونش و حس دمای عادی بدنش مطمئن شدم تو خواب سردش نباشه و بعد دوباره درست سرجام نشستم . حواس پیمان به رانندگیش بود و من دلم می خواست بیش تر نگاهش کنم . فردا مطمئناً بعد از رفتنم زیاد دلتنگش می شدم . فقط دوهفته بود اما دوهفته ندیدن پیمان و آرسین اصلاً راحت نبود..بدون این که پاسخ نگاهم و بده لب زد: چرا اینطوری نگاهم می کنی خوشگلم؟

سرم و به پشتی صندلی چسبوندم: نگاه کردند لذت بخشه.

دستم و گرفت و روی رون پاش قرار داد و همچنان نگاهم نمی کرد ، جدی به مقابلش خیره بود: اصلاً

منصفانه نست وقتی قراره دوهفته نباشی انقدر دل ببری!

لبخندی زدم و صدای رعد حواسم و به بیرون داد ، چند قطره ی کوچیک ریخته شده روی شیشه ی جلوی ماشین هیجان زدم کرد و خیلی خود داری کردم تا جیغ نکشم: پیمان بارون!

ماشین و آروم به حاشیه ی بزرگراه کشوند ، هر لحظه سرعت اون قطرات روی شیشه و ردشون بیش تر می شد ، به محض توقفش در و باز کردم و پیاده شدم ، نم نم بود اما قطرات سرعت بالایی داشتند ، بارونی نبود خیلی خیست کنه اما حسش می کردی و بوی خوشی به هوای همیشه آلوده ی شهر داده بود. بوی سرد و خنک ترکیب شده با خاک، چشمام و بستم و پیمان هم پیاده شد ، با جدیت بهم چشم دوخت و من با لبی که میون دندونام کشیده شده بود بهش زل زدم. ماشین و دور زد و این طرف ایستاد: امیدوارم این دوهفته بارون نیاد ، بارون بیاد و تونباشی ..مگه می شه؟

بغض عجیبی میون گلوم نشست، این راه و این رفتن انتخاب خودم بود برای تجربه ی یک چیز جدید ، اما درست تو همین لحظه از خودم عصبی بودم بابت این رفتن ، خیلی زیاد..

بهش کمی نزدیک شدم و دستم و میون دستاش سر دادم: بگو دلتنگم می شی..

سرش و با جدیت تکون داد: دلتنگت می شم.

بوی بارون پررنگ تر شد ، مثل حضورش و اون موهای نم زدش: بگو دوسم داری!

نفس عمیقی کشید و انگار بیش تر از بوی بارون ، عطر من و با بارون نفس کشید: دوست دارم.

لبم با قطره ی بارون خیس شد و نگاهش سر خورد درست رو همون نقطه: بگو..

دستش نشست روی لبم ، اون قطره رو کنار زد و پرید میون حرفم ، با جدیت همیشگیش : هیس... نظرت چیه بعد رسوندن آرسین به رخت خوابش و توی اتاق مشترکمون بقیه ی حرفارو بگم؟

دلتنگی حس عجیبی بود ؛ هنوز نرفته بودم اما دلم فشرده شده بود برای این مرد و پسر غرق خواب عقب ماشین ، این جملش که دیگه تیر خلاص بود. سرم و به سینش تکیه دادم و چندباره نفس کشید ، هردو برای تحمل این دوری به این نفس ها احتیاج داشتیم ، به خودم و قلبم قول داده بودم بعد این دوهفته دیگه هیچ وقت تنها و بدون اون ها جایی نرم.. من ادم این دوری ها نبودم ، این چیزی بود که تازه فهمیده بودم. دستش

به زیر شالم و میون موهام رفت و با خم شدنش بوسه ی نرمی ، شاید به نرمی اون قطرات بارون روی گونم نشست و صدای بمش زیر گوشم سمفونی عشق بود: نگام کن!

با تحکم گفت و من چشمامو بالا اوردم و به چشماش دوختم ، سیاهی هاش توی مردمکم چرخیدند ، خیلی محکم لب زد: این بار بار آخره که اجازه می دم ازم دور شی ، سری بعد حتی باهام مطرحشم نکن..یک اشتباه و دوبار تکرار نمی کنم.

لبخند زدم و بارون روی صورتم نشست ، نگاهش به لبخند و چال گونم طولانی شد و من به این فکر کردم چقدر خوبه هردو در ان واحد به یک چیز فکر کردیم ، این که این دوری آخرین دوری ما باشه.دستم و کشید و فاصلمون کم تر شد: هزار بار گفتم اینطوری نگام نکن ، می دونی که چقدر سستم می کنه این نگاه و باز تکرارش می کنی؟اونم زیر بارون؟انصافم خوب چیزیه خانمم!

بلند خندیدم این بار و بارون ، با سرعت بیش تری برای رسیدن بهمون ، سقوط کرد...

یه خیابون ، دوتا عاشق..یه هوای شاعرانه ی قشنگ و..

نم بارون ، بزنه شلق شلق رو گونه هامون..

بیپچه تو گوش کوچه خنده هامون ، برسه به گوش آسمون صدامون..

چه قشنگه ..که بگیری دستم و نگام کنی و..

یهویی یواشکی صدام کنی و ، نفسم بشی و من برات بمیرم..

بپریم دوباره دستاتو بگیرم ، بگم عاشقت توام عزیزترینم..

حالا من عاشقم یا تو..می بندی چشمات و می گی فقط با تو قشنگه دنیا..

قدم بزن با من تو نم نم بارون ، که مثل ما عاشق نمی شه پیدا..

چشات مست و لبات خندون..دلت پا که مثل بارون...

بین لیلی کنار تو ، چه آرومه دل مجنون..

یک ساعتی بود که رسیده بودیم به روستا..من اما قلبم شاید جایی میون آسمون پر دود تهران و توی طبقه ی اخر ساختمون یک برج و خونه ی مشترکمون بود ، هنوز باهاش تماس نگرفته بودم تا اطلاع بدم رسیدیم ، میل عجیبی داشتم فقط یک پیامک بدم و صحبتی صورت نگیره ؛ عجیب بود اما با این سن و در آستانه ی سی سالگی حس می کردم می تونم بعد شنیدن صداش عین یک دختر نوجوون به گریه بیفتم.

دستی به دیوارهای خونه کشیدم ، قدیمی تر و متزلزل تر از اونی بود که تصور می کردم ، پنجره ی میون دیوار که به حیاط بزرگ خونه متصل می شد انقدری بد نصب شده بود که دیدنش عصبیم می کرد ، بهار بارها گفته بود منزل مادر بزرگ پدریش خیلی قدیمی و بی اصوله اما واقعا تصور همچین جایی رو هم نمی کردم ، توی راه پدر بهار توضیح داده بود که سال های زیادیه از مادرشون می خوان اجازه بدن خونه رو تعمیر کنه و قبول نکرده بودند تا بالاخره تونستند راضیش کنند ، هرچند به نظر اون ها اگه خونه رو رها می کرد و به تهران می اومد بهترم بود اما من همچین نظری نداشتم..این جا زیبا بود ، با همه ی سادگی و کوچه های خاک گرفتش زیبا بود..یک روستا با بافت کاملا سنتی..

کنار پنجره ایستادم ، یک پرده ی حریر سفید ساده جلوش اویزون بود . برخلاف خونه تقریبا وسایل زیبایی در همه جاش چیده شده بود که می شد راحت حدس زد خیلی هاشون و از تهران برای این جا خریداری کردند.

با دیدن بیرون یاد لحظه ی خدا حافظیمون افتادم ، چقدر خودم و کنترل کرده بودم که اشکی نریزم و تهش هم بالاخره چشمام خیس شده بود. در اتاقی که درونش بودم باز شد و مادر بهار داخل اومد ، به طرفش چرخیدم و لبخندی به روش زدم. نزدیک تر شد و کنارم ایستاد: دلتنگ پیمان و ارسینی باران جان؟
نفسم و بیرون فرستادم : با محاسبه ی زمانی که تو راه بودیم هنوز بیست و چهار ساعت نمانده که از شون دور شدم ، اما دلتنگم و این برام عجیبه.

دستش و روی شونم گذاشت: بهار همیشه از این عشق اتشین میون شما دونفر تعریف می کرد اما باور نمی کردم.

سرم و آرام تگون دادم ، احمقانه بود اما حسم درست شبیه یک بچه بود که از پدر و مادرش دور شده: من تجربه ی دور شدن از عزیزانم و همیشه داشتم خاله شیرین ، مادر و پدرم درست تو نوجوونیم رفتن پاریس ، خودم یه دوره ی دوساله از ماهان و همه ی تعلقاتم در ایران دور شدم پس بیگانه نیستم با حس دلتنگی ، اما الان این حس خیلی شدید و بی قرار کنندست ، من خودم خواستم پیام و راضی ام از بودنم ، فکر های قشنگی هم برای این خونه دارم اما این حس اذیتم می کنه. شما خودتون بهتر از خیلیا در جریان این احساسات من بودین همیشه ، علاوه بر مادر دوستم زنی هستین که به برادرم محرمه و براش حکم مادر دوم و دارین.

لبخند مادرانه ای به روم زد : عزیز دلم ، گاهی این دلتنگی ها این و به یاد ادم می ندازه که چقدر عاشق اطرافیانسه ، دلتنگی اگه موقتی باشه بدم نیست!

جوابی واسه این حرف نداشتم ، شایدم داشتم و نمی تونستم به زبون بیارم ، حال دلم شبیه رنگ شال سرم بود ، خاکستری : خاتون گفت صدات کنم بیای یه چیزی بخوری، این جا موبایل خوب انتن نمی ده اما اگه تلاش کنی می تونی قبلش یه تماس کوتاه فکر کنم داشته باشی باهاش.

با لبخند تشکری کردم و از اتاق بیرون رفت ، نگاهم و دورتا دور فضای اتاق چرخوندم ، خونه ی بزرگی بود و می شد طرح های زیبایی و سنتی ای برایش در بیارم ، موبایل و تو دستم گرفتم و جام و چندین بار تغییر دادم تا بالاخره یه انتن کوچیک پیدا کردم ، شمارش و گرفتم و حتی بوق های پشت خط هم دلم و فشرده می کرد. الان احتمالا چندساعتی می شد که از شرکت برگشته بود و شاید با آرسین مشغول بودند. صدای بله ی محکمش باعث شد چشمامو ببندم ، می ترسیدم زیاد تکنون بخورم مبادا انتن بره :پیمان؟

خیلی خیلی محکم جوابم و داد: جان دلم؟ رسیدی عزیزم؟

واقعا لوس شده بودم و گرنه این اشک های جمع شده توی نگاهم اصلا دلیلی نداشتند: آره یک ساعتی هست ، خوبین؟ همه چی مرتبه؟ آرسین چطوره؟

حس کردم نفسم هم دلتنگه ، خداروشکری که گفت چشمام و به بسته شدن محکوم کرد: خداروشکر که به سلامت رسیدی عزیزم ، ما هم خوبیم و مشکلی نیست ، نگران چی هستی انقدر؟

شالمو با دست ازادم روی شونه هام انداختم : خب..دلم شورتون و می زنه.

فقط اسمم و صدا کرد و من همه ی حرفش و میونش خوندم، با کمی مکث ادامه داد: دقیقا دلت شور چی و می زنه؟ پس من چی بگم که زنم کیلومترها ازم دوره و نفس انگار نمی شه کشید توی خونه ای که بوی حضورش نیست؟

بی اراده به دیوار پشت سرم تکیه دادم و یک قطره اشکم با تمم مقاومت روی گونم ریخت: پیمان ، نباید این و بگم اما حسابی ناامید شدم از خودم ، خیلی سخته نیستین و چقدر ساده لوحانه فکر می کردم دوهفته یعنی فقط چهارده روز ، دوهفته این جا یعنی دوقرن ، از این به بعد اگه خواستم جایی بدون تو برم و اصرار هم کردم موافقت نکن.

صداش ، یک جدیت شیرین و پراز بی قراری گرفت: همین الانم میل زیادی دارم بیام دنبالت و برت گردونم ،
اونوقت تو از بار بعدی حرف می زنی؟

خیسی دور چشمم و گرفتم و نگاهم و به ناخن های لاک زده ی پام دوختم: آرسین چیکار می کنه؟
نفشش و بیرون فرستاد: شامش و خورد و خوابید ، خیلی خسته بود ، انگار بعد مهد توی خونه ی مامانت
خیلی شیطنت کرده بود.

سرم و اروم تگون دادم ودلم بغل کردن هر جفتشون خواست :شام چی خوردین؟

حس می کردم دلتنیگ صداش داره بیش تر می شه ، صداش همیشه بم بود اما بم تر شده بود: آرسین اصرار
داشت پیتزا بخوریم..منم با دلش راه اومدم.

نگاهم و به سقف دوختم: خوب کردین، مواظب خودتون باش پیمان .

مکث کرد ، مکث طولانی ای هم شد: تو هم مواظب عزیز دل من باش. باران من این و قبلا بهت گفتم اما باید
انگار بازم بگم ، نباشی نیستم ، این و هیچ وقت فراموش نکن قشنگم!

خواستم جوابش و بدم و در واقع تمام قلبم و براش تشریح کنم که تماس قطع شد ، ناامید موبایلمو پایین
اوردم و با دیدن انتنی که قرمز شده بود عصبی دستمو میون موهام فرو کردم. حتی بهش نگفته بودم که چقدر
دوسش دارم ، جمله ای که عادت شده بود هرروز بهش بگم و امروز هنوز ازم نشنیده بود. نفسی بیرون
فرستادم و از جام بلند شدم ، واقعا این رفتار پر از بچگی بس بود ، شالم و دوباره روی سرم گذاشتم و از اتاق
خارج شدم. بوی خوش غذای محلی خاتون زیر بینیم بالا زد و من با تمام وجودم سعی کردم لبخندی روی لبم
بنشونم..نمی دونم موفق هم بودم یا نه!

نگاهم و دورتا دور حیاط بزرگ چرخوندم و خیلی سریع نکات مدنظرم و توی دفترچم یادداشت کردم ، چیزی که برام خیلی مهم بود حفظ بافت سنتی خونه بود ، متراژ بزرگ بنا به ذهنم اجازه ی پیشروی توی ابعاد وسیعی رو می داد.خاتون همراه خاله شیرین وارد ایوون شدند و دست خاله یک سینی حاوی تنگ بلور شربت و چندتا لیوان بود.به روشن لبخند زدم و نزدیکشون شدم : خاتون برنامه ها دارم برای خونت..

نگاهش و به اطراف داد ، حسرت عمیق پشت چشمش شاید معنی دلتنگی می داد شاید نارضایتی ، دل کندن همیشه سخت بوده و تغییر همیشه پر از اضطراب ، بهش حق می دادم دلش برای همین خونه ی ساده هم تنگ شه: مهم اینه دل ادم خوش باشه مادر ، خونه چه اهمیتی داره؟

به دعوت خاله شیرین روی زیلوی پهن شده روی ایوون نشستم و شالم و کمی عقب دادم ، هوا بسیار خنک بود ، هرسه سکوت کرده بودیم ، خاتون اما سکوتش عمیق تر بود ، خاله شیرین یه لیوان از شربت آب لیمو رو به دست من داد و من با گرفتن لیوان حس کردم دستام یخ زد: چقدر یخه ، تو این سرما خاله شربت به این خنکی واقعا؟

خاتون خندید : دختر سرما ندیدیا.این هوا برای ما بهاره.

تنم مور مور شد ، خودم هم خوب می دونستم بسیار سرمایی ام ، پیمان هم عاشق این خصوصیتم بود ، می گفت سرت که شد من هستم گرمتم کنم ، یادش قلبم و دوباره اسیر دلتنگی کرد: خب ، من یکم سرمایی ام.

سرش رو با لبخند تکون داد: مادر می شه یه طوری این ساختمون و نقاشی کنی که این حیاطش زیاد کوچیک نشه؟برای بهار براش برنامه ها دارم.

لبخندی زدم ، بهار این مادر بزرگ دوست داشتنی رو باید بیش تر بهمون نشون می داد ، ما فقط توی عروسی اون ها دیده بودیمش ، به روش نیاوردم که به جای نقشه کشی گفته بود نقاشی چون به نظرم ملموس و جالب بود: چشم ، خونه انقدر بزرگه که احتیاجی نیست از متراژحیاط کم شه.

خاله شیرین ظرف شیرین های خرمایی رو که خاتون درست کرده بود سر داد طرفم ، نگاهم که به شربت می افتاد با توجه به هوای خنک واقعا لرز می گرفتم ، چهارم آویزون شد: خدایی الان اینا با چایی می چسبه نه شربت.

هر دو زن خندیدن و خودمم خندم گرفت ، چقدر میون این خنده ها جای خالی پیمان و آرسین حس می شد ، کمی از شربتم و خوردم و برخلاف خنکی بیش از حدش ، طعم لذت بخشی که داشت باعث شد گلوم معطر شه ، نگاهی به حیاط انداختم و با دست به نقطه ای اشاره کردم: باید اون جا رو با دورچین جدا کرد خاتون و باغچه کرد ، دور درخت ها هم دورچین احتیاج داره ، می تونیم دورچینارو رنگی کنیم. خیلی قشنگ می شه. بقیه ی جاها رو هم با سنگ می پوشونیم ، البته باید چندتا نهال که برای سرمای این جا مناسبه هم بخریم.

با لذت به حرفام گوش کرد: اون درخت گردو رو می بینی مادر؟

سری تگون دادم و ادامه داد : اون و وقتی پدر بهار به دنیا اومد پدرش این جا کاشت ، ببین چه قدی کشیده. نگاهش کردم ، دقیق و صامت..چین و چروک های روی صورتش عجیب دلنشین بود: شما بومی این منطقه نیستین خاتون؟

قبل از خاتون خاله شیرین به زبون اومد : پدرخاتون عجب شیر به دنیا اومد ، مادرشم مال تبریز بود ، ازدواج که کردن اومدن این جا..

لبخندی زدم : اخه خاتون بیش تر لهجشون به ترکی نزدیک بود تا کردی ، برای همین سوال شد.

خاتون هم خندید ، موهای سفیدش و زیر روسری قواره دار قشنگش برد و لب زد: من بیر تورک شیرزنم..

گنگ و خیلی بامزه نگاهشون کردم که خاله شیرین زیر خنده زد: منظور خاتون اینه که یه شیرزن ترکه..

ابروم بالا پرید و تنها جمله ای که بلد بودم و دست و پا شکسته روی زبونم راندم: یاشاسیز..

خاتون بلند خندید و از جاش بلند شد ، دستی به شونه ی من زد و گفت می رن داخل تا برای شام یک غذای محلی تدارک ببینن ، خاله شیرین هم پشت سرش بلند شد و من همون طور نشسته خودم و بغل گرفتم ، خورشید داشت غروب می کرد و جای کسی ، عجیب کنارم خالی بود..شال از روی سرم سر خورد روی شونم و نفس عمیقی کشیدم..دلتنگی اگه دست و پا داشت الان می شد شبیه من...شبیه قلب من..

"دانای کل"

کلید و انداخت اروم و خسته وارد خونه شد ، تاریکی و سکوت محض داخل خونه باعث شد اخماش درهم بره ، بدون روشن کردن چراغی کفشاش و درآورد و دمپایی های روفرشیش و پوشید و میون همون تاریکی به طرف مبلمان رفت ، آرسین ترجیح داده بود امشب خونه ی مادر بزرگش بمونه و نتونسته بود مخالفتی هم بکنه ، فکر هم می کرد انگار به این تنهایی خودش هم احتیاج داشت ، سخت بود پا به پای پسرکش لبخند بزنه و وانمود کنه که همه چیز خوبه ، در حالی که قلبش جایی حوالی همسرش می تپید.

کتش و از تنش کند و کرواتش و هم شل کرد ، استین های پیراهنش و نامرتب تا کرد به سمت بالا و تن خستش و روی کاناپه انداخت ، آرنجش و روی چشمش گذاشت و خواست چشمش و ببیند اما بوی عطر بلند شده از کوسن نداشت ، عصبی کوسن و برداشت و به بینیش نزدیک کرد ، سه روز بود این خونه عطر باران و به خودش ندیده بود اما وسایل عطرشو انگار از بر شده بودند ، چشمش و بست و عمیق بو کرد ، بوی موهاش و می داد ، می دونست سرش و زیاد روی این کوسن قرار می داد به خصوص موقع تماشای فیلم . بو کرد و انقباض عضلاتش کم تر شد ، بو کرد و رگ هاش اروم تر شدند ، بو کرد و...دلتنگ تر شد.

کوسن و با آرامش روی مبل قرار داد و کلافه چنگی میون موهاش زد ، این خونه بدون همسرش زندان بود...سریع کتش و دوباره چنگ زد و با همون ظاهر نامناسب و بهم ریخته از خونه بیرون اومد.باید چندساعتی

رو به دل این شهر می زد تا اروم می گرفت ، تا نفساش از نبود عطرش توی خونه به خفگی دچار نمی شدند ،
باید این شب و کوتاه تر می کرد ، حالا به هر نوعی..

سوار ماشینش شد و با همون ژست همیشگی و اخم های درهم راه افتاد ، آرنجش و به لبه ی پنجره تکیه داد
و نوک انگشتاشو جلوی دهانش گرفت ، ژستی پر از بی قراری و دلتنگی..دست راستش جلو رفت و دکمه ی
پخش و فشرد و با شروع اهنگ چشماش جمع تر شدند و اخم هاش پر گره تر.دیگه اجازه نمی داد ازش دور
شه ، این و مطمئن بود.حتی بدش هم نمی اومد همین الان فرمون و بچرخونه و با افتادن تو اتوبان بره و برش
گردونه ، مشتش دور فرمون محکم تر شدند و ماشین و به حاشیه ی خیابون کشوند و با همون اخم های
درهم به جلوش زل زد، حتی نمی تونست رانندگی کنه..نبود باران ضعیفش می کرد و انگار این و نمی شد
حاشا کرد.

گر با دگران سحر کنی وای بر من

از کوی دگر گذر کنی وای بر من

چه آشوبی شوم هر دم که دل میبری از هر کس

چه جنجالی به پا کردی تو در این قلب دلواپس

چه جنجالی به پا کردی تو در این قلب دلواپس

انفرادی شده سلول به سلول تنم

خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی شده سلول به سلول تنم

انفرادی شده سلول به سلول تنم

خود من در خود من در خود من زندانیست

انفرادی همه شب من به خیابون میزنم

خسته از حال و هوایی که به این ویرانیست

اسلاید نقشه هایی که تازه کارشون تموم شده رو باز کرد و با چهره ای جدی خیرشون شد.

تأیید نهایی تمام نقشه ها برعهده ی خودش بود. کاری که درست از زمان تأسیس شرکت انجامش می داد و

هیچ وقت به کس دیگه ای نسپرد. شاید اگر همین جدیت و سخت گیریش نبود هیچ وقت نمی تونست

شرکت و به این جایی که بود برسونه!

صدای زنگ تلفن همراهش نگاهش و از نقشه ها جدا و به صفحه ی موبایل دوخت. شماره ی سیو نشده اما

آشنا اخم هاش و درهم کرد ، به پشت صندلی کارش تکیه زد و به اندازه دو نفس به اون شماره خیره شد و با

تعلل دستش و وادار به جلو رفتن کرد. موبایل و برداشت و حین بلند شدن از پشت صندلیش و چرخیدن به

طرف پنجره ی سرتاسری اتاقش تماس و وصل کرد :بله؟

صدای پشت خط درست به اندازه ی صدای خودش بم و محکم بود : جناب آریان منش؟ فکراتون و کردین؟

یک دستش و توی جیب شلوار کتانش سر داد ، شلواری که به سلیقه ی باران خریده بود. چشم هاش و کوتاه

روی هم گذاشت تا دلتنگیش و خط بزنه از این لحظه ای که باید یک جواب مستقیم و کاملاً رک به این مرد

می داد. مرد دوباره صدایش کرد. کلافه بود و این کلافگی روی صدایش هم تأثیرش و گذاشته بودند :ازتون یه

اطمینان می خوام!

قبلاً این اطمینان و بهتون دادم. غیر از اینه؟

از پشت شیشه ی پنجره ، می تونست برج میلاد و ببینه ، همین طور خیابون های دود زده و شلوغ پایتخت

و...در اتاقش با چندضربه باز شد و منشی قهوه ای که پانزده دقیقه ی پیش سفارش داده بود و روی میز

گذاشت.سری برایش خم کرد و با نگاهی ازش خواست سریع بیرون بره و وقتی از رفتنش مطمئن شد دستش

توی جیب شلوارش مشت و صداش ، جدی تر توی گوشی نشست : قبول می کنم!

بدون هیچ حرف دیگه ای تماس قطع کرد و نفس عمیقی کشید . نفسی که با بوی قهوه ، دلتنگی و شک

همراه بود!

دوساعتی بود از خونه ی خاتون خارج شده و دل به دل کوچه های زیبای روستا داده بودم!بهشون قول داده

بودم زیاد دور نشم هرچند محیط روستا اون قدر بزرگ نبود که احتمال گم شدنم باشه.از بعضی از دیوار ها

برگ های مو تا کوچه بیرون اومده بودند و منظره های زیبایی ساخته بودند.بعضی جاها طاقت از کف می دادم

و با دوربین موبایلم از اون منظره ها عکس می گرفتم.خیلی جاها هم می شد میون معماری سنتی و شاید بی

اصول خونه ها ایده گرفت.حیات خیلی از خونه ها قابل دیدن بودند.زن هایی با لباس های محلی در حال

پخت نون ، شیرین ها و کلوچه ، آب پاشی حیاط....جارو کردن جلوی در و دونه دادن به مرغ ها..

همه چیز بوی زندگی می داد!نمی شد نگاهشون کرد و از شوق زندگی میون چشماشون قبلت نلرزه ، میون

رنگ های شاد لباساشون انگار می شد امید و دید و خوند.بچه ها توی قسمت هایی از کوچه دور هم جمع

شده و بازی می کردند.امکاناتی نبود اما دلیل پیدا می کردند تا بخندند و وزاشون و شاد کنند.دلم می خواست

این صحنه هارو ببینم و ازشون برای ارسین قصه ها بگم!

می خواستم بهش یاد بدم حتی اگر روزی امکاناتی نداشت از همون کم ترین ها برای لبخند زدن استفاده کنه

، درست مثل پسر بچه هایی که با دمپایی و یک توپ کوچیک ساعت ها می تونستند فعالیت کنند ، بخندند و

بدوند.یا اون دخترهایی که با عروسک های پارچه ای دست ساز و خاک و گل برای خودشون یه حصار درست

کرده بودند تا خاله بازی کنند و روی برگ های درخت گردو و انگور ؛ خاک های گل شده رو گرد حالت می دادند و می داشتند و می گفتند این غذای مهمونی شاهانه ی امروزمونه! اونا بلد بودند رویا ببافند و اون گل هارو توی بازیشون مثل غذا ببینند و باهاشون کارهای متنوعی انجام بدند. بلد بودند با خیال پردازی از اون برگ ها به جای بشقاب استفاده کنند و با کندن زمین برای خودشون یک تنور الکی درست کنند!

چندتا از همسایه های خاتون کنار در یکی از خونه ها نشسته و باهم حرف می زدند. زن هایی با دست هایی که شاید خیلی صاف و نرم و لطیف نبودند اما نمی شد زیبا ندیدشون! من رو کم و بیش توی خونه ی خاتون دیده بودند ، همین باعث شد ازم با همون لهجه ی زیبا دعوت کنند که کنارشون بنشینم!

حس می کردم جلوی من کمی راحت حرف زدن براشون سخته بنابراین همون طور که سعی داشتم روی پله ی بتنی جلوی خونه بنشینم ازشون خواستم راحت باشند. سوال های زیادی داشتند. این که واقعا یک مهندس و آیا ازدواج کردم یا نه. از توی موبایل عکس آرسین و پیمان و نشونشون دادم. با لبخند عکس و دیدند و با محبت نجوا کردند خیلی بهم میایم. جمله ای که لبخندم و عمیق تر و پررنگ تر کرده بود. شهربانو یکی از همون زن ها به دختر جوونش اشاره کرد و گفت : دختر منم فاطمه نامزده. شوهرش گفته بعد عقد می برتش شهر تا درسش بخونه!

زیبایی فاطمه درست مثل همین روستا ناب بود ، حتی اون شرمی که بعد شنیدن جملات مادرش گونه هاش و ارغوانی کرد. نیم ساعتی کنار هم نشستیم و دست آخر مهربان زنی که همسایه ی دیوار به دیوار خاتون بود با بلند شدن و گفتن این که عروس و پسرش دارن با نوه هاش از شهر میان تا چندروزی مهمونش باشن و باید برای شام تدارک ببینه ، بقیه رو هم بلند کرد. با خنده و نشاط از هم خداحافظی کردند و مثل ذرات رنگینی که پخش می شن هرکدوم به طرف یکی از درها قدم برداشتند.

باید قبل برگشت یکی از این لباس های محلی زیبا رو می خریدم ، حتم داشتم پیمان از دیدنم توی این لباس ها لذت می برد. کمی کنار در باز خونه ی خاتون ایستادم و هوای پاک و سرد و نفس کشیدم.

این جا زندگی ، طور عجیبی پررنگ بود!

خیره بودم به صفحه ی لپتابم و سعی داشتم نقشه ی مورد نظرم و روش پیاده کنم ، هرزگاهی هم نگاهم و به اطراف خونه می دوختم و با تجسم طرحم اون و تو ذهنم رد یا تأیید می کردم.

خسته از کار پی در پی کش و قوسی به بدنم دادم و نقشه رو بعد بررسی نهایی سیو کردم و لپتاب و بستم ، آروم بلند شده و به طرف خاتون که داشت نماز مغرب و عشاء رو می خوند رفتم و کنارش نشستم ، بوی گل محمدی می داد و شاید کمی هم بوی ارد هایی که برای پخت نون محلی امروز استفاده کرده بود ، یک تجربه ی شیرین و دوست داشتنی برای من که تمامش بوی زندگی می داد ، سلام نمازش و داد و به طرفم چرخید ، آروم زمزمه کردم: قبول باشه!

لبخندی زد: قبول حق مادر ، تموم شد کارت؟

سرم و آروم تکون دادم ، تقریباً اواخر کارام بود: بله به زودی زحمت و کم می کنم ، کارم داره تموم می شه.

اخم مهربونی کرد: رحمتی تو مادر ، نزن این حرف و...

خاله شیرین و پدر بهار رفته بودند توی روستا کمی بگردند ، من اما دلم انگار روی دور تند یک همزن قرار گرفته بود: نمی دونم چرا دلم یکم آشوبه !

پاهش و دراز کرد و دقیق نگاهم کرد: چی شده دخترم ؟

دقیقا نمی دونستم ، حس بد و اذیت کننده ای توی قلبم نشسته بود ، چیزی شبیه یه رعد و برق درست تو دل نیمه شب ، اونم وقتی تنهایی..آهی کشیدم: خودمم نمی دونم ، شاید اثرات دوری از همسر و پسر مه ، اما خب شما دعا کنین برام.

با لبخند تسبیح زرد رنگش و تو دستش گرفت و دونه ها رو آروم روی هم انداخت ، برای من این تصویر نشون دهنده ی پدرجونم بود ، پدرجونی که سال ها از رفتنش گذشته بود اما قلبم انگار این رفتن و هنوز کاملاً باور نکرده بود ، صدای لرزانش ، نگاهم از اون تسبیح هایی که شبیه هسته ی لیمو شیرین و پرتقال بودند به چهرش کشوند: من تو این دوهفته ، شاهد عشق قشنگ و دلتنگیات بودم ، خدا شاهده سر همین سجاده برای عاقبت بخیریت دعا کردم دختر قشنگم ، دوست بهارمی و اندازه ی اون برام عزیز ، زحمت زیاد کشیدی این مدت ، دستت درد نکنه ، خدا اجرش و بهت بده.

لب هام کمی کش اومدند ، طرحی شبیه یک لبخند: چقدر این دعا برام باارزشه خاتون.

دستی روز زانوش زد: پیر شی مادر..پیر شی.

دعای زیبایی بود یا نه رو نمی دونستم ، پیر شدن یعنی سالیان دراز و طولانی ای زندگی کردن ، یعنی روزهای زیادی خورشید و دیدن و به ماه شب بخیر گفتن ، دعای زیبایی بود اگر قرار بود کنار پیمان و پسر کوچولوم باشه ، کنار عزیزان زندگیم ، هیچ وقت به عمر طولانی فکر نکرده بودم ، یعنی اصلاً هیچ وقت عمرم و حتی توی ذهنم تخمین نزده بودم ، برای من آخرین روزهای زندگیم شبیه دراز کشیدن زیر خورشید و تو آغوش پیمان بود ، همراه صدای خنده ی آرسینی که انگار تو ذهن من همیشه بچه می موند ، نگاه خاتون به چهره ی متبسمم خیره شد: به چی می خندی مادر؟

دستی میون موهام کشیدم و روی شونم ریختم تا ببافمشون ، در همون حال هم جواب دادم : به پسر ، جالبه تو ذهنم داشتم پیریمو تصور می کردم ، اما اون هنوز بچه بود.

سجادش و آروم با دوتا تا جمع کرد و کمی کج نشست: بچه برای مادر همیشه همینه ، بزرگم که بشه یه تصویری از بچگیش تا اخر تو ذهن آدمه بالام جان ، اون تصویره که می شه قوت قلب یه مادر.

لهجه ی شیرین اذری و ادغامش با کردی برام جالب بود ، رنگ داشت..طرح داشت..پر از ترنج هایی که انگار با دست بافته شده بودند ، پر از اصالت و سادگی: شما با عشق ازدواج کردین؟

لبخندی زد و دستی دور دهنش کشید ، لب های چروک خورش چقدر به نظرم شیرین اومد : من با آقا مصطفی سر سفره ی عقد هم و دیدیم ، اون موقع مادر جوونا ناز الان و نداشتن ، پخته بودند ، تو سن کم رشد می کرد عقلشون ، تعهد می فهمیدن چیه ، عروسیا راحت بود ، اسمشون که رو هم می رفت دیگه نگاه به کسی نمی انداختن ، آقا مصطفی مرد خوبی بود ، خدایامرز زود جوش بود اما چیزی تو دلش نبود ، بچه بودم زنش شدم اما مراعاتم و می کرد ، مراعات بچگیم ، خیلی مرد تر از مردای الان بود..دوسش داشتم.

بافت موهام تموم شده بود ، رهاس کردم روی همون شونم و دستمو روی زمین گذاشتم تا وزنم و نگه داره: چه بامزه!

نفس عمیقی کشید: هی مادر..کل جهازم چهارتا دونه بشقاب بود ، با یه چندتا رخت خواب و یه سماور و قوری ، اونایی که پولدار بود چراغ نفتی هم می دادن..مثل الان نبود که ، سخت و گرد می خوابیدیم اما از اول روستا تا ته روستا همه باهم دوست بودند ، یکی نون می پخت برای همسایش ، یکی پنیر می زد و به همسایش می داد ، یکی درخت گردو داشت و هرچی محصولش بود بین خودش و همسایه ها پخش می کرد ، همه هوای هم و داشتند ، اعتماد بود ، محبت بود..مثل خواهر و برادر بودن همه..اما الان ببین..قدیم مادر ، زندگی صفای دیگه ای داشت ، گاهی دلم برای بچه های الان می سوزه ، برای تنهایی هاشون ، برای این که فکر می کنن زندگی می کنن اما نمی کنن...

حرفاش خیلی قابل تأمل بودند ، لبخندم فقط یک اثر محو داشت حالا ، بخش اعظمیش میون حرف های خاتون جا مونده بود ، سرم و آروم تکون دادم و خاتون با کمک گرفتن از زمین بلند شد ، چادرش و دور کمر خم شدش گره زد و همون طور که به قول خوش به طرف مطبخ می رفت گفت: هرچند پیر و خسته دل و

ناتوان شدم..هرگه که یاد روی تو کردم جوان شدم..ورشکر خدا که هرچه طلب کردم از خدا..بر منتهای همیت خود کامران شدم..

فقط نگاهش کردم ، پیرزن اهل دل و دوست داشتنی ای رو که با اون زبان شیرین حافظ می خوند و چقدر بهار بابت داشتنش باید خداروشکر می کرد.

صدای زنگ گوشیم باعث شد از خاتون و رفتنش نگاه بگیرم ، متعجب بودم چون معمولا انتن مرتب قطع و وصل می شد و تلفنم کم زنگ می خورد ، اکثرا خودم انقدر دور خونه می گشتم تا انتن پیدا می کردم و با تهران تماس می گرفتم..سریع به طرف موبایلم که کنار پشته افتاده بود رفتم و با دیدن شماره ی پیمان ، از ترس قطع نشدن سریعا تماس و وصل کردم ، چه خوش موقع زنگ زده بود ، وقتی دل من بی اندازه هوایی شده بود:جانم؟

نفس عمیقی کشید: باران جان؟

چشمامو بستم ، پیمان نبود چقدر زندگی زشت بود از نظرم : عزیزم ، سلام..

لبخندش و بو کشیدم ، لبخند محو و مردونش و: سلام به روی ماهت ، دوهفته شد دقیقا ، کی پیام دنبالت ؟

این عجلش باعث شد لبخند عمیق تری بزنم: منم خوبم ، شما خوبین؟

خیلی جدی غرید: دیدمت خوبی رو نشونت می دم ، باران حواست هست دوهفتست روی این بازوم

نخوابیدی؟ حرف از خوب بودن می زنی وقتی می دونی خوب نیستم دور از تو؟

لبخندم دلتنگ تر و شاید حتی بغض الود ترشد: فردا برمی گردیم ، خونه رو تمیز کن و آماده باش برای حضور خانم خونه..

امان از لحنش ، جدیت ، عشق ، محکم بودن توش بیداد می کرد: خانم خونه؟

چشمامو به سقفی که کمی ترک داشت دوختم: جانم؟

جدی تر زمزمه کرد: اقای خونه و پسر کوچولومون دلتنگتن ، خیلی زیاد..

لبم و گزیدم: منم..

صدای بوق هایی که توی گوشم پیچید نشون می داد باز انتن میون مکالممون جا زده بود ، گوشی رو با

دلتنگی پایین آوردم و چرا فردا مثلا زودتر نمی اومد؟ صدای خاتون به خودم من و برگردوند: ایندفعه با

شوهرت بیا ، می خوام ببینم این شاخ شمشاد کیه اینطور دلت هواش و کرده.

لبخند بی صدایی روی لبام نشست و خاتون خب نمی دونست این شاخ شمشاد چقدر سخت و دیر توی

زندگیم اومده بود، نمی دونست به خاطرش از خودم گذشتم و دوسال جهنم و به روزام هدیه دادم .

نمی دونست این شاخ شمشاد توی یه تصادف ، توی یه لحظه همه ی وجودم و اسیر خودش کرده بود..خاتون

نمی دونست که پیمان چطور مهرش توی وجودم ریشه دوونده بود!

سفره ی شام به خاطر کمردرد خاتون نزدیک دیوار انداخته شده بود تا حین نشستن بتونه به پشتی تکیه بده

، من هم طرف دیگه ی این مربع خوش رنگ نشسته بودم و به کنج دیگه تکیه داده بودم ، لقمه ای از خوراک

محلای ای که اسم سختی هم داشت گرفتم و اروم گازی بهش زدم ، ساعت ازم دور بود اما تشخیص عقربه ی

کوچیک روی ده برام سخت به نظر نمی رسید ، خاله شیرین و عمو هنوز برنگشته بودند ، خاتون می گفت به

دیدار چندتا از اهالی رفتند و همین باعث شده دیر بیان ، می گفت کراحت داره بیش تر از این معده رو

گرسنه نگه داشتن و سفره رو بندازیم و من چقدر به این عقیدش لبخند زده بودم.

آماده بودم تا لقمه ی بعدی رو علی رغم بی اشتها بگیرم که با صدای وحشتناکی که تولید شد و شبیه

لرزش شیشه و پنجره ها بود ، بعد حس لرزش بزرگ درست زیر پامون چشمام از وحشت گرد شد، خاتون یا

زهرای بلندی گفت و خواست بلند بشه که با ریزش دیوار پشت سرش و پشت سرم ، دنیا در یک لحظه به سیاهی و سکوت مطلق فرو رفت..انقدر تند و سریع ، که حتی فرصت پردازش هم به ما نداد.سیاهی تنها رنگی بود که در لحظات آخر و حس خفگی جلوی چشمام نقش زد.بعدش هیچ بود و هیچ...کوبنده ترین حمله ای که تا آخرین لحظات هشیاریم نتونستم درک کنم که حتی چیه.

"دانای کل"

DONYA IEMAMNOE

نگاهش به قدم های بلند پسرش بود که از خودش جلوتر می دوید و با همون جدیت حواسش هم بود که فاصلشون زیاد نشه.

آرسین بالاخره جلوی یک مغازه ی نوشت افزار فروشی ایستاد و نگاه بازیگوشش و معطوف ویتترین پرنک مغازه کرد ، عقب تر ازش متوقف شد تا بتونه دقیقا متوجه بشه پسرش به چی خیره شده ، کمی هم خم شد و از پشت سر لبه ی کلاه آرسین و پایین تر کشید :به چی نگاه می کنی؟

سر آرسین به پشت چرخید و با هیجان جعبه ی پاستل سی و شش رنگ و نشون داد ، جعبه ی چوبی و زیبایی که پر از رنگ بود : چه پاستل های خوشگلیه بابا!

سعی کرد لبخند بزنه ، سری تگون داد و دستای کوچیک آرسین و میون دستاش گرفت: می خوای بخریش؟

چشمای درشت پسرش برق زد: بعد با مامان با هم نقاشی می کشیم ، هروقت که برگرده..مگه نه؟

ضربه ای به نوک بینیش زد و سری تگون داد : با این که پاستل داری و مامانت بفهمه باز خریدی کله ی جفتمون و می کنه ، اما برو تو ..

آرسین با هیجان وارد مغازه شد و خودش هم پشت سرش داخل رفت ، مرد فروشنده با لبخند بهشون خوش آمد گفت و پیمان با همون لحن بم و جدی به پشت ویتترین اشاره کرد :پسرم از اون پاستل هایی می خواد که جعبشون چوبیه.

فروشنده سری تکون داد و یک جعبه ی چوبی مشابه جعبه ی پشت ویتترین و جلوی پیمان قرار داد ، پیمان جعبه رو برداشت و کمی خم شد تا آرسین ببینتش: همین و می خوام؟

آرسین هم بله ی پر شوقی گفت و خیلی زود یک دفتر نقاشی با طرح مک کویین که تو قفسه چیده شده بود به دست پیمان داد تا براش بخره ، بعد خرید رنگی و زیباشون از مغازه خارج شدند و آرسین که حالا عجله داشت برای رسیدن به خونه چهرش و جمع کرد: بابا من خسته شدم.

پیمان خندش گرفت ، اشتیاق پسرش برای رسیدن به خونه و اتمام این پیاده روی تقریبا شبانگاهی کاملا مشهود بود ، ماشینی نیاورده بودند و تا خونه هم راه زیادی نداشتند ، خم شد مقابل پسرش و شالگردنش و محکم تر کرد ، هوا سوز زیادی داشت : می خوام بیای پشتم ؟

آرسین کف هردو دستش و بهم کوبید و پیمان پشت بهش نشست ، یادش نمی اومد تا به حال جلوی کسی خم شده باشه جز برای پسر و همسرش.دستای کوچیک آرسین دور گردن و شونش حلقه شد و بعد به راحتی ایستاد ، انگار نه انگار که پسرش پشتش سوار شده بود ، انقدر محکم و صاف راه می رفت طوری که انگار هیچ وزنی رو متحمل نشده بود ، سر آرسین زیر گوشش نشست: بابایی؟

بله ی نرمی گفت و پسرش سرش و روی شونش قرار داد: دلم برای مامان تنگ شده!

نفس عمیقی کشید ، سعی کرد به دلتنگی خودش که عجیب هم صعودی و هرلحظه بیش تر می شد فکر نکنه: فردا شب مامان میاد پسرم و مطمئنم اونم دلش برای شما تنگ شده.

آرسین آروم تر زمزمه کرد: می دونم.مامان عاشق منه.

خندش گرفت از مالکیت آرسین روی باران و کمی هم البته دلش خواست بگه مامانت جرأت نداره عاشق کسی جز من باشه ولی سکوت کرد. با رسیدنشون به آپارتمان ، آرسین از کول پیمان پایین اومد و به محض باز شدن در همراه خریداش به طرف اتاقش دوید ، پیمان هم پالتوش و از تنش خارج کرد و بلند گفت: شام چی می خوری آرسین؟

جواب بلند ارسین چشم هاش و گرد کرد: قرمه سبزی!

سری تگون داد و حین روشن کردن شومینه برای گرم شدن خونه جواب داد: اسنک بهتر نیست؟

آرسین با همون لحن و از تو اتاق صدا بلند کرد: ا بابا دیشبم اسنک خوردیم ، من قرمه سبزی می خوام.

ابروش بالا پرید ، از کنار شومینه کنار کشید و موبایلش و از جیبش خارج کرد تا به رستوران سفارش قرمه سبزی بده ، قطعاً نمی تونست خودش مثل اسنک ترتیب اماده کردنش و بده، واقعا همین و کم داشت تو این اوضاع قرمه سبزی که بلدش هم نبود بخواد درست کنه. سفارشات و به رستوران داد و بعد روی کاناپه نشست و چشمای خستش و فشرد ، با صدای آرسین و بعد دقایقی طولانی چشماش و باز کرد: جانم؟

دفترنقاشی جدیدش و جلوی چشم پیمان گرفت: مامان و کشیدم ، خوشگل شده؟

نگاهی به نقاشی انداخت ، به زنی که لباس قرمز تنش بود و موهایش به سیاهی شب روی شونه هاش رها بود ، چشماش دلتنگ شدند ، قلبش هم کمی آروم و سنگین زد ، نقاشی کودکانه ی آرسین نبود باران و میونشون عجیب به رخ کشید ، اول سر پسرش و بوسید تا کمی وقت برای خودش بخره و بعد حین بلند شدن نجوا کرد: عالی کشیدی عزیزم.

بعد خوردن شام ، همراه آرسین تا اتاقش رفت و علی رغم خستگی زیادش براش دوتا کتاب قصه خوند تا خوابش ببره ، نگاهی هم به ساعت که تقریباً نزدیک یازده بود انداخت ، فردا کارهای زیادی داشتند ، باید کسی رو خبر می کرد تا خونرو تمیز کنه برای برگشت باران و خودش و آرسین هم کمی خرید می کردند

برای خونه و بارانی که قرار بود برگرده ، دوست داشت این بار با همراهی ارسین برای همسرش هدیه بخره تا پسرش هم یاد بگیره که برای عزیزترین زندگیش باید همیشه دست پر باشه.

خواست وارد اتاق خواب بشه که با زنگ خوردن موبایلش عقب گرد کرد ، رو کانتر جا گذاشته بودتش ، شماره ی مهرباد افتاده بود و با این موضوع با توجه به ساعت کمی نگرانش کرد ، با اخم های درهم تماس و وصل و موبایل و کنار گوشش قرار داد: بله؟

صدای مهرباد بی نهایت مضطرب بود: خوبی پیمان؟

کمی مکث کرد و زبانش و روی دندونش کشید ، لحن نگرانش اخماش و پرگره تر کرده بود: ممنون ، تو خوبی؟ کیمیا و نازلی چطورن؟

مهرباد بدون توجه به سوال پیمان پرسید: امروز با باران حرف زدی؟

نفسش و بیرون فرستاد ؛ دیگه مطمئن شده بود که چیزی شده: اره غروب ، چطور؟

حتی نفس کشیدن مهرباد بوی اضطراب می داد: الان چی؟ تو یک ساعت اخیر.

حوصلش سراومد ، نگران و عصبی غرید: نه ، می گی چی شده یا نه؟

ناله ی مهرباد قلبش و ریخت : بزن شبکه ی خبر..

حوصله ی دوباره سوال کردن نداشت ، بی هیچ حرفی و با همون اخم های درهم تی وی رو روشن کرد و شماره ی مربوط به شبکه ی خبر و فشرده ، نگاه اخم آلودش به مجری بود که داشت توضیحاتی می داد و این میون با چیزی که شنید قلبش ایستاد ، سینه ی ستبرش بی حرکت شد و موبایل و پرت کرد روی مبل تا ببینه این مزخرفات چیه که زن مرتب داره تکرارشون می کنه..

متأسفانه زلزله ای به بزرگی ۷٫۳ در مقیاس بزرگای گشتاوری نزدیکی ازگله، استان کرمانشاه در نزدیکی مرز ایران و عراق در ۳۲ کیلومتری جنوب غربی شهر حلبچه عراق ایران رخ داد.

کانون زمین لرزه ۵ کیلومتری شهر ازگله کرمانشاه بود و زلزله نگاری آمریکا کانون این زلزله را ۳۲ کیلومتری حومه شهر عراقی حلبچه اعلام کرد. متأسفانه هنوز خبر دقیقی از خسارات و امار مصدومان این حادثه اعلام نشده.

گوش هاش چیزی که شنیدند رو انگار باور نداشتند ، قلبش سنگین زد و با ناباوری به صفحه ی تی وی خیره شد؟ زلزله...اونم دقیقا جایی که باران بود؟

حالش خوب نبود , در واقع اصلا تو حال خودش نبود..صدای گریه ی ریز کیمیا و هق هق شدید بهار عصب هاش و متشنج می کرد.نگاه تیره و خالیش خیره شده بود به میز و پاهاش و عصبی تگون می داد.ماهان با نگرانی سعی داشت با اقوام بهار در کرمانشاه تماس بگیره تا خودشون و به سرپل برسونه و مهرداد هم داشت خودش و آماده می کرد تا همراه تیم پزشکی به منطقه اعزام شه , صبرش سراومده بود و خداروشکر می کرد پدر و مادر باران پیش بچه های خوابیده از جمله آرسین هستند.سریع و با یک حرکت از جاش بلند شد , مهرداد که حال و روز بهتری نسبت به اون نداشت سریعا به طرفش رفت و جلوش ایستاد: کجا داری می ری؟ قفسه ی سینش و چنگ زد , حس می کرد راه های رسیدن هوا بهشون مسدود شدند , صداش گرفته و خش دار بود: برو کنار..

ماهان هم تلفن و قطع کرد و با نگرانی ای که لحظه به لحظه داشت بیش تر می شد جلو اومد: کجا پیمان؟

دیگه نتونست آروم باشه , بی توجه به دوتا زن گریون و ترسیده که یکیشون نگرانی خانوادشون و هم داشت نعره زد: کرمانشاه..نکنه انتظار دارین دست رو دست بزارم تا یه خبری ازش برام بیارن؟

مهرداد نفسی گرفت و بازوی پیمان و فشرد , حال خودش هم به هیچ عنوان خوب نبود: رفتنت مشکلی رو حل نمی کنه , تیمای امداد و پزشکی اعزام شدند.باید تا صبح صبر کنیم , منم الان با تیم بیمارستان می رم منطقه , نگران نباش.انشاء.. که خسارت جانی نداشته.

محکم بازوش و از میون دستای مهرداد خارج کرد, قلبش کندتر زد و لحنش ناله شد: می دونی هفت ریشتر یعنی چی؟ باران تو وسط روستا بوده نه بافت شهری , توی خونه ای که برای اصلاحش رفته بود و مقاوم نبوده.اینارو می فهمی و بهم می گی صبر کنم تا صبح؟ اصلا مگه واسه من صبحی وجود داره؟

چشمای مهرداد با درد بسته شد, ماهان هم به موهای چنگی زد , صدای گریه ی بهار و کیمیا بلند تر شد , ماهان عصبی قدمی جلو اومد: راست می گه , نمی شه دست رو دست گذاشت , کانون زلزله دقیقا نزدیک سرپل بوده , بریم بهتره.

مهرداد هم این بار عصبی شد و صداسش بالا رفت : کجا برین؟ حتی از وضع جاده های منتهی به روستا هم خبری نداریم , به نظرت کدوممون شرایط رانندگی داریم الان با این حجم نگرانیمون؟

پیمان بی توجه به بحثشون سوییچش و چنگ زد و به طرف در رفت و مهرداد با کلافگی دنبالش روون شد: وایستا پیمان..

ایستاد و عصبی سرش فریاد کشید: می فهمی چه حالی ام یا نه مرد حسابی؟ زنم , ممکنه الان زیر آوار باشه , ممکنه هراتفاقی افتاده باشه و نمی تونم بایستم و منتظر کمک بقیه باشم.قلبم داره از سینم می زنه بیرون..اینارو می فهمی یا نه؟

مهرداد هم پا به پاش فریاد کشید: نه نمی فهمم ، آخه راجع به برادرزاده ی من که حرف نمی زنی؟ هممون حالمون بده پیمان ، اما الان با این حال تو جاده رفتنت درست نیست.

ماهان جلو اومد : بهار هم حالش خوب نیست مهرداد ، نگرانی پدر و مادرش و مادر بزرگش و باران داره دیوونش می کنه ، منم موافقم بریم منطقه.از طرفی مامان هر پنج دقیقه زنگ می زنه با گریه می پرسه خبری شده یا نه.

مهرداد نفسش و مستأصل بیرون فرستاد: صبر کنین یه تماس بگیرم با تیم بیمارستان همراه خودم بیاین.کله ی جفتتون داغ کرده و صحیح نیست بشینین پشت رل.

بدون سرتکون دادنی وارد تراس شد و پشت بهشون قفسه ی سینه و ماساژ داد ، اگه بلایی سر باران می اومد مگه ادامه ی زندگی ممکن می شد؟باید جواب دل خودش و پسرشون و چی می داد؟

دستش و مشت کرد و با غیظ به نرده ی تراس کوبوند ، درد هم از نگرانش ذره ای کم نکرد ، حس می کرد برای هرنفس باید خیلی تقلا کنه و اکسیژن کمه.از تصور جسم زنش زیرآوار بدنش سست شد..خیلی سریع از تراس خارج شد و با قدم های بلند به طرف سرویس رفت و سرش و بی مکث زیر شیر آب سرد فرو برد ، سرمای آب باعث شد شک ناشی از این حادثه از سرش خارج بشه و پلکاش با درد بهم پیوند بخورند ، هنوز باورش نمی شد که درست تو قلب جایی که زنش بوده زلزله اومده و هیچ کس خبر درستی از تعداد مجروح ها و خسارات هنوز اعلام نکرده...دستش و چندین بار به لبه ی روشویی کوبید ، نباید می زاشت ازش دور شه ، نباید..

به خودش توی آینه خیره شد ، به خط اخمش که عمیق تر از هروقتی بود ، به موهایش که پریشونی میونشون خونه کرده بودند ، به قفسه ی سینه که انگار اصلا تکون نمی خورد بس که سنگین بود ، به لب هاش و چونه ی سفت شدش و بعد به چشماش..چشمایی که قطرات نگرانی ازشون چکه می کردند ، قطراتی که میون راه های تنفسیش به شکل سنگ خودشون و نشون می دادند و نفس راحت و براش حروم کرده بودند.

بدون باران اصلاً انگار پیمان نبود...هیچپیش شبیه خودش نبود ، چشماش و با درد کوتاه بست ، کجا بود تا با دیدن اخمش ، دلبری کنه براش و اون اخم و محو که نه ، کمرنگ کنه..کجا بود تا سرش و بزاره روی سینهش تا ریتمش محکم و کوبنده بشه ، کجا بود تا یه دم عمیق میون موهایش بگیره و راه تنفسیش و باز کنه ، کجا بود تا میون چشماش به جای نگرانی عشق و بگنجونه؟ بارانش کجا بود اصلاً؟ زیر اوار ؟ قلبش تیر کشید ، دستش و روی سینهش گذاشت و با درد مالشش داد ، با همون صورت خیس از روشویی خارج شد و با برداشتن سوییچش روبه ماهانی که نگرانش کم تر از خودش نبود کرد: می رم بیرون یه هوایی بخوره کلم ، این جا دیوونه می شم.

ماهان فقط سری تکون داد و با زنگ خوردن گوشیش نجوا کرد: مامانه...چی بگم؟

واقعا جوابی نداشت ، از خونه خارج و سوار ماشینش شد و راه افتاد ، تا زمان حرکت تیم مهرداد دوساعتی مونده بود و فقط می خواست این مدت تنها باشه ، باید جواب ارسین و چی می داد؟ پسرش منتظر بود فردا مامانش برگرده..با خشم و نگرانی فریادی زد و چندبار پیاپی روی فرمون کوبید..توی گلوش چیزی گیر کرده بود ، موزیکی که از پخش پلی شده بود هم روانی ترش می کرد ، ماشین و به حاشیه ی خیابون کشید و توقف کرد.نفس بریده سرش و روی فرمون گذاشت و کاش مثلا مرد نبود ، کاش انقدر غرور و غد بودن تو وجودش نبود تا می تونست کمی بباره ، نگرانی داشت خفش می کرد ، فقط می خواست باران و ببینه ، این که سالم باشه...پیمان نبود اگه می زاشت زنش یک بار دیگه ازش دور بشه...فریادش اتاقک ماشین و لرزوند: فقط سالم باش..سالم باش لعنتی!

"امون از چشم های تو از این زیبای خواب آلود

ندیدن کی تورو میخواست ندیدن عاشقت کی بود

تحمل یعنی اینکه تو بفهمی معنی دردو نمیدونی چه چیزایی بهم میریزه یه مردو

توی موهات غرقم کن تو این امواج طوفانی من از تو عشق میخوام و نوازش های طولانی ...

دوباره شونه های تو دوباره های های من چه جای خوبیه آغوش برای درد های من

دوباره شونه های تو دوباره های های من چه جای خوبیه آغوش برای درد های من

تورو جای همه میخوام تورو جای همه دارم شاید واسه همینه که من از تو واهمه دارم

من از تو واهمه دارم من از تو واهمه دارم ...

تو از یک پنجره میری تمام منظره میره ما از هم خاطره داریم مگه این خاطره میره

مگه این خاطره میره مگه این خاطره میره ...

تحمل یعنی اینکه تو بفهمی معنی دردم نمیدونی چه چیزایی بهم میریزه یه مردو

توی موهات غرقم کن تو این امواج طوفانی من از تو عشق میخوام و نوازش های طولانی ...

دوباره شونه های تو دوباره های های من چه جای خوبیه آغوش برای درد های من.."

سرش و از روی فرمون بلند کرد ، نفس هاش کشدار شده بودند ، حس می کرد اصلا نمی تونه دیگه بایسته ،

باید همین الان خودش و بهش می رسوند ، تا دوساعت دیگه اصلا معلوم نبود با این نگرانی زنده بمونه تا بتونه

با مهرداد راهی شه ، با اخم های درهم و جدیت فرمون و چرخوند و دور زد و با دیدن اولین بریدگی وارد

بزرگراه شد .پیامی هم برای ماهان فرستاد که خودش راهی شده.شده بود تا خود کرمانشاه پیاده هم می رفت

این کار و می کرد ، باران بزرگ ترین جایگاه زندگیش و برای خودش کرده بود ، بی خبری ازش داشت

دیوونش می کرد و حتی نمی تونست به احتمالی جز سالم بودنش فکر کنه.حتی فکرشم برای ایستادن قلبش

کافی بود.

چند دقیقه ای از اذان صبح گذشته بود که تونس‌ت وارد روستای سرپل بشه ، قیامت بدون شک همون جا بود ، اولین جایی که میون اون شلوغی پیدا کرد ماشینش و پارک کرد و مبهوت پیاده شد .

انگار اون نقطه هنوز توی تاریک شب گم شده بود، زن ها ، مرد ها ، بچه هایی که هرکدوم کنار تلی از خاک زانو زده بودند و شیون و گریه سرداده بودند ، یه جهنم واقعی جلوش بود ، شهر انگار با خاک یکسان شده بود ، گروه های امداد رسان هلال احمری که تو منطقه بودند هم تعدادشون خیلی کم و محدود بود و مردی مرتب به مردم امید می داد که نیروها می رسن برای کمک ، با قدم هایی که هیچ وقت شاید این طور نلرزیده بودند جلو رفت ، مردی سعی داشت از زیر خاک جسمی رو بیرون بکشه ، با دیدن دست های یک زن دلش آشوب شد . فقط ایستاده بود ، میون این جهنم مجسم باید چیکار می کرد ؟ آروم جلو رفت و و با رسیدن به پیرزنی که مبهوت به نقطه ای خیره شده بود با احتیاط و با همون صدای خش دار و نگرانی که انگار می خواست ذرات جانش و با خودش بالا بیاره پرسید: مادر ، خونه ی زر خاتون کجاست؟

زن نگاهش و به اطراف داد و بعد انگار که از بهت خارج شده باشه ، شونه هاش لرزید: ریخت...خونه ی خاتونم ریخت.نوم زیر اواره ، بچه هام زیر آوارن..

هذیون وار حرف می زد و پیمان چیزی توی قلبش همزمان با ریختی که زن با لهجه ی نسبتا قابل فهم کردیش گفت ریزش کرد و فرو ریخت..آوار شد.حتی حس کرد قدم هاش دیگه اون قدر سستند که نمی تونس‌ت جلو بره.قرار بود واقعا با چی مواجه بشه؟

مردم به قدری حالشون خراب بود که هیچ کس جواب درستی به سوالش نمی داد ، قلبش هرلحظه بیش تر سنگین می زد ، از میون هر خونه ای که ازش اوار به جا مونده بود که گذر می کرد از سرش یه لحظه این فکر رد می شد که نکنه بارانش زیر اون اجر ها و تل های خاک باشه ، همه چیز شبیه کابوس بود ، حاضر بود برگرده به روزی که باران رفت فرانسه و حس می کرد از دستش داده اما تو این موقعیت نباشه ، پسر بچه ای توی آغوش پدرش داشت گریه می کرد و خیره ی جایی بود که تقریبا چیزی ازش باقی نمونده بود اما می شد

تشخیص داد قبلا خونه بوده ..ایستاد و هردو دستش و با درموندگی میون موهاش فرو برد ..هیچ وقت تو زندگیش ترس و از این نزدیکی حس نکرده بود ، شبیه یه گریه ی عمیق می موند همه چیز ، نفسش و به سختی بیرون فرستاد ، شده بود کل روستا و خونه به خونه رو با دست اوار برداری می کرد اما باید زنش و پیدا می کرد ، قبل از این که دیر بشه ، تو ذهنش ساعتی که از زلزله گذشته بود و می شمرد و به خودش امید می داد هنوز دیر نیست .

نزدیک ظهر بود ، نشسته بود روی خاک ها و ارنجش و روی زانوش قرار داده بود و پنجه هاش میون موهاش فرو رفته بودند ، نفس نمی تونست بکشه ، هنوز نتونسته بود مکان تقریبی خونه ی مادر بزرگ بهار و پیدا کنه و همه به قدری شکه و درمونده بودند که حتی اگه می خواستند هم نمی تونستند کمکش کنن ، هوا سرد بود اما تنش داشت می سوخت ، شاهد بیرون کشیدن چندین جنازه از زیر اوار توسط امدادگرا بود و بعدش خانواده هایی که مبهوت فقط به جنازه ی عزیزانشون خیره می شدند ، دختر بچه ای که که دست خواهر کوچیکش و گرفته بود با درد داشت بالای سر جنازه ی مادرش گریه می کرد و صدای گریه و خدا گفتن از هر طرفی بلند بود ، هر جا رو نگاه می کرد عده ای بالای سر جنازه هایی در حال گریه بودند. محشر کبری بود.. گروه های امدادی بیش تر شده بودند اما وضعیت بد روستا و بیش تر شدن جان باختة ها کار امداد رسانی رو سخت کرده بود. از تصور این که چند ساعت دیگه ممکنه خودش مثل همین مردم بالای سر...

فکرش و قیچی کرد و اب دهنش و با درد قورت داد ، با تموم غرورش نمی شد بغض مردونش و قورت بده ، انقدر درد مردم و نزدیک به خودش حس می کرد که قلبش داشت متلاشی می شد . با صدای فریاد کمک خواستن مردی سرش کم رمق بلند شد. مرد انگار زیر آوار جنازه ی کسی رو پیدا کرده بود اما انقدر همه غرق غم و بهت بودند که کسی نمی تونست به کمکش بره. نفسش با دیدن این صحنه سنگین تر شد و بی اختیار از جا برخاست!

جلو رفت و با دیدن سر خاکی دختر بچه ای که بیرون اومده بود و گریه های از ته دل مرد ، قدم هاش لرزید. دستاش توانی نداشتند اما با همون حال کمک کرد تا مرد جسم دختر و از میون خاک ها آزاد کنه و همین که خاک و آوار از روی دختر بلند شد پدرش اون و توی آغوش کشید و با گریه هایی بلند و از ته دل به طرف مکانی که امدادگرا تازه اون جا مستقر شده بودند دوید !! این سومین نفری بود که داشت کمک می کرد تا از زیر آوار بیرون بیارن! اما هیچ کدوم باران خودش نبودند. از تصور این که ممکنه خودش هم لحظاتی دیگه همسرش و این طور در آغوش بکشه و به اون سمت بدوه تموم عصب هاش درد می گرفتند!

تیر کشین ناگهانی قبلش باعث شد دستش و روی سینش بزاره و کمی خم بشه. دست هاشم مثل لباس هاش خاکی شده بودند و حالا کمی می لرزیدند. لرزشی از سر ترس.. ترس از دیر شدن! با شنیدن اسمش سرش و چرخوند ، مهرداد با لباس پزشکی مخصوص بهش نزدیک شد ، چهرش به شدت درهم بود: از کی دارم دنبالت می گردم ، چی شد؟

سرش و فقط به چپ و راست تکون داد ، حرف زدن براش سخت بود ، صداش به اندازه ی تمام عمرش گرفته بود : خونشون و پیدا نمی کنیم ، نیست مهرداد... باران معلوم نیست زیر کدوم یکی از این خرابه هاست .

دست مهرداد شونش و فشرد و صدای خودشم خش برداشت: صبر کن از یکی از ..

حرفش که قطع شد سر پیمان هم با اخم های درهم به طرفش چرخید ، مهرداد با چشمای ریز شده به نقطه ای خیره بود :اون.. مادر و پدر بهار نیستن؟

با شدت گردنش و به همون جهت چرخوند و بعد با دیدن مرد اشنایی که سعی داشت خاک ها رو کنار بزنه یا خدایی گفت و با مهرداد سریعا به طرفشون دویدند ، نفسش تو سینش گره خورده بود ، حتی فرصت صحبت هم ندادند و همراه پدر بهار که با با گریه ای مردونه سعی داشت خاک هارو کنار بزنه شدند. اجرهارو یکی یکی کنار می انداخت و بی توجه به خاکی شدن لباساشون هر سه سعی داشتند فقط اون خاک هارو کم کنند ، صدای نفس هاشون و زمزمه های یا خدایی که مهرداد و پدر بهار با بغض زیر لب می روندند با هم همراه شده

بود. رگ هاش بیرون زده بودند و بدون حتی لحظه ای مکث سعی داشت به عزیزترینش برسه ، خونه نسبت به خونه های دیگه کم تر ویران شده بود اما همون دیوارهای ریخته هم کار و براشون سخت کرده بود ، با دیدن پیدا شدن دستی از جانب مهرداد ، تمام بدنش خشک شد ، مهرداد فریاد زد دست بارانه و پیمان نتونست حتی دیگه حرکتی بکنه ، مهرداد و پدر بهار آواربرداری رو پیش بردند و با بیرون اومدن سر باران و صورت خاکیش قلبش گرفت ، فقط نگاه می کرد و انگار یک فلج کامل شده بود و نمی تونست چیزی رو درک کنه ، حتی نمی تونست کاری کنه . مهرداد با بغض دستش و جلوی بینی باران گرفت و بغضش بعد لحظه ای ترکید ، سر برادرزادش و میون اغوش کشید و نالید : نفس می کشه ، نفس می کشه..

چشم های پیمان هم بسته شدند ، خودش و به سختی و با همون نفس گره خورده جلو کشید و سر باران و از آغوش پر ترس مهرداد در آورد و به آغوش گرفت ، محکم و پر از ترس و فقط تونست زمزمه کنه : بدنش و آزاد کنین ، دستام حس ندارند.

پیشونیشو به پیشونی باران تکیه زد ، بغضش انگار می خواست آزاد شه ، با همون اخم های درهم و با یک نفس عمیق که بوی خاک می داد غرید: من و کشتی تو دختر ، کشتی..

چشمام و آروم باز کردم ، نگاهم که به رنگ خاکی بالای سرم گره خورد سینم هم شروع به سوزش کرد ، کشتی دور دهنم وصل شده بود که باعث می شد گونه هام بسوزه ، چشمای بی جونم و توی اطرافم به حرکت درآوردم و با دستی که روی چونم نشست سرم آروم چرخید به طرف مخالف ، با وجود تمام دردی که توی سینم جریان داشت و نفس کشیدنی که سخت بود اما انقدر هشیار بودم که با دیدنش دلم تو سینم بریزه ، لباساش خاکی بود و چهره ی مغرورش بیش از حد آشفته ، نگاهش و تو کل صورتم به جریان انداخت و غرید :از حالا به بعد فقط من و نگاه کن..بزار باورم شه یه بار دیگه دارم می بینمت..بزار باورم شه چشمای بازت الان تو نگاهم قفله و بزار یادم بره ، چه کابوسی رو بهم تحمیل کردی این چند ساعتی که هزارسال گذشت..

خشک شدم ، با همه ی بی حالیم و دردی که تو قفسه ی سینم موقع هر نفس حس می کردم ، متوجه بودم بی قراری و کلافگی و نگرانش بسیار زیاد و عمیق . دستم و اروم بالا آوردم و میونه ی راه تو دستاش اسیر شدن ، نشست و پیشونیش و به دستم تکیه داد و کمی بعد با بوسیدن رگ و مچ دستم ، جون تازه ای به وجود دردمندم هدیه کرد.حرف زدن برام سخت بود ، این و از بی حسی زبونم و حتی درد شدید سینم حس می کردم اما زبون بدنم می تونست کمکم کنه ، با همه ی سختیش دستم و بالاتر آوردم و قسمت پشت دستم با گونه ی زبر و ته ریش دارش برخورد کرد، زبری پوستش پوستم و اذیت می کرد اما عقب نکشیدم ، هنوز چیز زیادی یادم نبود جز یک صدای مهیب و لرزشی وحشتناک و بعد سیاهی مطلق..اما می تونستم بفهمم همین قضیه و همین بی حالی من ، این مرد و تا این حد آشفته کرده!تماس دستم با صورتش باعث شد پلکاش بسته و خطوط اخمش آروم آب بشن ، عین یخ هایی که هرم نفس های گرم آتیش ابشون می کرد!

چشماش و با مکث باز کرد ، بی طاقت و سریع خم شد و لب هاش و به پیشونیم اتصال داد و بعد پیشونیش و جای بوسه اش گذاشت و نفس به نفسم زمزمه کرد : آروم نبودم وقتی نبودی..

لبخند کم جونی ، مثل افتاب زمستون روی لب هام جا خوش کرد ، دلم دوباره خوابیدن و می خواست ، حجم سینم درد می کرد و نفس کشیدن برام کار سختی شده بود ، چشمامو اروم بستم و اون این بار لب هاش و به مچ دست بی جونم گره زد و با همون چشمای بی قرار شاهد بسته شدن پلکام شد...

بغض عجیبی میون گلوم داشت عفونت می کرد ، پیمان با اخم های درهم و کمی عصبی به این بی قراری پلکام خیره شده بود و مهرداد سعی داشت آرومم کنه :د اخه فدای اون چشمتا شم من عمو جان ، الان چرا این طور بغض کردی؟

دستم و روی پیشونیم کشیدم و با همون بغض ماسک اکسیژنی که روی دهنم بود و پایین دادم : چرا هیچ

کدوم نمی گین حال خاتون چطوره؟

پیمان عصبی نفسش و بیرون فرستاد و لب زد: ماسک بزار رو دهنتم عزیزم. خاتون خوبه ، فقط بیمارستان

کرمانشاه منتقلش کردن.

ماسک و دوباره روی دهنم قرار دادم و کمی نفس کشیدم ، چندین ساعت بی وقفه زیر اوار موندن باعث شده

بود به سختی نفس بکشم و بعد بیست و چهار ساعت از بهوش اومدنم هم این مشکلم رفع نشده بود ، تازه

فهمیده بودم چه اتفاقی افتاده و چه فاجعه ای ایران و سیاهپوش کرده ، یه ترسی مثل کابوس توی رگ هام

بود و مرتب با وجود پس لرزه های کم ریشتر این وحشت عمق بیش تری می گرفت. سرم و به چپ و راست

تکون دادم و دوباره ماسک و پایین اوردم : بگو جون باران خوبه!

با دو قدم بلند به طرفم اومد ، ماسک و با احتیاط روی دهنم قرار داد و عصبی رخ به رخم غرید: این لعنتی رو

بزار روی دهنتم بمونه ، کی تا حالا جونت و قسم خوردم که بار دومم باشه ، مگه جون زخم کشکه!

حس کردم مهرداد میون نگرانی هاش از این طرز برخورد پیمان خندش گرفت ، با التماس نگاهم و تو نگاهش

دوختم ، چادری که من و با یه سری لوازم پزشکی مهرداد درونش اسکان داده بود کمی تاریک بود و این برق

چشمش و بیش تر نشون می داد ، التماس نگاهم اثر خودش و گذاشت ، نفسی بیرون فرستاد و سری تکون

داد: به جون خودت که قسم راستمه زندست خاتون ، بیمارستانه..

اشک زیر چشمم و گرفتم : حالش بده پس؟

بی جواب و کلافه عقب کشید و مهرداد جلو اومد ، لباس های سفید پزشکی خاکی بود: عزیزم ، یکم بخواب

تا حالت بهتر شه ، ماهان و بهار هم حرکت کردند این طرف ، به بقیه گفتم نیان چون به شدت راه ها شلوغه و

کمک های امدادی و مردمی اعزام شدند..مادر و پدرتم پیش بچه ها موندن و بهتر که شدی می ریم شهر هم

به خاتون سر می زنیم و هم باهاشون تلفنی صحبت می کنی تا از نگرانی در بیان ، اینا همه فقط مستلزمه
اینه که کمی استراحت کنی تا بتونی بدون این دستگاه اکسیژن راحت نفس بکشی ، باشه؟ در ضمن پسر
کوچولوتم خیلی دلتنگته و باید زودتر خوب شی تا بتونیم با خیال راحت بفرستیم تهران پیشش!

با فکر آرسین قلبم لرزید ، دلم براش هزاران باره می زد ، بیش تر از چیزی که تصورم بود دلتنگش بودم و دلم
بغل کردنش و می خواست ، یه ترسی نسبت به خوابیدن داشتم ، درون خواب مرتب کابوس محبوس شدن
زیر آوار و داشتم و همین ها بیش تر نارومم می کرد ، می دونستم حالا حالا ها طول می کشه تا شاید

فراموشم بشه ، به پیمان خیره شدم و مثل همیشه درد نگاهم و بهتر از خودم خوند ، با درد چشماش و بست
و سرم و تو بغلش کشید ، مهرداد اروم چادر و ترک کرد و من بغضم شبیه بارون بهار روی گونه هام چکید ،
دستش پشت گردنم نشست و با نوازشش انگار عصب هام آروم و آروم تر می شدند: می ترسی؟

خیلی زیاد ، نمی دونستم اسمش و ترس باید می زاشتم یا چیز دیگه ای ، اما فکرش و اون وحشتی که اون
لحظات تجربه کرده بودم از یادم نمی رفت ، صدای پیمان عین یه نور می موند که از پس تاریکی ذهنم به
داخل نفوذ می کرد : من این جام عزیزم ، قرار نیست باز هم اون اتفاق بیفته ، قرار نیست باز من و سخته
بدی!

پیشونیم و به سینهش تکیه زدم ، چادر کوچیکی که با اون دستگاه اکسیژن با سختی برام پیدا کرده بودند تا
راحت باشم و به خاطر شرایط بد تنفسیم مجبور به انتقال به شهر دیگه ای نشم تا وضعیتم استیبل بشه
زیادی تاریک بود اما می دونستم اون بیرون حال مردم تاریک تره ، صدای گریه ها رو و شلوغی جمعیت و
حس می کردم اما اجازه نمی دادن بیرون برم تا ببینم چی به سر روستای زیبایی که دوهفته مهمان دارم بود
اومده لب و چونم لرزید : نگرانت کردم!

یک دستش هنوز پشت گردنم بود ، دست دیگش و حرکت داد و دست راستم و گرفت و کف دستم با انگشتش خطوط نامفهومی رسم کرد: نگران؟ من و رسما کشتی! از زیر اوار که مهردات کشیدت بیرون قلبم ایستاد ، این ترس و قبلا یه بار دیگه هم تجربه کرده بودم..می دونی کی؟

خوب می دونستم ، لب پایینم و میون دندونام کشیدم و یک قطره اشک روی گونم سرخورد و باز تنفس سختم مجبورم کرد با دست چپ ماسک و روی صورتم بزارم ، خودش ادامه داد: یه بار دریا نزدیک بود تورو از من بگیره ، یه بارم زمین ، از همین حالا بگم پرواز هوایی بدون من ممنوع!

خاطره ی غرق شدنم در دریا از یادش نمی رفت . لبخند بی حسی زدم و بدون پایین آوردن ماسک نجوا کردم : نگران آرسینم پیمان !

سرم و از سینه جدا کرد و آرام و با اخم کف دستش و روی گونم گذاشت ، یه نوازش بعید و التزامی : می شه الان فقط نگران زن من باشی؟ می شه الان فقط زود خوب شی؟ می شه حواست انقدر به خودت باشه که زودتر اون ماسک به درک واصل شه و با دیدنش روی صورت عزیزترین من راه نفسم و نبندم؟ باران؟

با همون بغض نرم و خیس سرم و تکون دادم و جانم احتیاجی نبود فقط چشمم جوشون و برانش می دادند ، چشم بست و آرام کمکم کرد دراز بکشم: خوب شو قشنگم ، خوب شو خانم خونه...خوب شو که به اندازه ی تمام عمر ازم زهر چشم گرفتی با این همه نگران کردنم!

چشم بستم و کنارم نشست و همین انگار به من این اطمینان و داد که قرار نیست دوباره دچار اون وحشت بشم ، که دیگه محکم ترین کوه دنیا کنارمه و فقط باید چشم ببندم چون همیشه ثابت کرده ازم حراست می کنه...به هر نحوی که باشه..

با صدای شیونی که مثل یک جیغ تیز در هوا پخش بود چشمام از هم فاصله گرفتند ، کمی طول کشید تا موقعیتم یادم بیاد ، آروم سر جام نشستم و موهای نامرتبمو پشت گوشم فرستادم ، صدای شیون با یه لالایی کردی مخلوط شده بود و به شکل عجیبی قلبمو فشرده می کرد ، از جام بلند شدم و شالی که پیمان برام تهیه کرده بود و روی موهام انداختم ، نه مهرداد ونه پیمان درون چادر نبودند ، بلند تر شدن صدای شیون باعث شد ماسک اکسیژن و آروم از روی صورتم بردارم و بعد کمی مکث وقتی خیالم راحت شد قرار نیست اون وسط از هوش برم با کرختی ای که دست و پام و اسیر کرده بود از چادر خارج شم ، شب بود...هوای تاریک و سرد باعث شد درون خودم جمع شم ، کمی جلوتر صدای جیغ و شیون زنی می اومد که میون گریه کردنش داشت به زبون کردی لالایی می خوند و عده ای دورش جمع شده بودند و مثل اون زن گریه می کردند ، گریه های سوزناکی که انگار شب و هم به اندوه وادار کرده بود ، میون حجم سرمای اطراف جلو رفتم و از میون سر دو زن مقابلم نگاهم و به صحنه ای که دورش با اشک و درد جمع شده بودند دوختم و بعد حس کردم ماهیچه هام از کار افتادند و فلج شدم..

هیچ کلمه ای برای توصیف اون صحنه پیدا نمی کردم ، دستم و با بهت جلوی دهانم گذاشتم و حس کردم دنیا دور سرم هزاران بار چرخ خورد تا دقیقا وسط گیجگاهم یه ضربه بزنه ، زنی که با صدای بلند گریه می کرد یعنی مادر اون اجساد بود؟ سه تا بچه با سن های مختلف جلوی پاش به خواب ابدی رفته بودند و معلوم بود تازه از زیر اوار خارج شده بودند..زن داشت با شیون براشون لالایی می خوند و چهره ی پسر بچه ای که همسن آرسین من بود باعث شد نفس و اکسیژن برام کم شه ، اون قدری که حس کردم لحظه ای با زمین خوردن فاصله ندارم ، دستی سریع دور کمرم حلقه شد و من و به خودش چسبوند و زیر گوشم غرید: واسه چی از چادر اومدی بیرون؟

با بهت نگاهم هنوز به اون صحنه بود که سرمو چرخوند و با درد نجوا کرد :نگاه نکن...

اگه نگاه نمی کردم صدای جیغ و شیون دردالود اون زن مگه قطع می شد ؟ نگاه نمی کردم اون بچه ها زنده می شدند؟ نگاه نمی کردم همه چیز تموم می شد؟ آروم و پر بغض و نفس نفس زنان که نشأت گرفته از کمبود اکسیژن بود نالیدم :سه تا..سه تا..بچه..هاش..مردن!

داخل چادر بردتم و با انداختن لبه های ورودی چادر عملا جلوی نگاه مبهوتم و به اون قسمت گرفت , من اما همچنان داشتم می لرزیدم و پر از حس های وحشتناک و غیر قابل توصیف بودم , افت قند خونم از سردی دست و پام کاملا حس می کردم و صدای شیون ضعیف شده ی اون زن داشت عصب هام و به واکنش نشون دادن مجبور می کرد.

دست پیمان سریع زیر چوونم نشست و وادارم کرد نگاهش کنم , منی که خودم و اون بیرون و بالای سر اون سه تا جسد جا گذاشته بودم.چشم هام پر شدند از اشک و اولین قطرش با غرش پیمان سرازیر شد: تو حالت مگه خوب شده که راه افتادی اومدی بیرون؟

گلو ملتهب شده بود , نگاهش به چونه ی لرزونم گره خورد و من , منه سست شده همراه روستایی که فرو ریخته بود نالیدم: چندتا..چندتا مادر عذادار بچشون شدن؟فاجعه چقدر بزرگ بوده و من و با نگه داشتن این جا گول زدین؟

حرفم عصبیش کرد , بیش تر عصبیتش اما انگار از چونه ی لرزونم نشأت می گرفت: یعنی چی این واژه ؟ گول زدن یعنی چی؟ وضعیت مساعد نبود..

پاهام می لرزیدند , صدای لالایی زن ضعیف تر شده بود اما همچنان می اومد: وضعیت مادری که بچه هاش روی خاک افتادند مساعده مگه؟

چشم هاش و بست , کلافه شده بود و نگران منی که لرزش بدنم محسوس تر می شد: بیا بشین اول یکم آروم شو , وقتی برگشتیم تهران حرف می زنیم!

حرفاش و انگار نمی فهمیدم و جونی هم برای کلنجر رفتن باهاش نداشتم , نشستم و نگاه خیسم و به دست هام دادم: تعداد جان باخته ها چقدر بوده؟

سرش و به سمت مخالف چرخوند و اخم هاش با توان زیادی درهم گره خوردند , دستی به پشت گردنش کشید و گفت: اکسیژنت و بیارم!

بهش احتیاج داشتم و نداشتم , هیچ چیزی نمی تونست اون تصویر دلخراش و از ذهنم پاک کنه , بغض کردم: جوابم و بده پیمان!

نفسش و عمیقا بیرون فرستاد و با چیزی که گفت قلبم لحظه ای از حرکت ایستاد , انگار با یک سطل آب یخ

بهش شک وارد کرده باشن : تا الان از صد و خورده تجاوز کرده , ساعت به ساعت داره بیش تر می شه.

دستم و جلوی دهنم قرار دادم و نگاه بی قرارم باعث شد با دست های قویش , بازوم و به طرف خودش بکشه

و سرم به سینه ی ستبرش سنجاق شه , اشک کافی کفاف نمی داد.. باید خون گریه می کردیم برای این

داغ... همه ی رنگ ها حالا انگار به انتها رسیده بودند. تنها رنگ باقی مونده سیاهی بود ! در عرض چندثانیه تمام

اون روستا و زیبایی هاش به مخروبه تبدیلی شده بودند و مگر می شد هضم کرد؟

دیدن بهار , با اون چشم های پف کرده و سرخ , وقتی اون طور به محض دیدنم خودش و تو بغلم پرت کرده

بود و از ته دل زیر گریه زده بود باعث شده بود دوباره شیر اشک منم باز شه , مرتب زیر گوشم نجوا می کرد

اگه بلایی سرت می اومد خودم و نمی بخشیدم و ماهان و پیمان مونده بودند کدوممون و آروم کنند. من اما

انگار به این اشک ها برای هضم صحنه های دلخراشی که دیده بودم احتیاج داشتم و بهار هم می تونستم

حس کنم چه استرس و درد عمیقی رو تحمل کرده بود.

قبل از اومدنشون به روستا به خاتون در بیمارستان سر زده بودند و می گفتند حالش بهتره , پدر و مادرش هم پیش خاتون بودند و خودش همراه ماهان اومده بود پیش من. از دلتنگی آرسین می گفت تا نگرانی همه گیر میون اطرافیان , از امیرعلی که قرار بود با یه تیم جدید اعزام شه به عنوان پزشک و مامانم که به محض شنیدن زلزله و خبرش زیر سرم رفته بود و با این حال بچه ها رو نگهداری کرده بودند تا ماهان و بهار بیان این جا..

بعد دقایق طولانی گریه کردن توی بغل هم , دستمال کاغذی که پیمان با اخم و چهره ی کلافه به طرفم دراز کرده بود و گرفتم و زیر چشم هام و باهاش پاک کردم.

نگاهش با اون همه اخم هم حتی می تونست آرومم کنه , سکوت میون جمع پنج نفرمون داشت بیداد می کرد. بهار هم اشک هاش و پاک کرد و رو به من پیمان نجوا کرد: کی برمی گردین تهران؟

نگاه جدی پیمان روی من نشست: هروقت یکم حالش بهتر شه.. شاید فردا.

نمی دونستم چطور باید مطرحش کنم اما واقعا رفتن و برگشتن تهران چیزی نبود که می خواستم و با این حال صلاح می دونستمش: اوووم.. خب , فردا نه.. یکم دیرتر.

نگاه هر چهار نفرشون برگشت طرف من , پیمان با اخم هایی که انگار دلیل مخالفتم و میونشون فهمیده بود , ماهان با نگاهی که همچنان نگران بود , بهار با چشم های خیس و مهرباد جدی و پر سوال.. دست و پام و شدیدا از این همه خیرگی گم کردم: نمی تونم فعلا برگردم.

مهرباد کمی جلوتر اومد , هوا داخل چادر هم سرد بود: موندنت چه کمکی می کنه عمو جان؟

جرات نگاه کردن تو چشمای پیمان و نداشتم , اما واقعا این درد و با اون همه ترسی که هنوز میون جونم بود درک کرده بودم و نمی خواستم مردم و تنها بزارم: می خوام کنار مردم باشم , شاید حتی با شنیدن درد و دل های یک داغدیده هم بتونم کمک باشم.

بهار سکوت کرده بود و فقط هرزگاهی اشک هاش و پاک می کرد ، مثل پیمانی که با اخم هایی جدی خیرم بود ، ماهان اما اعتراضش و علنی نشون داد: همه تهران نگرانتن عزیزم. تا نبیننت خیالشون راحت نمی شه ، بیش تر از همه هم پسر کوچولوت و مامان و بابا بنده خدا!

یاد آرسین ، مرتب من و یاد اون زن و شب عذاب آور قبل می انداخت ، هنوز نمی تونستم صبر اون زن و اندازه بگیرم ، داغ سه فرزند خود مرگ بود.. درست یک شلیک وسط مغز: پسر من اون جا خیلی هارو داره ، اما این جا مردم خیلی تنهان.. خیلی..

حرفم و خوردم و بغض نداشت ادامه بدم ، بهار هم دوباره به گریه افتاد: داشتیم می اومدیم یه مردی رو دیدیم می گفتن هشت تا از اعضای خانوادش و از دست داده ، خدای بزرگ.. اصلا نمی تونم تصور کنم چقدر می تونه وحشتناک باشه.

درک می کردم واقعا ، صدای عصبی پیمان بالاخره بلند شد: ما فردا برمی گردیم تهران.. نمی خوام بحثی بشنوم.

برگشتم به طرفش ، آب دهنم و قورت دادم و نگاه عصبانیش و ندید گرفتم: فکر خوبیه ، تو بری خیالم از آرسین راحت می شه!

سرش طوری عصبی به طرفم چرخید که حس کردم رگ های گردن من به جاش به فغان افتادند ، دست و پام و کاملاً جمع کردم از طرز نگاهش و اون با چشمای ریز شده و پر خشم فقط نگاهم کرد ، بدون هیچ حرف و کلامی و این نگاه اون قدر تند و برنده بود که اصلاً احتیاجی هم به حرف نداشت ، هنوز هم این توانایی رو داشت که فقط با یک نگاه همه ی رفتگان فوت شده ی ادم و جلوی چشمش بیاره ، ماهان کلافه ای بابایی گفت و بعد کمی خودش و جلوتر کشید تا بتونه دستام و بگیره : من و ببین باران!

به سختی از نگاه عصبی ، خشم آلود و ریز شده ی مردی که تا انتهای دنیا هم می تونستم حتی با این نگاه دوستش داشته باشم دل کندم و به چشمای قهوه ای رنگ برادرم دادم ، خیلی خیلی جدی بود: همه ی ما ساعات سختی رو پشت سر گذاشتیم تا خبر سلامتت بهمون رسید ، برگرد ، یکم جو که بهتر شد می تونی از همون جا هم مالی بهشون کمک کنی!

نمی فهمیدند ، هیچ کس نمی تونست انگار متوجه بشه حرف من چیه ، خودم و گم کرده بودم میون کلماتی که نمی دونستم چطور باید به بیرون پرتابشون کنم ، بیش تر از اون هم خودم و جایی میون نگاه عصبانی پیمان جا گذاشته بودم که هنوز ممتد و بی وقفه من و هدف گرفته بود ، بغض کردم و متوجه بودم چقدر این اتفاق حساسم کرده ، دستام می لرزید: مادری که بچشو از دست داده کمک مالی مگه می تونه دردش و کم کنه ؟ اونا بیش تر احتیاج دارن کسی درکشون کنه ؛ پای دردهاشون بشینه ، کسی که مثل اونا ترس خراب شدن و زیرآوار موندن و تجربه کرده باشه ، من مطمئنم خیلی ها اون بیرون هنوز مثل من از محیط بسته می ترسن ، از خراب شدن و تنگی نفس زیر آوار وحشت دارن ، که با هرکدوم از این پس لرزه ها یه وحشت عمیق و تجربه می کنن...برنمی گردم ماهان ، لااقل نه انقد زود..

عقب کشید و با همون نگاه اخم الود فقط نگاهم کرد ، کلام جدی پیمان سر همشون و به غیر از من به طرفش چرخوند : اجازه می دین چندلحظه تنها باشیم؟

انگار هرسه نفرشون می دونستند جز این مرد کسی از پس من و تصمیماتم برنمیاد ، ماهان اول از جاش بلند شد : حتما ، کارتون تموم شد من باران و می بیرم شهر ، این جا انتن ضعیفه مامانم خیلی نگرانشه ، یه زنگ بزنه بهشون..دلشون آروم بگیره!

پیمان هیچ عکس العملی نشون نداد و ماهان همراه مهرداد اخم کرده و بهار نگران از چادر خارج شدند ، دروغ نبود اگه بگم از نگاه کردن به چشماش می ترسیدم ، صداش که بلند شد فهمیدم اون جمله هنوز در ذهنش

پررنگه و انگار نتونسته باهاش کنار بیاد: خب داشتی می گفتی...من برگردم و تو بمونی و خیالت از ارسین هم راحت باشه ، ادامه بده !

لبم و گزیدم و انگشتم و تو هم قفل کردم ، جلمم اتیشش زده بود انگار و بعد دو هفته دلتنگی در بدترین شرایط هم و دیده بودیم و داشتیم جلو می رفتیم: پیمان..من..

پرید میون حرفام ، ذره ای تن صداش بلند نشد اما به قدری پر خشم بود که فریاد و داد زدنش و بیش تر ترجیح می دادم :لبت و گاز نگیر و به جای این کارا حرفت و ادامه بده!

سرم و بالا اوردم و نگاهش کردم ، اخم های درهم رفته و چهره ی پر خشمش هم باعث نشد دلم براش نلرزه ،

این مرد حتی دادهاشم برای من پر از نگرانی بود ، سرم و آروم تگون دادم : نمی خوام برگردم پیمان!

فاصلمون و کم کرد ، انقدر کم که نفس هاش یک گرمای مطبوع روی پوستم ایجاد می کرد و سرمای تو جونم رسوخ کردرو داشت از تنم بیرون می برد ، نگاهم توی نگاهش حبس شد ، نگاهی که خشم داشت و زیر لایه های خشم زیادش اما می شد نگرانی و دوست داشتن و هم دید: باران واقعا عصبی ام ، نه از این تصمیمت بلکه از حرفی که زدی و فکرکردی بعد اون حادثه حاضرم باز تنهات بزارم..این عصبانیتمم داره لحظه به لحظه اوج می گیره با نگاه دزدینت.

دستم و به لبه های یقش متصل کردم و سرم و کمی بالا اوردم : دوست دارم پیمان!

چشمش بهت زده شد ، حس کردم اون شعله های اتیش درون چشمش کمی بی فروغ شدند و دستش روی دستم که بند یقش بود نشست ، دورش پیچید و انگار ازش محافظت کرد: چه ربطی داشت الان اخه وسط این بحث..

چشم‌ام و کوتاه بستم: هیچ وقت تو رابطه‌ی ما برای گفتن احساساتمون بهم زمان مطرح نبوده ، حس کردم باید بهت بگم چقدر برام مهمی..انقدر زیاد که اگه حرفی از دهنم دراومده آخرین دلیلش هم ناراحت کردن تو نبوده چون ناراحتیت ناراحتی منه ، غمت غم منه...مگه زن و شوهر جز اینن؟

کف دستم و بالا اوردم و روی گونه‌ی زبرش قرار دادم ، صدام هم آروم تر شد: مگه رابطه‌ی ما جز این بوده همیشه ؟

نفسش و بیرون فرستاد و پیشونی به پیشونیم چسبوند: باران رابطه‌ی ما پنج ساله از دونفره بودن خارج شده ، ما یه بچه داریم که باید حواسمون بهش بیش تر باشه!موندنت..

پریدم میون حرف‌های جدی و تن صدای جدی ترش که نت‌های بهم پیوسته و باشکوهی داشت :پیمان آرسین دورش پر از ادم‌هاییه که دوستش دارن ، برمی گردیم اما فقط برای توضیح این شرایط به پسر و بعد آماده می شم و دوباره برمی گردم این جا..مردم این جا درگیر بحران شدند ، غم دارن ، عزادارن و ترسیده و میون همه‌ی این‌ها سرپناهی هم ندارن ، همه‌ی این‌ها باهم به تحلیلشون می بره و من نمی تونم واقعا نسبت بهشون بی تفاوت باشم.من میام تا برای پسر این شرایط و تا جایی که متوجه بشه و سنش بپذیره توضیح بدم و بعد ،انتظار دارم مثل همیشه حمایت کنی و تو مسیری که می دونی خودت هم درسته پشتم بایستی!

اخماش تو هم پیچ و تاب بیش تری خوردند ، نگاهش پر از حرف و جدیت بود: نمی تونم بزارم تنها برگردی! پیشونیم و با نرمش به سینش تکیه دادم و دستش میون موهام رفت:می دونم اما پروژه‌ی جدید..

این بار اون پرید میون حرف هام ، بهش برخورد کرده بود انگار: من دارم می گم زنم تومی گی پروژه؟

عقب کشیدم و با نگاه خیسم نگاهش کردم ، نگاهی که هنوز قدرت تأثیر گذاشتن روش و داشت: من فقط می گم دلم بهت قرصه..

خیلی خودخواهانه چشم بست و من و با خشونت تو آغوشش جا داد: جز اینم نباید باشه ، همه ی زورم و دارم می زنم که دلت تا ابد به بودن من قرص باشه..من قبل از همسرت بودن می خوام تکیه گاهت باشم..

و من اروم ، میون سینش و میون عطرش نفس کشیدم: هستی..همیشه هستی!

اون بیرون تمام غم های دنیا کنارهم ردیف شده بودند و غم انگیز ترین حالت کرمانشاه و به نمایش گذاشته بودند ، این داخل و درون این چادر هم ما از هم رنجیده بدیم ، هم و ناراحت کرده بودیم و باز بعد همه ی این تنش ها این عشق بود که همه چیز و شسته بود و برده بود ، چیزی که هربار من و شگفت زده می کرد و به من می فهموند قدرتی و رای قدرت های دیگه همه ی احساسات ادم و به کنش وادار می کنه..قدرتی به اسم عشق و مردی که توی قلبم صاحب تمام و کمال این قدرت بود..

قدم زدن با تو، تو نم نمه بارون...

چه حاله خوبیه حتی وقتی بشی گم و سرگردون..

تو هستی آرامش همون که میخوامش..

چه خوبه دستاتو میگیرم بدونه حسرت و خواهش..

عاشق ترینم کنار بهترینم...

حظ میکنم وقتی تو رو هر لحظه کنارم میبینم..

بمون همیشه با من بسازیم عشقو با هم..

تمومه دنیا رو دارم وقتی میکنی نگاهم..

تمومه دنیا رو دارم وقتی میکنی نگاهم..

-الو مامان؟

ترکیدن یک باره ی لغزش باعث شد من هم بغض کنم ، به سختی تونسته بودیم تماسی با تهران بگیریم تا با شنیدن صدام خیالشون راحت تر بشه! انقدر پر سوز و بلند گریه می کرد که نگران بودم حالش پشت خط بد بشه ، بعد چند لحظه که من این طرف خط گریه می کردم و اون ، طرف دیگه بالاخره بابا گوشی رو ازش گرفت و با نگرانی اسمم و صدا کرد. نفسم هنوز هم با کمی گریه و یا ناراحتی می گرفت : پیمان کنارم نشست و پشتم و مالش دادم تا کمی راه نفسم باز بشه : خوبین بابا؟

اولین بار بود صداش و انقدر گرفته و پر بغض می شنیدم : ما خوبیم عزیزم ، تو که مارو کشتی! الان حالت چطوره؟

چشم های نم دارم و بستم و سرفه ای کردم تا راه تنفسم باز بشه : خوبم من ، نگرانم نباشین.. به مامان بگین انقدر گریه نکنه تورو خدا!

-ساعت های سختی رو گذروندیم عزیزم ، نصف عمرمون رفت تا یه خبر ازت بهمون برسه!

دوباره اشک از چشمام جوشید ، این درد و مگه می شد فراموش کرد ، خانواده ی من به صرف حضور منی که سالم هم بودم حالا انقدر بهم ریخته بودند. باید چه می کردیم با روح و روان کسانی که چندین عزیز از دست داده بودند؟ صدام گرفته بود و گرفته تر شد : خوبم بابا ، نگران نباشین. به مامانم بگین نگران نباشه. به زودی برمی گردیم. لطفا آرسین فقط چیزی نفهمه!

جواب بابا توی صدای بوق اشغال و پریدن آنتن گم شد. لب هام و محکم بهم فشار دادم و با همون چشمای پر به پیمان زل زدم. پیمانی که فقط تونست با درد پیشونیم و مهر بزنه و تن لرزونم و به آغوش بکشه!

توی دوران راهنمایی توی درس علوم راجع بهش خیلی خونده بودم. مانورهایی که هر سال مدرسه برگزار می کرد و من سعی می کردم نقش یکی از مجروحین و بازی کنم ، مرتب هم تلاشم این بود میون اه و ناله کردن خندم نگیره..

یادمه توی کتاب علوم می خوندیم زمین لرزه جنبش زمین و نتیجه ی رهایی ناگهانی انرژی از داخل پوسته زمینه. کاش اما توی درس علوم چیزهای دیگه ای هم نسبت بهش اضافه می کردند..

که زلزله فقط لرزیدن زمین نیست ، لرزش باورها ، قلب ها ، آرامش و شادی هم هست! که زمین بعد هربار رهایی انرژی ، تمام امید و انرژی میون دل مردم و به داخل خودش می کشه. که به جای توضیح علمی راجع به این پدیده ای که شده تفریح هرساله ی بچه ها توی مانورها از دردهایی که به همه هدیه می دن بنویسن! نگاهم به روستا تار و لغزان بود ، اشک ها فرصت دیدن و ازم سلب کرده بودند. این همون روستای زیبا و پررنگ بود؟ حس می کردم جز رنگ خاک و سیاهی چشم هام چیز دیگه ای نمی بینند. دیگه خبری از درخت های گردو و برگ های موی روی دیوار نبود. فقط خاک بود و اشک و درد و داغ..

چشمای خیس و کوتاه بستم و وقتی بازشون کردم با دیدن تصویر آشنایی اشک توشون بیش تر جمع شد. مهربان ، زنی که می گفت نوه ها و پسر و عروسش قراره مهمانش باشن با لباسی سیاه و چهره ای سرخ از گریه کنار یک چادر نشسته و شونه هاش می لرزید. شنیده بودم پسرش و عروسش و نوه هاش همه زیر آوار تموم کردند. تنها بازمانده خودش بود. خودی که برای گرفتن یخ از همسایه از خونه بیرون زده بود و داخل خونه نبود. حتی نمی تونستم جلو برم و برای سبک کردن بار غمش حرفی بزنم. مگر اصلا حرفی هم می شد زد؟

توقف ماشین پیمان درست کنار پام و باز شدن در از داخل باعث شد نگاهم و از این همه غم بردارم و با نفسی لرزان سوار ماشین بشم. قبل حرکت دست سردم و گرفت و فشرده. دست من اما انگار دیگه قرار نبود گرم بشه!

این همه مصیبت و درد ، غیر قابل باور بود!

حالا دیگه از درس زمین شناسی و علوم بدم می اومد.از گسل و زمین و انرژی های زیر پوسته هاش بیزار

بودم.ماشین حرکت کرد و من چشمام و بستم ، بوی درد و می شد توی این نقطه نفس کشیدا!

بویی که سنگین بود و خفه!

ساعت حدودا شش صبح بود ، چشمای مامان از گریه سرخ و پف کرده بودند و بابا هرچنددقیقه یک بار روی

موهام و می بوسید ، نیم ساعت بود که رسیده بودیم و بچه ها خواب بودند ، ماه بانو یک سینی پر از چای

اورد و اول از همه جلوی من گرفت: الهی بگردم برات چقدر لاغر شدی خانم جان!

میون گریه و اشکی که با دیدن خانوادم و اشک هاشون پذیرای چشم هام شده بود خندم گرفت ، یک لیوان

چای برداشتم واول عمیق بوش کردم : چه لاغر شدنی ، یک کیلو هم لاغر نکردم بانو خیالت راحت..

چای و جلوی پیمان که کنارم نشسته بود و چشم های خسته از ساعت ها رانندگیش کمی سرخ بودند گرفت

، متوجه شدم بعد حرف ماه بانو اخم کرده و دقیق تر نگاهم کرده بود ، انگار که به نظر اون هم من لاغر شده

بودم:چرا خانم جان زیر چشمات اصلا گود رفته !

اخم های پیمان علنی تر درهم شدند و طور خاصی نگاهم کرد ، ماهان لبخند خسته ای زد: ماه بانو بی خیال

شو ،مگه نمی بینی که پیمان چطور نگاهش می کنه!

ماه بانو با پر روسریش اشک نرم زیر چشمش و پاک کرد و با نگاه به پیمان لب زد: حق داره مادر ، من دلم

داشت می ترکید چه برسه به شوهرش..

لبخندی به محبتش زدم و سرم و با فنجون گرم چایم مشغول کردم ، ترجیح می دادم به هرچیزی نگاه کنم

جز چشمای پیمان که اون طور دقیق روم خیره بود و حتم داشتم حرف های ماه بانو حسابی درگیرش کرده.

مامان خودش و کمی به طرفم کشید و دستامو گرفت: الان خوبی مامان جان ؟ مشکلی نداری؟

سعی کردم با لبخند نگرانش و کم کنم: باور کنین خوبم، نگران نباشین!

دوباره اشک هاش روون شدند و انگار از یادشون هم نمی رفت: نمی دونی چی بهمون گذشت؟

خوب می دونستم ، می تونستم درک کنم تا چه حد وحشت و اضطراب زیادی رو تحمل کردند. اما واقعا در برابر ترس و وحشتی که من و تک تک اون زلزله زده ها تجربه کرده بودیم به چشم نمی اومد ، هر لحظه حس می کردم هنوز زمین زیر پام می لرزه و سعی می کردم به این ترسم کم تر بها بدم. لبخند محوی زدم و قبل از جواب دادنم صدای زنگ در بلند شد ، ماه بانو به طرف در رفت و بابا گفت: حتما امیرعلی و ستیان ، من خبر دادم بهشون رسیدی!

نیم نگاهی به چهره خسته و غرق فکر پیمان انداختم و از جام بلند شدم ، باید کمی باهاش در خلوت دونفرمون حرف می زدم ، این همه آشفتگی و نگرانی نگاهش و دوست نداشتم.

قبل از رسیدنم به در ، ستیا وارد شد ، به محض دیدنم بغضش ترکید و با لهجه ی ادغام شده ی هندی فرانسوی نالید: خیلی بیشعوری ، من و سخته دادی دختره ی زشت..

فقط دستامو برای بغل کردنش باز کردم و خودش و بلافصله تو بغلم انداخت ، بازهم بغض به گلوم برگشت.. ممکن بود دیگه نتونم هیچ کدومشون و ببینم و برای تک به تک نگاه هایی که هنوز سهم دنیام بود باید خداروشکر می کردم ، هنوز توی بغلم همزمان با گریه کردنش داشت غر می زد و با زبان هندی که خیلی کم و اونم به لطف تلاش های خودش یاد گرفته بودم بهم بدوبیراه می گفت. اعتراضی هم نداشتم که بکنم ، دروغ بود اگه بگم دلم براش با همین خصوصیاتش تنگ نبود. ستیا هنوز داشت غرهاش و روونم می کرد که ورود امیرعلی با جدیت و اون نگاه نگران باعث شد پلکم بپره..

ستیا ازم جدا شد و من به طرف مردی قدم برداشتم که توی سخت ترین لحظات زندگیم هم تنهام نداشته بود و نگاه نگرانش حتی نشون می داد تا چه حد آشفست ، به محض رسیدنم مقابلش دستش و دراز کرد و با گرفتن بازوم فاصله رو کم کرد و عمیق پیشونیم

و بوسید ، بعد ازدواج من هردو خیلی مراعات می کردیم اما این بار انقدر نگرانش ژرف بود که بی توجه به افراد حاضر تو سالن من و بوسیده بود و میون بوسش نشون داده بود تا چه اندازه ای این لحظات براش سخت بوده...ازم که جدا شد دقیق سرتاپام و نگاه کرد: باور کنم هنوز نفس می کشی دختره ی سرتق؟

با بغض لبخند زدم: می خوای نکشم؟

اخم جذابی روی پیشونیش نشست: جرأت داری تکرارش کن !

صدای ستیا نگاهم و از روبرو کند ، به عقب چرخیدم و با دیدنش همراه امیرعلی لبخند خسته ای زدم ، هردو کنارم روی صندلی های بالکن نشستند و ستیا زمزمه کرد: نتونستی بخوابی؟

سرم و به معنای نفی تگون دادم: یکم پیش آرسین دراز کشیدم اما خوابم نبرد!

نگاه امیر روم نشست: پیمان کجا رفت نرسیده؟

با دستم موهام و از روی پیشونیم عقب زدم: از شرکت تماس گرفتن ، رفت سری بزنه..

پاهش و روی میز گذاشت و نگاهش و به آسمون روشن داد . بچه ها هنوز از خواب بیدار نشده بودند و بیش تر از هرچیزی دلم می خواست ارسین و بغل کنم که توی خواب از ترس بیدار نشدن و بدخواب نشدنش فقط به بوسیدنش بسنده کرده بودم : فردا منم اعزام می شم ، اوضاع اون جا چگونه باران؟

سرم به تأسف تکون دادم ، تأسف محض و یک غم بزرگ که نمی شد از تو نگاهم حذف کنم: اصلا خوب نیست..

اخمای هردوشون درهم رفت و اب دهنم و به سختی قورت دادم: پیمان نداشت من زیاد بیرون باشم و شرایط و ببینم تا حالم بد نشه اما یه نگاه عمق فاجعه رو به ادم نشون می داد.. دختر هشت ساله از ترس بلوغ زودرس شده بود امیر، هیچ وسیله ی بهداشتی هم نبود.. از این وحشتناک تر مگه هست؟

ستیا دستش و با ناباوری جلوی دهنش گذاشت و بغض من کمی بالا تر اومد ، انگار می خواست از چشمام خودش و پایین پرت کنه ، چشمامو فشردم و بعد آرنجمو به زانو هام تکیه دادم : یه زنی رو دیدم بالای سر سه تا جنازه نشسته بود ، سه تا از بچه هاش... وحشتناک بود ، شوهرشم چندسال پیش مرده بود ، تنها بود.. خیلی تنها ، حتی نمی دونست درست عزاداری کنه و به جاش باید می افتاد به التماس تا چادر برای خوابش تحویل بگیره.

نمی تونستم دیگه ادامه بدم و اخم های امیر هم به شکل عجیبی درهم رفته بود ، چشمای ستیا اما مرطوب بود ، درست مثل من: تازه چندسال دیگه این فاجعه بهتر دیده می شه ، تأثیراتش رو باید چندسال دیگه دید... از یه عالمه بیماری و عفونت و روح های ناآروم و ترسیده که در دراز مدت خودشون و نشون میدن باید نگران کرمانشاه شد..

سر هردوشون با افسوس تکون خورد و من اشک زیر پلکم و پاک کردم ، با صدای مامان گفتن شکه ی آرسین سرم سریعا به طرف ورودی بالکن چرخید و با دیدن چهره ی خواب الودش ضعف عمیقی وجودم و پر کرد ، به طرفش هجوم بردم و محکم تو بغلم کشیدمش: جانم مامان جان ، من که دلم برای شما یه ذره شده بود! دستاشو دور گردنم حلقه کرد و من با راست کردنم قامتم ، آرسین به بغل ایستادم ، سرش و از دور گردنم جدا نمی کرد و این نشون دهنده ی دلتنگی عمیق پسرکم بود ، چندین و چند بار روی سرش و بوسیدم و

اون همون طور دست های کوچیکش و محکم دور گردنم حلقه کرده بود ، حتی صدای امیر هم باعث نشد کمی ازم فاصله بگیره: عمو جان مامان و خفه کردی که!

همون طور که بغلم بود روی صندلی جاگیر شدم و سعی کردم کمی از خودم دورش کنم تا صورتش و ببینم: بزار ببینمت خوشگلم!

یکم ازم فاصله گرفت ، دلم برای اون چهره ی به شدت مظلومش ریخت ، صورتش و میون دستام گرفتم و این بار بوسه هام روی صورتش نشستند ، سیر نمی شدم : اگه بدونی مامان چقدر دلش برات تنگ شده بود.

سرش و دوباره توی بغلم پنهون کرد ، بغضش و حس می کردم ، دستامو دور تنش حلقه کردم و با تاب دادن بدنم به چپ و راست اون و هم همراه خودم کردم تا یکم آروم شه ، ستیا و امیر با یه لبخند محو ترکمون کردند و آرسین بعد گذشت زمان کوتاهی بالاخره ازم فاصله گرفت: مامان؟

به خودم فشردمش و نفس عمیقی از عطرش کشیدم ، حالا که توی بغلم بود می تونستم درد اون مادرایی که پاره ی تنشون ازشون دور بود و یا تو زلزله از دستشون داده بودن و عمیق تر حس کنم ، دنیا بدون حضور این کوچولو برای من و پیمان تموم شده به حساب می اومد: جانم پسر! چقدر دلتنگ حتی مامان گفتنت بودم! صورتش و توی بغلم فرو کرد: خیلی دلم تنگ شده بود برات ، خیلی منتظر شدم تا بیای!

لب هام و روی موهایش چسبوندم ، دم عمیقی با لبخند گرفتم و بعد با گرفتن چونش صورتش و مقابل صورتم نگه داشتم : می دونم مامانم ، خیلی ازت ممنونم که این مدت پسر خوبی بودی و تحمل کردی. من واقعا بهت افتخار می کنم. بابا برام تعریف کرده چقدر کمکش بودی!

توی نگاهش حس غرور و رضایت پر شد ، دستاش و دور گردنم حلقه کرد و محکم گونم و بوسید ، بوسه ای که دلم و براش بیش تر برد: زن دایی و دایی که اومدن پیش تو آیدا سریع گریه می کرد اما من با این که دلم گریه می خواست گریه نمی کردم ، چون بزرگ شدم ، مگه نه مامان؟

لبخند عمق گرفت ، نتونستم مقاومت کنم و دوباره بوسیدمش: اره قربونت برم ، شما پسر بزرگ منی...

با حس رضایت بیش تری باز خودش و رها کرد توی آغوشم و من چونم و روی سرش گذاشتم و به باغ خونه خیره شدم ، لبخند کم کم رنگ باخت و باز یاد اون همه ویرانی قلبم و پر از غم کرد.

من این جا لبخند می زدم اما مردم در اون نقطه...انگار نمی شد واقعا بی تفاوت موند و عقب ایستاد ، حجم

درون آغوشم و محکم تر بغل کردم و باید چطور براش توضیح می دادم که مادرش دوباره باید بره ؟

سخت ترین قسمت ماجرا انگار دوری دوباره بعد این دیدار و توضیحش به آرسین بود.

غذایی که براش گرم کرده بودم و توی بشقاب چینی با طرح های قاصدک های آبی ریختم و مقابلش روی میز

غذاخوری قرار دادم ، چهرش شدیداً خسته و بی خواب بود ، کاسه ی ماست و طرف سالاد و هم مقابلش

گذاشتم و با بیرون کشیدن صندلی روبروش نشستم ، ساعت نزدیک یک بامداد بود و تازه برگشته بود خونه ی

مامانینا دنبال ما که به اصرارشون موندگار شده بودیم.نگاهی به مرغ و برنج گرم شده ی مقابلش انداختم: چرا

شروع نمی کنی؟

بشقابی که برای سالاد مقابلش گذاشته بودم و برداشت و توش کمی برنج ریخت و قسمت بزرگ مرغ و

درونش قرار داد و مقابل من گذاشت: تنهایی از گلوم پایین نمی ره!

با اعتراض نگاهش کردم: من گشتم نیست پیمان ، اون این همه !

اخم کرد و با غذاش مشغول شد و در همون حال نجوا کرد : نشیدی ماه بانو گفت لاغر شدی؟

اعتراضم به لبخند تبدیل شد : ماه بانو یه چیزی گفت ، جدیش گرفتی چقدر!

از پارچ لیوانی آب ریخت و سر کشید و بعد با تکیه زدن به پشتی صندلی چوبی خیره شد به من ، منی که دروغ نبود اگه بگم کمی دلخور بودم بابت این همه دیر اومدنش: دارم نگاه خودم و جدی می گیرم ، زیر چشمت گود افتاده...

نفسمو بیرون فرستادم و مثل خودش به پشتی صندلی تکیه زدم: واقعا داریم راجع به چی بحث می کنیم ساعت یک نصفه شب؟

چشمای خستش و فشرد ، در این حالت شدیداً جدی تر به نظر می رسید: بحثی نیست داریم حرف می زنیم ، بعد این همه مدتی که ازم دور بودی!

نوک انگشتم دور لبه ی بشقاب کشیدم و بالاخره به حرف اومدم: اگه کمی زودتر می اومدی بیش تر می تونستیم حرف بزنیم!

چشمای خستش باز شدند و عمیق و خیره نگاهم کرد ، نگاهی که باعث شد کمی دست و پام وگم کنم ، به نظر خودم این همه دست و پا زدن زیر نگاهش بعد این همه سال هنوز هم زیبا بود: بیا این جا!

به دستای بازش خیره شدم ، دعوت به آغوشش شاید چیزی بود که دلم هم بی اندازه طلبش می کرد ، بدون هیچ مکثی بلند شدم و میون اشپزخونه ی نیمه روشن و سکوتی که خونه رو با وجود افراد خوابیده دربر گرفته بود روی پاش نشستم و دستاش دورم حلقه شد : خب...حالا می شنوم!

کف دستم و روی سینش قرار دادم: دیر اومدی!

جدی دستم و بلند کرد و کف شو و بوسید ، بوسه ای که انگار عصب هام و قلقلک دادند و ته تهش به قلبم رسید: باز بگو..

سرم کمی به جلو مایل شد و به پیشونیش چسبید: دلگیرم ازت.

نفس عمیقی کشید: بازم بگو..

دستم رفت و از پشت گردنش موهایش و به بازی گرفت : چی بگم؟

دستش و پشت گردن من فیکس کرد و چشمای سرخ و خستش و با یه حرکت شیرین تو چشمام ریخت ، تن جدی صداسش برام همچنان عزیز بود: هرچی..این مدت که نبودى حتى دلم برای گلایه کردناتم تنگ شده بود..فقط باهام حرف بزن و حتى گلایه کن ، اما بزار صدات و بشنوم و باور کنم از چه کابوسی جون سالم به در بردم..اینایی که می گم حرف و شعار نیست...جدی جدی کابوس بود نبودنت.

سرم به زیر افتاد ، این حرفش تمام حس هام و گرم کرد ، فقط نگاهش کردم ، با نگاه نرم و نوازش گرم که سال ها بود لاقلا مقابل این مرد عصیانی توش دیده نمی شد ، خیلی خیلی جدی تر از من نگاهم کرد و دستش و روی قلبم گذاشت.حس کردم قلبم زیر دستش جون گرفت : بودنت...شبيه يه شعر بلند باران ، شعری که قافیه به قافیش عشقه.

شنیدن این حرف از پیمان شاید خیلی بعید بود اما این بعید و عشق ممکن کرده بود ، بوی خاک توی سرزمین دلم بلند شد ، انگار که بارون ریزی باریده باشه ، دست من اما روی قلبش مشت شد ، مثل قلبم که ناخودآگاه تو خودش جمع شده بود : گفתי شعر...برام یکم می خونی!؟

ابروش به شکل زیبایی بالا پرید ، چهره ی مردونش تخس شد: الان؟

خیلی جدی سرمو تکون دادم و بامزه خیرم شد ، سری تکون داد : پیر برو تو بالکن تا باصدامون نصفه شبی بیدارشون نکردیم ، می رسم خدمتتون بانو!

با لبخند از رو پاش بلند شدم و نگاهم روی میز غذایی موند که معلوم بود هیچ کدوممون میلی به ادامه دادنش نداشتیم ، لب زیرینمو گزیدم و همزمان که دستمو می گرفت جواب تیکه ی اخر حرفش و هم دادم : من باید برسم خدمت شما البته!

باز هم با همون ژست جذاب ابرو بالا انداخت ، از پشت سرش و زیر گوشم آورد و جدی اما اروم زمزمه کرد:

امیدوارم این حرفت و فراموش نکنی!

نفسش باعث گر گرفتن گوشم و بالا پریدن شونم شد که لبخند محوی روی لبش نشوند، لبخند روی لب من هم پخش شد ، منظورم و خوب درک کرده بود و من هم منظورش و خوب فهمیده بودم ، تنم از هیجان گرم شد و همراه هم وارد بالکن شدیم ، سوز سردی به صورتمون تازیانه زد که باعث شد سرمو با یه ناز عمیق توی سینه ی پیمان مخفی کنم.

دستش پشت گردنم چفت شد و همزمان که موهامو نوازش می کرد به نرده های بالکن تکیه زد و من وهم به خودش تکیه داد ، صدای حرکت شاخ و برگ درخت ها با باد انگار یه حاشیه ی زیبا برای متن بودنمون ساخته بود.من این بودن و سال ها بود پرستش می کردم ، صدای بمش من و به یه خلسه ی عجیب و شیرین برد ، شاید برای چند لحظه فراموش کردم که کرمانشاه در چه وضع اسفناکی قرار گرفته و باید زودتر برگردم ، بودنش باعث می شد همه چیز جر خودش از افکارم خط بخوره:

من شوق قدمهای رسیدن به تو هستم

یک شهر دلش رفت که من دل به تو بستم

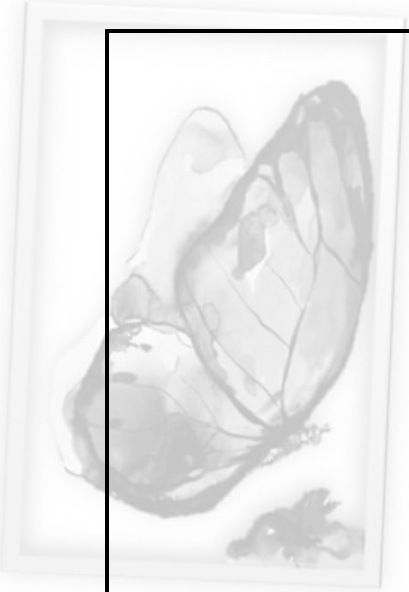
آرامش لبخند تو اعجاز تو اینست

زیبایی تو خانه براندازترین است

مستم نه از آن دست که می خانه بخواهد

وای از دل دیوانه که دیوانه بخواهد

میخواهمت ای هر چه مرا خواستنی تو



DONYAIEAMNOE

تو جان منی جان منی جان منی تو

مستم نه از آن دست که می خانه بخواهد

وای از دل دیوانه که دیوانه بخواهد

میخواهمت ای هر چه مرا خواستنی تو

تو جان منی جان منی جان منی تو

من بودم و غم تا که رسیدم به تو غم رفت

من آمدم از تو بنویسم که دلم رفت

این بار نشستم که تو را خوب ببینم

ای خوبتر از خوبتر از خوبترینم

مستم نه از آن دست که می خانه بخواهد

وای از دل دیوانه که دیوانه بخواهد

میخواهمت ای هر چه مرا خواستنی تو

تو جان منی جان منی جان منی تو

مستم نه از آن دست که می خانه بخواهد

وای از دل دیوانه که دیوانه بخواهد

میخواهمت ای هر چه مرا خواستنی تو

تو جان منی جان منی جان منی تو

خسته پشتم و به کاناپه تکیه دادم و سعی کردم چشم های دردناکم و ببندم ، سرم به شکل عجیبی درد می کرد و این درد هر لحظه مثل یک پتک پشت سر ، پیشونی و چشم هام و هدف قرار داده بود ، پاهام و هم کمی بالا کشیدم و روی کاناپه جمع کردم تا راحت تر باشم ، صدای ارسین اما اجازه ی این بسته نگه داشتن چشمارو ازم سلب کرد. با مکث چشم باز کردم و مظلومانه نگاهم کرد: خوابیده بودی مامان؟

سعی کردم لبخند بزنم ، در واقع تقصیر اون نبود این درد میگردن قدیمی: نه عزیزم ، چشمامو بسته بودم..جانم؟

جلو اومد و نگاهی به دستمال گردگیری که روی میز رها کرده بودم انداخت : اتاقمو تمیز کردم..این جا چه بوی خوبی می ده!

لبخند بی حالم کمی عمق گرفت ، چشمامو با دست فشردم تا این درد ذره ای اروم بگیره و بعد تو بغلم کشیدمش و زیر گلوش و بوسیدم ، بوی چندمنظوره ی جدید براش جالب بود : دستت درد نکنه عزیزم ، بله بوی خوبی میاد اما تو خیلی خوشبوتری !

قلقلکش اومد و بلند خندید : خوب شد برگشتی مامان !

این جملرو از صبح بارها تکرار کرده بود و هر بار من غمم می گرفت که باید چطور از رفتن دوبارم براش بگم ، همینم باعث شد بیفتم به جون خونه ای که چندین هفته نبودم تا تمیزش کنم و نهایت این خستگی شده بود شروع درد های میگردنم..نفسمو بیرون فرستادم: می خوای بری حمام پسرم؟ بعد یه فعالیت سخت مزه می ده!

در واقع بیش تر می خواستم بره تا لحظه ای دست از لبخند زدن بکشم و به این سر تب دار و دردناکم فرصت استراحت بدم ، پیشنهادم و با لذت قبول کرد ، همراهش تا داخل حمام رفتم و بعد گرم کردن آب داخل وان

ازش خارج شدم. یک سالی بود که گاهی تنهایی حمام می کرد و دیگه با پیمان نمی رفت. با رفتنش داخل حمام لباس های تنم و که باهاشون کار کرده بودم عوض کردم و همین که خواستم بشینم زنگ در به صدا در اومد. با بیچارگی چشمامو فشردم و به طرف در رفتم و با باز کردنش و دیدن مانیا با اون شکم گرد و بامزه شکه شدم: مانیا ، عزیزم!

پنج دقیقه ای بود که روبروم نشسته بود و با دستمال کاغذی دستش بازی می کرد. نچی کردم و به جلو مایل شدم و دستاش و گرفتم و با خارج کردن دستمال کاغذی نگاهش و متوجه خودم کردم: بسه عزیزم .

چشمای خوشرنگش سرخ بود: از شدت نگرانی نمی دونستم باید چیکار کنم ، خدا رو شکر واقعا که سالمی!

لبخندی به محبت خالصانش زدم: شنیدم اتردینم رفته منطقه! درسته؟

شالشو از روی سرش به روی شونه هاش هل داد و به نظرم با اون پانچ گشاد خیلی شیرین تر از قبل شده بود: درسته ، شرایط بدی داشتیم ماهم ، از طرفی منم دلم می خواست برم و وضعیتم اجازه نداد و آتردین هم مرتب نگران من بود. اما خیالش و راحت کردم و ازش خواستم بره ، حضورش اون جا بیش تر نیازه حتما ، منم این مدت خونه ی پدر بزرگم می مونم که تنها نباشم.

سرم به علامت تأیید تکون دادم : همین طوره عزیزم ، شرایط بده و حضور پزشکی مثل اون واقعا نیاز بود.

دقیق نگاهم کرد : میگرن ت عود کرده ؟چشمات خیلی سرخه!

سرم و اروم تکون دادم و گیجگام و بیش تر فشردم: اوهوم..نوافن هم خوردم اما هیچ تأثیری نداشته.

اخم زیبایی کرد : لطفا انقدر مثل اینبات مسکن نخور ، اونم مسکن قوی ای مثل نوافن..چه موقعی هم اومدم من.

من هم مثل خودش اخم کردم : نگو این طور ، دیدنت واقعا خوشحالم کرد.

از جاش بلند شد ، پانچش و روی مبل انداخت و موهایش و پشت گوشش فرستاد : آبلیمو یا روغن گل سرخ داری؟

نگاهم لحظه ای به شکم گردش که حالا واضح تر به نظر می رسید موند : روغن گل سرخ نه اما آبلیمو تو یخچاله!

به طرف یخچال رفت و با لحن بامزه و شیطننت امیزی گفت : روغن گل سرخ بگیر و بعد حمام بدنت و باهاش چرب کن ، عطر بی نظیری به پوستت می ده! مطمئنا پیمان بدش نمیداد!

خندم گرفت و سرمو تگون دادم ، با این که سنش کم تر از من بود اما بلد بود چطور دلبری کنه ، طولی نکشید که با یک کاسه که توش یه مقدار آبلیمو بود برگشت و سر مبل سه نفره نشست و به پاش اشاره کرد: بیا سرت و بزار روی پام برات ماساژ بدم ، هیچی به اندازه ی ماساژ و استراحت دوا میگیرن نیست.

با تردید نگاهش کردم ، بهش شکی نداشتم ، مانیا رو به عنوان یک پزشک حاذق همه جوره قبول داشتم اما وضعیتش باعث شد تردید کنم : اذیت نمی شی سرم و بزارم روی پات؟

دوباره بامزه اخم کرد : بیا این جا می گم ، یکم با نی نی ها دراز بکش تا من کارم تموم شه، راستی چرا پسرت از حمام در نمیداد؟

با لبخند جلو رفتم : تو وان بازی می کنه احتمالا!

سری تگون داد و منم با احتیاط دراز کشیدم و سرم مماس با شکمش قرار گرفت ، همون لحظه یکی از دوقلوها لگد محکمی زد و با تگون خوردن شکمش چشمم گرد شد و مانیا هم لبخند زد: اروم مامانی..خاله رو اذیت نکن!

تو همون حالت دراز کشیده نگاهش کردم: فکر کنم خوشش نیومد رو پات دراز کشیدم!

نوک انگشتاشو با ابلیمو مرطوب کرد و به طور حرفه ای روی شقیقه هام گذاشت و با حرکت شصتش تا وسط پیشونیم اومد ، با بار سوم ناخودآگاه چشمام بسته شد و بالاخره جوابمو داد : فقط خواستن ازت استقبال کنن خاله خانم..

انقدر حرکتش تسکین دهنده و لذت بخش بود که ترجیح دادم به جای جواب فقط لبخند بزنم ، خیلی مسلط بارها و بارها این حرکت و تکرار کرد و نفهمیدم کی چشمام گرم شد و خواب من و توی آغوشش غرق کرد!

DONYA IEMAMNOE

با صدای تق تق خیلی ارومی که توی گوشم پیچید میون پلکام فاصله افتاد و قبل از هر چیز نگاهم به سقف سالن و اون لوستر چوبی بی نظیرش گره خورد. نور سالن به حدی کم بود که لحظه ای حس کردم نیمه شب شده اما با تکون دادن مردمک های خواب الودم روی ساعتی که با کمی فاصله از من روی دیوار خوش نشسته بود متوجه شدم تنها ساعت نزدیک هشته..همه ی وزنمو روی ارنج دست چپم انداختم و به سختی نیم خیز شدم و یادم اومد روی پای مانیا به خواب رفته بودم. سردردم خیلی کم تر شده بود و جز یک نبض ضعیف چیزی ازش باقی نمونه بود.

نور آشپزخونه و صدایی که ازش می اومد باعث شد بایستم ، افتضاح تر از این نمی شد که روی پای مهمانم خوابم ببره . با قدم های مست و بی تعادل ناشی از خواب وارد آشپزخونه شدم و با دیدن صحنه ی جذاب روبروم لبخند خواب الود و محو اما به شدت از ته دلی روی لب هام نشست ؛ بازوم و تکیه دادم به دیوار خنک و موهام و پشت گوشم فرستادم. پیمان مشغول خرد کردن سبزیجات بود و آرسین روی این نشسته بود و کمکش با یک کارد ریز قارچ خرد می کرد.

انقدر بی سروصدا ، جدی و مردونه کارشون و انجام می دادند که قلبم برای هردونفرشون سقوط کرد. سنگینی نگاهم باعث شد سر پیمان به طرفم بچرخه و با دیدنم اخمش کمی کمرنگ بشه : سلام عزیزم ! بهتری؟
تکیمو از دیوار گرفتم و آرسین هم که حالا متوجهم شده بود با هیجان گفت : مامان بیا ببین چقدر مرتب قارچ هارو خرد کردم؟

جلو رفتم و دستامو دور آرسین حلقه کردم و گونش و محکم بوسیدم : مرد کوچک من!

بعد هم روی پنجه ی پا بلند شدم و گونه ی اون مرد بلند قد و جدی رو بوسه زدم : سلام عزیز دلم..خسته نباشین!

کارد و تو ظرف قرار داد و دست ی موم و پشت گوشم فرستاد : سرت بهتره؟

سرم و اروم تکون دادم ، هیچ وقت بعد سردرد های میگرتم انقدر زود سرپا نمی شدم ، روش جالبی برام به کار برده بود دختر موطلائی و عزیز خاندان راد: مانیا رفت؟

آرسین دستاشو بهم کوبید: قارچا تموم شد ، برم لاک پشت های نینجا ببینم!

پیمان کمکش کرد بیاد پایین و بعد کمی جدی اول به دستاش اشاره کرد : بشور بعد برو!

چشم کشداری گفت و از آشپزخونه خارج شد و نگاه پیمان دوباره روی من برگشت ، برگشتنی که به روح من اوج داد : رسیدم خونه دیدم روی پاش خوابت برده ، ترسیدم واقعا...گفت که سردردت دوباره شروع شده و بعد ماساژ دادن سرت خوابت برده..آرسین هم تازه از حمام دراومده بود.باهم رفتیم مانیا رو رسوندیم عمارت پدربزرگش بعدم یکم خرید کردیم برای شام تا خانم خونه خوب استراحت کنه!

خودم و تکیه دادم به بدنش ، استوار ترین کوه زندگیم بود این مرد : خانم خونه اخه فدای شما بشه!

خیلی خشن نگاهم کرد و سرش و زیر گوشم آورد : خانم خونه جرأت داره تکرارش کنه!

جرأتی واقعا نبود وقتی انقدر مقتدرانه حتی از کوچک ترین حرفی که به من و سلامتیم ربط داشت بیزار بود. این مرد یه عاشقانه ی بلند بود که هرروز برام نو می شد ، هیچ وقت و هیچ روزی از زندگیم حس نکردم که عشقمون برام عادی شده بس که اعجاب انگیز بود و هرروز این و بهم ثابت می کرد. بلند خندیدم و به مخلوط سبزیجات درهم و برهمش زل زدم: دقیقا شام چی داریم؟

دستش و از دورم رد کرد و مشغول خورد کردن لوبیا سبز های تازه و ترد شد: خوراک سبزیجات.. امیدوارم چیز خوبی از آب دربیاد!

دوباره گونش و بوسیدم : به نظر که خوب میاد ، من برم یه دوش بگیرم.

میون بازوهایم نگاهم داشت و سرش و تا نزدیک گردنم پایین آورد : تنها؟

با صدای زنگ گوشی نتونستم جواب حرف جدی اما در پسش پر از شیطنتش و بدم ، فقط خندیدم و با رفتن به طرف تلفن بی سیم ازش دور شدم ، اونم با یک لبخند کج و جذاب رفتنم و دنبال کرد.. اول نگاهی به شماره که ناشناس بود انداختم و بعد تماس و وصل کردم : بله؟

صدای زمخت و ناشناس پشت گوشی باعث شد چیزی توی دلم بهم بخوره: واقعا افسوس می خورم برای این صدای زیبا بانوا!

نیم نگاهی به پیمان انداختم که با اخم نگاهم می کرد و منتظر بود ببینه کیه ، دست خودم نبود که صدام لرزید: شما؟

تن صدای وحشتناکش با اون خنده ی رعب اور لرز کوتاهی به تنم انداخت ، لرزی که موجب شد پیمان کارد و توی ظرف پرت کنه و به طرفم بیاد ، صدای مرد هم زمان گوشام و پر کرد : فرشته ی مرگ خانوادت!

همه ی حواس های بدنم به ترس تبدیل شدند و اون بدون هیچ مکثی غرید:به همسرت بگو بیش تر حواسش به خانوادش باشه!به خصوص به پسر عزیزتون..خیلی خیلی دوست داشتتیه ، مگه نه؟

و بعد صدای بوق اشغال مثل یک ناقوس مرگ توی گوشم پیچید ، گوشی از دستم سر خورد و پیمان بازوم و گرفت میون دستاش: کی بود باران؟

با ترس به گوشی ای که انگار از پشش اون مرد داشت نگاهمون می کرد خیره شدم و نالیدم: پیمان؟

عصبی تگونم داد : بله ، پرسیدم کی بود؟

چشمم سوختند: یه مرد بود..که تهدید کرد!

به شکل خیلی وحشتناکی اخم کرد ، طوری که خودم هم ازش ترسیدم و بعد کمک کرد بنشینم روی مبل و خودش هم کنارم نشست: درست و واضح بگو که کی بود و چی گفت! صدات هم نلرزه که واقعا عصبی می شم!

روی کاناپه نشسته بود و آرنج هردو دستش و روی زانوانش قرار داده بود.تمام مویرگ های صورتش از عصبانیت و خشم دیده می شدند و شکل خیلی خیلی ترسناکی پیدا کرده بود.درست وقتی تمام جملات اون مرد ناشناس و براش تعریف کردم به این شکل دراومده بود.

برای اولین بار احساس می کردم توانایی اروم کردنش و ندارم ، نه تا وقتی خودم هم انقدر ترسیده و مضطرب بودم و هرزگاهی قطرات اشکم روی صورتم روونه می شدند.

بلند شدم و سری به اتاق آرسین زدم. خوابیده بود و پتوش کاملاً کنار رفته بود. انقدر وضعیت من و پیمان سر میز شام بحث برانگیز و به عبارتی داغون بود که بچم چیز زیادی از گلوش پایین نرفته بود و فقط زیرچشمی حالات مارو زیر نظر گرفته بود ، بعد هم خوب فهمیده بود واقعا وقت مناسبی برای شیطنت بیش تر نیست و زود برای خواب آماده شده بود. وارد اتاق که با نور آباژور خرسی شکل کمی روشن بود شدم و پتورو تا وسطای سینش بالا کشیدم و کنارش روی تخت نشستم.

قطرات اشکم بی اراده تند تر از روی گونم پایین ریختند ، واقعا تواناییش و نداشتم ببینم حتی تهدیدش کنند. می شد گفت تمام انگیزم برای نفس کشیدن همین خانواده ی کوچیک و شادی بود که برای رسیدن به این نقطه و این لحظش خیلی خیلی سختی کشیده بودم. آرسین تمام دنیای من بود... خم شدم و آروم چندبار روی صورتش و بوسیدم و بعد عقب کشیدم. دستام یخ کرده بودند. خیلی واضح جون پسرمو تهدید کرده بودند و قرار از لحظه هام پر کشیده بود.

مثل نگاه اون مردی که بیرون و توی سالن نشسته بود و بی قراری که چه عرض کنم کلافگی و آشفته گی از تمام وجناتش می بارید و نشون نمی داد ، به روی خودش نمی آورد و می فهمیدمش.. تمام تپش های قلبش و می فهمیدم ، حس می کردم ، ترجمش می کردم و امشب هیچ نسخه ای نداشتم تا آرومش کنم.

کلافه کف هر دو دستم و رو صورت خیسم کشیدم و آباژور و خاموش کردم. اتاق تاریک شد و نور کم مهتاب از میون پنجره به داخل کشیده شد. خیره ی قسمتی از روفرشی پرز بلند و کارتونی پهن شده روی زمین که مهتاب کمی روشنش کرده بود سایش و دیدم. شبیه سایه ی بابا لنگ درازی که تمام بچگیم بابتش به جودی ابوت کارتون ها حسادت می کردم.

سایه نزدیک تر شد ، بلند ترشد و کنارم ایستاد.سایه شبیه یه مرد بود...یه مرد که برای داشتنش بیش تر از توانم جنگیده بودم.دستش روی شونم نشست و فشردش..چشمام کوتاه بسته شدند ، اومده بود ارومم کنه اونم وقتی خودش نا آروم بود؟پایین تخت نشست و به

دیوار تکیه زد و یک پاش و کامل دراز کرد و یک پاش و از زانو خم کرد.اتاق تاریک بود اما برای نگاه کردنش هیچ وقت احتیاج به روشنایی نداشتم.من با قلبم می دیدمش..

وقتی دكمه هاش این طور پریشون تا اواسط سینهش باز بودند و وقتی انقدر بوی عطرش شدید بود که حکایت از شدت زدن های نبض عصبیش داشت می شد گفت واقعا باید بترسم..نگاهم کرد و سرش و به دیوار تکیه زد.من چرا انقدر این مرد و دوست داشتم ؟ چرا بعد این همه سال حتی یکم از این مهر از قلبم بیرون نرفته بود و به جاش بیش تر هم شده بود : نمی خوام چیزی بگی؟

صداش هم خش داشت ، خیلی بیش تر از همیشه و حالت عادیش..نگاهم به آرسینی خورد که سر جاش غلت زد.جای مناسبی برای صحبت نبود واقعا : بیدار می شه!

نگاه اونم پدرانۀ روی پسر مون چرخید ، چقدر دور بود این لحظه ها یه زمانی که اون پدر بشه و من مادر...دلم یه لحظه برای اون روزامون تنگ شد ، روزایی که یواشکی عاشقش بودم و توی شرکتش یه کارمند معمولی...برای وقت هایی که یواشکی عاشقم بود و با اون جملات قشنگش نگرانی و غیرمستقیم نشون می داد.دلم برای حتی اون روزای شمال و اون شب اعترافش هم تنگ بود.کلا دلم یکم هوای دیوونگی داشت..به یاد اون روزامون ، چشماش و بست : باران ؟

آب دهنمو به سختی قورت دادم ، چه شب بدی بود بعد اون تماس..این استرس انگار توی ذرات خونم حل شده بود که انقدر یخم کرده بود ، هردو می دونستیم کی پشت اون تماسه و خیلی خوب هم می دونستیم عملی کردن تهدیدش چقدر براش راحتۀ : گفتم ول کن این پروژه رو پیمان..نگفتم؟

نفسش و سنگین بیرون فرستاد و اروم بلند شد. بوی عطرش شدید تر هم شد و این یعنی...مچ دستم و گرفت و با آرامش بلندم کرد و دنبال خودش از اتاق بیرون کشید. بی هیچ مکثی وارد اتاق خودمون شد و بدون رها کردنم روبروم ایستاد. این جا از اتاق آرسین هم تاریک تر بود. پرده هارو کشیده بودم و نور مهتاب ذره ای به داخل نفوذ پیدا نمی کرد ، با این حال برق چشماش برام قابل تشخیص بود. مچ دستم میون دستای گرمش داشت گرم می شد و برخلاف بقیه ی نقاط سرد بدنم داشت کمی جون می گرفت : حالا یه بار دیگه بگو! پیشونیم بی اختیار به سینش تکیه خورد و جا خورد. خیلی بی پناه و ترسیده بودم که حتی خشمشم نمی تونست ارومم کنه : من می ترسم پیمان!

دست راستش زیر چوئم نشست و سرمو از سینش جدا کرد ، چشمامون به تاریکی عادت کرده بود و همین باعث می شد بهترهمو ببینیم ، اخم داشت..مثل همیشه : دیگه نگو!

چوئم لرزید و چشمامو بستم : چه بگم چه نگم این حس این لحظه پیمان ، من می ترسم.

عصبی تر تگونم داد تا چشمامو باز کنم و اشکم ریخت ، ریخت وقتی اونطور پریشون برای اولین بار شاید نجوا کرد : وقتی می گی و تکرارش می کنی حس می کنم یه مویرگ توی سرم پاره می شه ، حس می کنم یه ضربه به پشت زانوم می خوره ، حس می کنم دارم خفه می شم ، پس نگو..من برای حفاظت از شما جنگیدن و بلدم خانم قشنگم ، بلدم اما تا وقتی که خانم زندگیم نترسه که ترسش پای من و می لرزونه. تو بترسی فاتحه ی این مرد جلوی روت خونده می شه!

بی طاقت ، بی قرار و پریشون خودم و توی آغوشش رها کردم و دستاش دورم حلقه بستند. صدای گریم توی اتاق با صدای نفس های بی قرارش ادغام شد و شد ملودی این زندگی ای که نمی دونستم واقعی بود یا توهم..اما حس می کردم قرار نیست به راحتی به روزای آرامش قبلش برگرده.

__ قراره بالاخره چیکار کنی؟

نفسمو بیرون فرستادم ، حقیقتا با این وضعیت نمی دونستم حتی کجا ایستادم که بخوام تصمیمی براش

بگیرم : نمی دونم..حسم می گه باید پیام و عqlم می گه...

سرش و تکون داد و به روبرو خیره شد : من فردا می رم.

به طرفش چرخیدم و دستم و پشت نیمکت قرار دادم.آقای دکتر جذاب روزهای سخت من چهرش این روزها

خیلی خیلی گرفته بود و مثلا فکر می کرد اگه مثل همیشه لوده گری دربیاره من متوجه نمی شم :

خوبه..شاید منم فردا بخوام پیام باهات !

با اخم به طرفم چرخید : پیمان راضیه؟

اه عمیقی کشیدم.پیمان..پیمان..پیمان ، تکرار اسمش می تونست ارومم کنه : نمی دونم..تصمیم و به عهده ی

خودم گذاشته و گفته اگه بخوام برم همراهم میادا!

خیلی جدی و تا حدودی چپ چپ نگاهم کرد : شما اصلا حواستون هست بچه دارین ؟ ارسین چه گناهی

کرده!

موهای فر و سیاه رنگم از زیر شال بیرون زدند ، با دست مهارشون کردم و به شمشاد ها زل زدم: شرایط

منطقه خوب نیست وگرنه آرسین و هم همراهمون می کردیم.به هرحال حضورمون اون جا بیش تر احتیاجه ،

پسر منم باید این شرایط و درک کنه!

سری به تأسف تکون داد : باران داری راجع به یه بچه ی پنج شش ساله حرف می زنی نه یه آدم بالغ!

لبه های پانچم و بهم نزدیک کردم از سرمای بادی که یک دفعه شروع به وزیدن کرده بود : آرسین باید از

همین الان یک سری مفاهیمو یاد بگیره ، مثل کمک به هم نوع و

ضرورتش..من و پدرش کارمون و رشته ی تحصیلیمون در زمینه ایه که بهمون اون جا احتیاجه ، برای اصلاح و بازسازی بناهای تخریب شده هم از نظر مالی و هم از نظر معماری می تونیم کمک کنیم و مطمئنم درکمون می کنه.این بار قرارم نیست مدت اقامتمون زیاد باشه.

از جاش بلند شد و روبروم ایستاد ، با چهره ی قانع نشده اما سکوت کرده، توی روپوش پزشکی خیلی برازنده به نظر می رسید ، با لذت و مهرخواهرانم نگاهش کردم : امیرعلی!

نفسش و بیرون فرستاد و با گرفتن دستم بلندم کرد : باز چی می خوای این طوری صدام می کنی ؟

مشتی همراه لبخند به بازوش کوبیدم.هیاهوی بیمارستان محل کارش امروز خیلی کم تر از روزای پیش بود: تو خوبی.. مگه نه؟

لبخندش کمی رنگ باخت.نگرانی نگاه من هم بلافاصله بیش تر شد ، خیلی در اون حالت نمود و سریع و کاملاً مصنوعی تک خندی زد : معلومه که خوبم ، اینم سوال بود؟

خیلی جدی توی چشماش خیره شدم : و منم اصلاً تورو نمی شناسم که بدونم الان به زور اون دهنتم و کش دادی؟بسیار خب..بینم تا کی می خوای ادامه بدی!

کیفم و از روی نیمکت برداشتم و اون جدی بازوم و گرفت : هی هی..کجا با این وضع؟

با همون کیفم نامحسوس به سینهش کوبیدم :ولم کن عنق خان !

این بار واقعی خندید : کی به کی می گه عنق ، پیمان چیکار می کنه باتو؟

عصبی نگاهش کردم ، واقعا متوجه نمی شد این طفره رفتنش چقدر عصبیم می کنه؟ سری براش تکون دادم : امیر..واقعا نگرانتم!

دستش و دورم حلقه کرد و کوتاه پیشونیمو بوسید : نباش قربونت..الان و تو این شرایط فقط به خودت و زندگیت فکر کن لطفا که پا درهواست...اگر دیدی پیمان میلش به اومدنت نیست زیاد اصرار نکن . این روزا عصبیه و کاملاً درکش می کنم.

چشمامو کوتاه بستم ، این اون نتیجه ای نبود که می خواستم بگیرم .نفس عمیقی کشیدم: من بدم چطور با پیمان تا کنم ، اما سوالم اینه ، تو هم بلدی چطور با زنت تا کنی؟

تک خندی زد که به نظرم زیادی تلخ اومد : برو بچه..برو روتو کم کن!مثل این که ماشاء!..تو این زمینه سابقه دارما!

انقدر این شوخی کلامیش بی حال بود که ذره ای نتونستم باورش کنم.چشمای مشکلی رنگم پر شدند از تشعشعات نگرانی ای که دلم نمی خواست به هیچ سمتی جهتشون بدم ، دستم و روی بازوش گذاشتم : امیر؟ سرش و کلافه به سمت آسمون گرفت : خوبم عزیزم ! دیرت نشه.

دلم می خواست با کیفم این بار دقیقاً وسط سرش و هدف بگیرم.این مشکلی بود که من همیشه با پیمان هم داشتم.اخلاقی که برای تمام مردها عادت شده بود و چیزی که ناراحتشون می کرد و بروز نمی دادند.کوتاه چشمامو بستم تا آرامشم و پیدا کنم.قرار نبود مجبورش کنم به حرف زدن چون با تمام این غد بودنش می دونستم وقتش که بشه خودش برای صحبت کردن پیش قدم می شه.ناچار سری تکون دادم : تا شب بهت خبر می دم که فردا ما هم همراهت میایم یا نه. به سستی سلام برسون.

سری تکون داد و همراهم تا ورودی بیمارستان اومد.برای بار آخر قبل از این که سوار ماشینم بشم نگاهش کردم و شالمو هم کمی جلو کشیدم ، از حجم انبوه موهای فر زیرش که اطرافم رها شده بودند داشتم کلافه می شدم : لازمه بهت یادآوری کنم که هیچ آدمی توی زندگی من جایگاه تو رو نداره امیرعلی خان؟

خنده ی مردونش صورتش و قاب گرفت ، سری برام تگون داد : د الان اگه شوهرت این حرف و می شنید که
نصفت می کرد دختر.منم احتمالا زیر چرخای ماشینت صاف می کرد برم پی کارم.

اخم و لبخندم با هم ادغام شدند : شوهر من خوب از جایگاه خودش خبر داره و به جایگاه شما حسادت نمی
کنه!

ابروش بالا پرید و کمی لحنش سرزنده شد : مطمئنی؟

خندم به بیرون پرواز کرد و با صدا شد . دلم برای حسادت های پیمان پر زد : روت و کم کن برادر!

خودشم بلند بلند خندید و انگار حالش کمی آفتابی شد و از اون ابرهای تیره و سیاه فاصله گرفت : برو جغله ،
به شوهرتم بگو انقدر حریص نباشه .

پشت رل نشستم و در و خودش بست ، شیشه رو پایین فرستادم و سرمو کمی بیرون بردم : حریص
نیست.انحصار طلبه!

آرنجشو لبه ی پنجره ی پایین کشیده شده گذاشت و چهرش و کج و کوله کرد :چشم بازار و کور کردی با
این شوهر کردنت..

بعد هم ادام و با لحن بامزه ای درآورد : انحصار طلبه ..

خیلی خونسرد شیشه رو بالا فرستادم ، اونم برای نموندن دستاش میونش سریع دستاش و بیرون کشیدو برام
از پشت شیشه چشم غره رفت که با بالا انداختن ابرو هام جوابش و دادم و به لبخند وادارش کردم.دستی برام
تگون داد و منم مشابه کارش و تکرار کردم و با فشردن پام روی پدال گاز ماشین از جاش کنده شد.

از آینه اما ایستادنش و همچنان زیر نظر داشتم.لبخند کم کم از روی چهرم رخت بریست و با نگرانی لب زدم
: چی شده اخه به تو که انقدر غمگینه نگاهت؟

"آن قدر به دقت به این منظره نگاه کنید که مطمئن بشوید اگر روزی در آفریقا گذرتان به کویر صحرا افتاد ،
 حتما ان را خواهید شناخت..و اگر پا داد و گذرتان به ان جا افتاد به التماس ازتان می خواهم که عجله به خرج
 ندهید و درست زیر ستاره چندلحظه ای توقف کنید ، ان وقت اگر بچه ای به طرفتان امد..اگر خندید ، اگر
 موهایش طلایی بود..اگر وقتی ازش سوالی کردید جوابی نداد ، لابد حدس می زنید که کیست..
 در ان صورت لطف کنید و نگذارید من این جور افسرده خاطر بمانم .بی درنگ بردارین و به من بنویسید که او
 برگشته.."

کتاب و بستم و اون هم اروم سرش و از روی پام بلند کرد ، این کتاب و حتی خودم هم هربار که می خوندم
 حزن خاصی با انتهایش به قلبم سرازیر می شد : مامان ؟

کمی خم شدم و کتاب و روی میز چوبی بزرگ وسط مبلمان قرار دادم و بعد نگاهش کردم : جانم؟

چهارزانو روی کاناپه نشست و موهای سرخوردند روی پیشونیش: شازده کوچولو مرد؟

خندیدم و محکم صورتش و میون دستام اسیر کردم تا راحت تر گونه هاش و ببوسم : اخه چقدر تو خوشمزه
 ای ، نه مامان جان ، فقط برگشت سیارکش!

باز هم متفکر نگاهم کرد :خب اخه دل خلبان براش تنگ می شه!

چشمامو ریز کردم ومثل خودش چهارزانو نشستم ، دلم می خواست مثل خودش بنشینم و ژست بگیرم.این
 شبیه اون شدن باعث می شد حرفام براش باور پذیر تر بشه : می تونی برام بگی چه حس هایی رو می شناسی
 آرسین؟

سرش و تند و تند تکون داد و با دستای کوچیکش موهایش و عقب روند ، امان از اون چال گونه های سحر
 انگیزش : خوشحالی ، ترس..ناراحتی..درد.

با تکنون سرم تأییدش کردم : آفرین عزیزم ، درسته کاملاً مامان جان ، دلتنگی هم مثل همه ی اینا یه حسه.یه چیزی که از قلب آدما بیرون میاد.

و بعد دستاش و گرفتم و روی قلبم گذاشتم : درست از این جا!

با اخم هایی که نشونه ی دقتش بودند به قلبم خیره شد : چه قلبت تند می زنه مامانی!

بلند خندیدم و محکم تر بوسیدمش : حرفم و گوش کن بچه ، چیکار به قلب من داری؟

خودشم ریز خندید و من انگشتم و توی چال گوشش فرو کردم که خودم بهش ارث داده بودم : من غش برای این چالات قشنگم.

سرش و با خنده عقب کشید : نکن مامانی ، بگو بهم!

موهامو پشت گوشم فرستادم ، دلم می خواست پیمان موافقت می کرد و می رفتم و کمی کوتاهشون می کردم ، به شدت کلافم می کردند: منظورم اینه دلتنگی هم از قلب خلبان جون می گیره اما خلبان هربار که به این فکر کنه حتما الان شهریار کوچولو با گلش داره به خوشی زندگی می کنه می تونه اون دلتنگی رو طاقت بیاره!مثل خیلی از حس های دیگه که آدم ها تحملشون می کنن.

سرش و جلو آورد :مامان یه روسری بده ببندم دور گردنم مثل شهریار کوچولو شنل داشته باشم!بعد از سیارکم پیام پیش تو..

باز هم لبخندی زدم : آرسین قبل از این که شهریار کوچولو بشی یکم باهم حرف بزنیم؟

سرش و آروم تکنون داد و من با دست راستم دست چپش و گرفتم و جلوتر کشیدمش : اگه بگم من و بابا فردا باید بریم سفر چیکار می کنی؟

چشمای معصومش سریع گشاد شدند : بازم؟

لبخندی به روش پاشیدم و با دستم همه ی موهایش و بالا زدم ، پیشونی بلندش رخ نشون داد و لب هام بی طاقت بوسیدنش : می دونی زلزله چیه ارسین ..مگه نه؟

سرش و تگون داد و ساکت زل زد بهم ، با انشگت شصت پشت دستش و نوازش کردم: اون روزایی که من رفته بودم سفر ؛ درست همون شهری که من بودم زلزله اومده بود.یه زلزله ی خیلی خیلی بزرگ..
چشمای گردش و معطوف چشمام کرد : می دونم ،مهد کودک خانم مربیمون بهمون گفت ، ازمون خواست به مامان باباهامون بگیم تا بهشون کمک کنن.

با همون لبخند محو دستاش و فشردم : تو به کی گفتی وقتی من و پدرت نبودیم؟

سرش و کج کرد : به مامان جون و پدرجون ..

سری تگون دادم و نفس عمیقی کشیدم : من اون جا بودم ارسین و خیلی چیزا دیدم که دلم می خواد یکم برات تعریف کنم، حوصلش و داری بشنوی؟

فقط سرتگون داد و من سرشو به سینم چسبوندم و دستم میون موهایش رفت : اون جا آرسین یه عالمه مدرسه و مهد کودک بود که خراب شده بود.خیلی از بچه ها خونه هاشون ریخته بود و هیچ جایی نداشتن تا شبا بخوابن ، اسباب بازی هاشون زیر آوار مونده بود.لباس هاشون و همه ی چیزهایی که دوست داشتن..حتی غذا هم خیلی کم بود تا بخورن.

نفس عمیقی کشید : یعنی دیگه نمی تونستن برن خاله هاشون و ببینن؟

به روبروم خیره شدم ، به دیوار شیشه ای خنمون که باز می شد به تراس و تیرگی شبی که مهتاب و نور آسمون خراش ها روشنشون کرده بود ، ارسین به مربی های مهدش می گفت خاله و مطمئنا منظورش به همونا بود: نه عزیزم ، خیلیاشون خاله هاشون زیر آوار مونده بودن.

و دیگه نگفتم چقدر از این بچه ها با اجساد پدرمادرشون روبرو شده بودند یا چقدر از پدر و مادرا جسد بچشون تو بغلشون افتاده بود. نگفتم و چشم بستم روی بعضی چیزهایی که حس می کردم روحشو خراش می دادند. سرش و بلند کرد و نگاهم کرد : میری اونارو کمک کنی مامان؟

لبخندمو رنگ دادم ، خیلی سخت بود. یاد اون مناظری که دیده بودم وحشتناک بود و هربار بهمم می ریخت : درسته پسر ، من و پدرت می ریم تا بهشون کمک کنیم ، براشون خونه بسازیم و شاید حتی بتونیم مهدکودک هاشون و درست کنیم.

آروم زمزمه کردم : براشون اسباب بازی هم می خری؟

لبخندم عمق گرفت ، خم شدم و پیشونیش و بوسیدم : قربونت برم من ، آره عزیزم.

نفسش و بیرون فرستاد : من باید برم پیش مادر جون و پدر جون؟

دقیق نگاهش کردم : اون جا رو دوست داری یا می خوای بری پیش اون یکی مادر جونت؟

منظورم به مادر پیمان بود ، شونه بالا انداخت : پیش مادر جون و پدر جون بیش تر خوش می گذره ، چون بچه ها میان اون جا!

ابروم بالا پرید : و این یعنی پسر کوچولوی من قبول کرده ما بریم؟

از جاش بلند شد : اوهوم ، اما باید قول بدی زود برگردی!

دستمو بالا اوردم و مشتمو جلوش گرفتم : قول می دم.

مشت کوچولوش به مشتم زد : من می رم شهریار کوچولو بشم ، شهریار کوچولو دلش شام می خواد مامان!

با صدا خندیدم : شهریار کوچولو تا یکم بازی کنه باباش اومده و شام می خوریم.

سری تکون داد و به طرف اتاقش رفت و رفتنش و با لبخند نگاه کردم. فکر نمی کردم راضی کردنش به این راحتی ها باشه اما انگار حق با پیمان بود. پسر مون بزرگ شده بود و خیلی جاها می تونست با منطق کودکانش درست عکس العمل نشون بده. صدای چرخش کلید توی قفل در نگاهم و از مسیر اتاق ارسین منحرف کرد. دستی میون موهام فرو کردم و پیراهن تنم و کمی با دست پایین دادم و از جام بلند شدم. نگاه خستش با بستن در چرخید توی خونه و بعد روی من ایست کرد. سلام ارومی دادم که با همون نگاه جدی و خستش جوابمو داد. یک بار از بالا تا پایین براندازم کرد و سعی کردم عادی باشم ، بدون دلخوری.. بدون هیچ بحث و بدون هیچ تنشی : خسته نباشی!

نفسش و بیرون فرستاد و سوییچ و دسته کلیداش و روی کانتر قرار داد : سلامت باشی. ارسین کجاست؟ با دست به اتاق اشاره کردم و بعد زیر نگاه خیرش وارد آشپزخونه شدم. خیلی بی دلیل بعد تماس اون شب از هم دلخور بودیم ، خیلی بی دلیل با هم سرد شده بودیم و خیلی بی دلیل تر من این چندروز حتی شرکت هم نرفته بودم. در قابلمه ی غذا رو برداشتم و بعد دیدن بخاری که ازش خارج شد مطمئن شدم احتیاجی به گرم کردن دوباره نداره. دیس طلایی و چینی رو برداشتم و محتویات قیمه پلوی داخل قابلمه رو توش کشیدم. یکی از غذاهای مورد علاقه ی ارسین بود و به پیشنهاد خودش گذاشته بودم. دیس و روی میز نهارخوری قرار دادم و ظرف سبزی خوردن و از یخچال خارج کردم و با پارچ دوغ سر میز گذاشتم.

خیلی کم پیش می اومد که ماست سر سفره بزارم ، مانیا گفته بود خوردن غذا همراه با ماست زیاد برای معده خوب نیست و من هم کم تر سر سفره قرارش می دادم. میز و که چیدم دستامو به لبه ی میز تکیه دادم و چشمامو بستم. موهام از دو طرف صورتم سرخوردند به سمت جلو و تقریبا دور صورتم و گرفتند. باز هم خیلی بی دلیل از دست خودم عصبانی بودم ، بیش تر از اون پیراهن کوتاه تنم که پاهام و سفیدشون از زیرش مشخص بود. جای کیمیا خالی تا بهم بگه وقتی قهری غلط می کنی پیراهن به این کوتاهی بپوشی.

صدای ارسین باعث شد صاف بایستم و کوتاه نگاهش کنم : مامان گشمنه.

چرخیدم و با لبخند صندلی ای براش بیرون کشیدم : غذا امدست عزیزم. برو به بابا بگو بیاد و بعد بشین!

سری تگون داد و با دواز آشپزخونه خارج شد ، کمی بعد دست در دست پیمان وارد آشپزخونه شدند. لعنتی.. با

اون شلوار گرم کن سرمه ای و تیشرت هم رنگش خیلی جذاب شده بود. می دونست رنگ سرمه ای دیوونه

کنندش می کنه و احتمالا خیلی خاموش می خواست انتقام پیراهن کوتاه و آسمونی رنگ تنم و بگیره. روی

صندلی نشستم و همراه آرسین مقابلم قرار گرفتند و سر زانوش با زانوی برهنم تماس پیدا کرد. تماسی که

باعث شد لحظه ای کفگیر درون دستش ثابت بمونه و خیلی جدی نگاهم کنه. به روی خودم نیاوردم و دستی

میون موهام فرستادم.

اول بشقاب آرسین و بعد بشقاب من و برداشت و غذا کشید و دست اخر توی بشقاب خودش غذا ریخت. خیلی

کم تر از مقدار همیشه..

با اخم به بشقابش زل زدم و لب گزیدم و یه قاشق توی دهنم فرو کردم. آرسین به هردومون نگاهی کرد :

مامان؟

نفسم و اروم بیرون فرستادم : جانم؟

قاشق توی دستش و به ظرفش کوبوند : لوند یعنی چی؟

خشک شدم ، نه تنها من بلکه پیمانی که خیلی خیلی جدی و اخم الود چرخید طرف آرسین ، چشمامو تنگ

کردم : کی این کلمه رو گفته عزیزم؟

یه قاشق دیگه از غذاش خورد : ارشیا.

ابروم بالا پرید ، شر ترین پسر بچه ی مهدشون این حرف و زده بود: چرا این حرف و زده؟

شونه هاش با بی خیالی بالا پریدند : می گفت تو ماهواره دیده به خانمای قشنگ می گن لوند. می گفت مامان

تو هم خیلی لونده.

اون ارشیا غلط کرد غلیظ و پرحرص و زیر لبی پیمان که با اون شدت اخم گفته شد باعث شد خندم بگیره. اما قورتش دادم و با کمی مکث جواب دادم: لوند یعنی خانم های خوشگل ، اما کلمه ی خوبی نیست عزیزم. بهتره دیگه به کار نبریش.

سرش و فقط تکون داد . نگاه خیره و اخم الود پیمان که لیوان دوغ و با حرص سر می کشید باعث شد بخوام بلند قهقهه بزنم. به سختی جلوی خودم و گرفتم و با یک ناز زیاد و خفته موهام و پشت گوشم فرستادم و نگاهش خشک شد روی حرکت. ازش نگه گرفتم و شنیدم زیر لب گفت : همینم مونده یه الف بچه ی پنج ساله دیگه به زنم بگه لوند..

خندمو کنترل کرده و یک لیوان از دوغ پر کردم تا همراهش اون حجم از

سرخوشی رو پایین بدم. فکر کنم متوجه ی حالم شد که اون طور چپ چپ نگاهم کرد و

من فقط تونستم شونه بالا بندازم که یعنی به من چه؟

بعد خوردن شامی که آرسین تنها با یک جملش تونسته بود کلی بهم انرژی تزریق کنه از

جام بلند شدم. آرسین با یک تشکر سرسری پرید بیرون اما پیمان ایستاد. خیلی جدی

بشقابش و برداشت و به طرف ماشین ظرفشویی رفت. این یعنی می خواست کمک کنه و

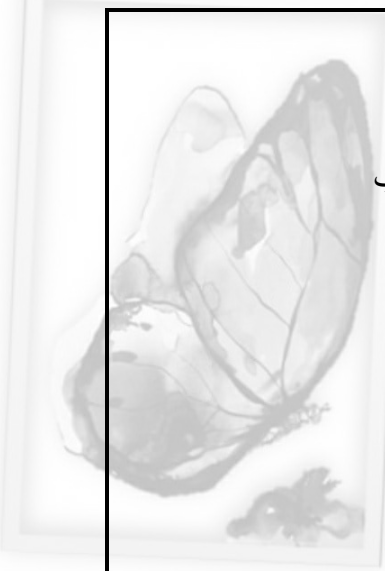
دلیلی هم نداشت نخوام اجازه بدم. کنار هم مشغول پاک کردن ظرف ها شدیم ، اون پاک

می کرد و بعد من می گرفتم و داخل ماشین می چیدمشون. در سکوت و بدون هیچ

حرفی.. می تونستم صدای تاپ تاپ قلب خودم و بشنوم. با این سکوت بیگانه بودم.

همیشه وقتی کنارم بود من حرف هایی زیادی برای گفتن داشتم ، شیطنت های زیادی هم

همراه حرف هام بود. کنارش فراموش می کردم یک مادرم ، دارم به سی سالگی نزدیک



می شم و خیلی چیزهای دیگه..پیمان همیشه آدم سکوت کردن و کم تر حرف زدن بود
اما من نه..شاید به همین علت بود سکوت بینمون جدا داشت کلافم می کرد.آخرین بشقاب
و که دستم داد چرخید و پشتش و به کابینت تکیه داد و دست به سینه خیرم شد.
در ماشین ظرفشویی رو بستم و روشنش کردم و جلوی سینک مشغول شستن دست هام
شدم.سنگینی نگاهش همه ی حرکاتم و داشت زیر خودش له می کرد.

نگاه نکردنش سخت ترین کار دنیا بود همیشه برام ، اونم وقتی اون طور خیره و جدی
نگاهش و قفل می کرد روم.همیشه مقابلش حس می کردم زن کم طاقت و ضعیفی هستم.
درواقع همین طور هم بود ، تمام من به این مرد گره خورده بود.

دستای خیسم و که با حوله ی مخصوص آشپزخونه پاک کردم جلو اومد.نه قدمی عقب
رفتم و نه قدمی جلو..فقط نگاهش کردم و نگاهم کرد.روبروم که رسید یک دستش بالا
اومد و تکه ی موی فر و بی قرار روی صورتم و اروم انگار که بخواد فوتش کنه عقب
داد.من حتی می تونستم نفس هاش و روی موهام حس کنم.چیز آشنا اما هربار به میزان

قابل توجهی حیرت اور بود.متعجب از این کارش ، از این ناپرهیزی ای که بعد
دلخوریش داشت انقدر علنی بیانش می کرد خیرش شدم.ما هردو چشمای همرنگی
داشتیم.سیاه..درست مثل شب.اما تفاوت های چشمامون هم زیاد بود.چشمای من شاید
شبیه یک شب پر ستاره بود که توش پر بودند از انوار طلایی رنگ و چشمای اون
درست شبیه یک سیاهچاله.همون قدر مخوف..همون قدر عمیق ، همون قدر پر کشش و

پر جاذبه. صدای زمزمه ی اروم و بمش باعث شد نفساش با یک همانندی بی تمثیل به صورتم برخورد بکنند :

خب خانم لوند ، احوالتون؟

لحنش به شدت جدی اما خنده دار بود. پیمان آدم ناشی ای بود توی از بین بردن کدورت

ها اما به همون اندازه هم می تونست زیبا صحبت کنه : یکم دیر یادت نیفتاده پرسی؟

دستش و از موهام جدا کرد و دور دهنش کشید. خندش و قورت داد آیا؟ با چشمای چین

خورده توی چشمم زل زد : شما چی؟ کی می خواستی خبر بدی که قصد کردی فردا

بری؟ احتمالا قبل حرکت .. نه ؟

لبمو زیر دندونم کشیدم. حق داشت واقعا.. بلافاصله دستش جلو اومد و با اخم ریزی همراه

فشردن چونم به طرف پایین لب هامو ازاد کرد : نکن این طور!

دست چپم و به کانتر تکیه دادم و سرمو کج کردم : با امیرعلی صحبت کردی؟ اون بهت

گفت؟

چهرش جدی تر شد ، حتی اثر اندکی از اون لبخند لحظات پیشش توی چشماش پیدا نمی

شد : عوض شدی باران ، خودتم متوجه شدی گمونم.

شکه زل زدم بهش. عوض شده بودم؟ نفسمو پر شدت بیرون فرستادم و چرخیدم و

دستمالی که روی کانتر بود و برداشتم تا سطح چوبیش و دستمال بکشم ، یک روش

احمقانه برای تغییر جهت بحث : من نگفتم حتما می ریم ، گفتم قبلش با خودت صحبت کنم.

بازوم و گرفت و با ملایمت چرخوندم. از نگاه کردن به چهرش این بار ابا داشتم. نمی

خواستم چشم تو چشم بشیم. دستش زیر چوئم نشست ، خشونتی در کارش نبود اما جدیت

چرا : نگام کن ، بحث اصلا این نیست.. خودتم می دونی دارم از چی صحبت می کنم! وگرنه بهتر از هرکسی می دونی من بیش تر از تو مایلیم به کرمانشاه و اوضاع الانش کمک کنم. تو اون چندساعتی که من مردم تا بتونم جسم نیمه جونت و پیدا کنم همپای اون مردم درد و حس کردم و مشتاق تر از توام برای سبک کردن یک بار از روی شونشون!

کلافه چنگی میون موهام زدم ، دستام کمی لرزیدند. پنهان کردن چیزی از این مرد مگه

امکان هم داشت؟ : چیزی نیست پیمان!

با همون نگاه محکمش خیره خیره نگاهم کرد ، هیچی نگفت و فقط با اون چشمایی که

من و از خودم ، دروغی که روی زبونم روندم و کلا تمام مسایل مرتبطش بیزار می کرد

نگاهم کرد ، هیچ نرمشی هم این بار درون نگاهش نبود. نفشش و سنگین بیرون فرستاد

:با آرسین صحبت کردی ؟

سرم پایین افتاد و آره ی کم جونی هم روی لب هام نشست. همه چیز گنگ داشت جلو می

رفت ، یه طوری نگاهم می کرد که انگار متوجه ی نا صداقتیم شده بود و حسابی

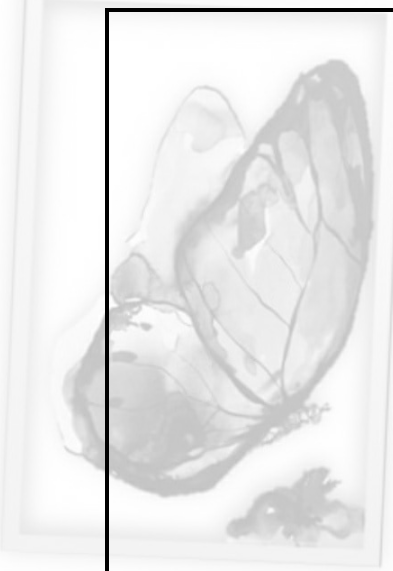
ناامیدش کرده بودم. از اون نگاه هایی که شدیداً میل گریه رو درونم به وجود می آورد.

سری تگون داد و با گفتن من می رم بخوابم لطفا وسایل منم جمع کن از آشپزخونه خارج

شد. با رفتنش نفسم پر صدا از سینم خارج شد و دستم روی قلبم نشست.

کمی خم شدم تا خوب بتونم نفس بکشم و بعد با دست و پای لرزون روی صندلی های

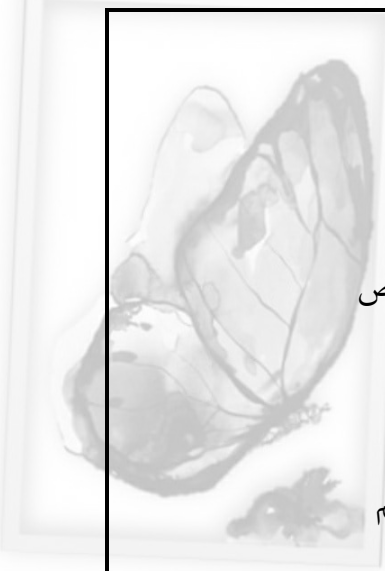
میز ناهارخوری افتادم. دروغ گفته بودم.. برای اولین بار در طول این زندگی مشترک



بهش دروغ گفته بودم و از همه وجودم نفرت داشتم. حس بد و گزنده ای که شبیه یک
نیش دردناک بود. سرمو آرام روی میز گذاشتم ، یه چیزی توی دل این زندگی داشت
نقش همون زلزله رو ایفا می کرد. با این تفاوت که این بار این خرابه ها قابل دیدن
نبودند. فقط حس می شدند.. تکون های پایه های زندگیمو حس می کردم.
حس کردنی که عجیب سرگیجه آور بود.

DONYA IEMAMNOE

امیرعلی روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود و پیمان رانندگی می کرد. تقریباً روی
صندلی پشت دراز کشیده بودم و ذهنم مدام پرش می زد به جاهای مختلف.. به چشمای
بغض کرده ی پسر موقع خدا حافظی ، به نگاه دلخور پیمان ، به تهدیدهایی که حالا
روی موبایلم مرتب به شکل پیامک ارسال می شدند و بعد به چیزی که از همه بیش تر
نگرانم بودم و داشتم توی خودم حلش می کردم تا مبادا بروزش بدم.. کلافه دستی روی پیشونیم کشیدم که
نگاه امیرعلی رو به عقب کشوند : سردرد داری؟
آروم از اون حالت دراز کشیده خارج شدم و نشستم ، نگاه پیمان هم از آینه با اخم های
درهم به پشت معطوف شده بود : نه.. خوبم! چای می خورین؟
شونه ای بالا انداخت و نگاهم این بار توی نگاه پیمان درون آینه قفل شد. نفسی بیرون فرستاد : پارک می
کنم یکم جلوتر بعد..
باشه ای گفتم و پیامکی برای بهار فرستادم تا مطمئن شم آرسین ناراحتی نمی کنه. جوابش



خیلی زود رسید که گفته بود داره با بچه ها بازی می کنه و حالش خوبه. شالم و که روی
شونه هام افتاده بود با آسودگی خیال بیش تری روی سرم درست کردم و دستی هم زیر
چشمم کشیدم ، احتمال می دادم ریلمم پخش شده باشه. صبح موقع آرایش کردن با حرص
خاصی گفته بود توی ماشین کسی من و نمی بینه که دارم براش اراویرا می کنم و منم با
لبخند جواب داده بودم دارم بیش تر برای تو آرایش می کنم. چیزی که باعث شده بود یکم
گره ی اخماش کم بشه اما نگرانش نه..

DONYAIE MAMNOE

ماشین و به آرومی به حاشیه ی جاده کشوند و من زودتر از هردونفرشون پیاده
شدم. مدت ها نشستن دیگه داشت بهم فشار می آورد. کش و قوسی به بدنم دادم و با بیرون
آوردن فلاکس نقره ای رنگ چای و لیوان های یک بار مصرف برای هر سه نفرمون
چای ریختم. امیرعلی به بدنه ی ماشین تکیه زد و صداش توی صدای ماشین هایی با
سرعت از کنارمون می گذشتند تقریبا گم شد : هوا چقدر سرده!
با نگاهی به سویشرت مشکی رنگ عضلانی اش اخمام درهم شد : باید کاپشن می
پوشیدی.

پیمان از صندوق عقب ماشین کاپشن کوتاه بادی رنگ من و درآورد و با اخم به دستم داد
: اول خودت بیوش بعد نسخه تجویز کن خانم دکتر!

همین حرفش کافی بود تا امیرعلی با صدای بلند بزنه زیر خنده و من هم میون خنده و اخم
کردن گم بشم. کاشپنامون ست هم بود. به محض پوشیدنش اومد و کنارم ایستاد و تکیه داد

به ماشین و چایش و از دستم گرفت. ابروی امیرعلی بالا پرید و آروم برایش زمزمه

کردم: کوفت!

حرفی که خندش و شدت هم داد. با کمی جا به جا شدن بازوم به بازوی پیمان چسبوندم و

با حس امنیت بیش تری سرمو به هم به بازوش وصل کردم: الان خدایی یکی باید

ازمون عکس بگیره.. کدوم زن و شوهری انقدر بهم میان که ما میایم؟

سرمو کمی جا به جا کردم تا بتونم حالت صورتشم ببینم، راه بهتری برای دلبری و

جبران گند دیشبم پیدا نمی کردم و بلد هم نبودم؛ با جدیت موهامو توی شالم فرو و

دستش و دور شونه هام حلقه کرد: می خوام ببینم جرأت داشتی به کس دیگه ای هم بیای؟

امیر با خنده سوت بلندی زد: به این میگن مرد... یکم از این جذبه ها به من یاد بده

داداش.

دوساعتی بود که به روستا رسیده بودیم، به فضای کانکسی که پیمان از قبل برای

اقامتمون تهیه کرده بود خیره شدم و کف هر دو دستم و بهم چسبوندم و جلوی دهانم نگه

داشتم. هوا سرد بود..

انقدر سرد که حتی از میون فضای کانکس هم عبور و به داخل نفوذ پیدا می کرد. پرده ی

ابی رنگی که جلوی پنجره ی کوچیک کانکس نصب شده بود و کنار زدم. سر شب بود و

میون نور اندک محیط می شد چادرها و کانکس های دیگرو هم که با فاصله ی کم از هم

قرار گرفته بودند دید.

نفسمو بیرون فرستادم و شالمو از سرم کندم. کلافگی ، بغض ، خشم و غم مثل یک مخلوط

پیچیده از احساسات دور قلبم حلقه زده بودند و داشتند عرصه رو برایش تنگ می

کردند. کلافه روی تخت دونفره ای که تاشو بود نشستم و عصبی حتی از این امکاناتی که

درون این کانکس پیمان از قبل تهیه دیده بود مشتی به رون پام کوبیدم. سرم و به سمت

بالا گرفتم و چشمامو بستم.

نبود.. این جا اصلا شبیه اون روستایی که درونش پا گذاشتم نبود. مادر بزرگ بهاری که

منتقلش کرده بودند بیمارستان تهران و نداشت ، اون خونه ی بزرگ و پر دار و درخت و

خونه های مجاور اطرافش نداشت. سرم و میون دستام گرفتم و محکم فشارش دادم.

اومده بودم برای کمک کردن ، برای ساختن و با دیدن شهر مثل همون روزی که ترکش

کرده بودم و بدون هیچ تغییری ، بدون هیچ پیشرفتی ، بدون هیچ رسیدگی ای انگار

دستی روی گلوم نشسته بود و تا مرز خفه شدن فشارش می داد.

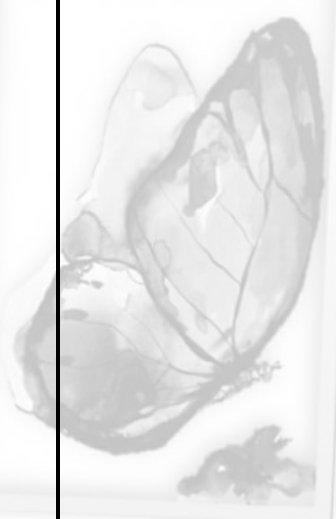
وضع خیلی اسف بار تر از تصوراتم بود. انقدر زیاد که دلم نمی خواست برم بیرون و چیزی ببینم.

پیمان همراه امیرعلی رفته بودند تا اتردین و پیدا کنند . با همون چشم ها و گلوی پرو

سرریز کرده کاپشنمو تن زدم و شالمو دوباره خیلی شلخته و نامرتب روی سرم انداختند

، موهام اما افسار پاره کرده بودند انگار که از زیرش مدام در می رفتند ، توجهی بهشون

نشون ندادم و از کانکس خارج شدم. سرما فورا به تنم حمله کرد و مثل روحی که بخواد



تسخیرم کنه بدنم و دربرگفت. با دستام خودمو بغل گرفتم و به اطرافم زل زدم. به خرابه
هایی که یه وقتی خونه بودند و الان بیش تر به یک تپه ی خاک الود شبیه بودند. به
چادرها و کانکس هایی که مردم میونشون داشتند زندگی می کردند ، داغ دیده بودند و
شاید حتی باورشون نمی شد چه اتفاقی افتاده که هنوز چشماشون پر از بهت و سوال
بود.

آروم شروع به راه رفتن کردم. بچه ها با لباس هایی که خاکی و کثیف بودند دنبال هم می
دویدند و بلند می خندیدند ، تنها کسایی که انگار دلشون غم نداشت تو این شهر همین
فرشته ها بودند. نگاهم روی پاهای برهنه ی یکیشون موند. اون حجم پر شده ی گلوم تا
پشت لب هام امد و برگشت. پسرک خودمو با اون وضع تصور کردم و قلبم تیر
کشید. دستی از سر استیصال به چشمام کشیدم و نگاهم موند روی مخروبه ای از یک
خونه که چهارچوبش هنوز باقی بود. آروم و بی سروصدا وارد حیاطش شدم. چندتا از
درخت ها شکسته بودند و بعضی ها هنوز استوار سر جاشون مونده بودند. با تردید به
فضای چهاردیواری که هر لحظه امکان ریزشش بود زل زدم. صدای پر لهجه ی زن
کردی که توی حیاط خونه ی کناری و احتمالا خونه ی خودشون چادر زده بودند نگاهم
و به طرفش کشوند : غریبی؟

نگاهش کردم. لباس کردی تنش سیاه بود ، زن دیگه ای که کنار چادر با یه بچه ی نوزاد
راه می رفت و سعی می کرد بچه رو آروم کنه هم بهم نگاه کرد. دیوار بین دوخونه تقریبا

ریخته بود و ارتباط باهاشون و میسر کرده بود. سری تکون دادم و لب زدم : برای کمک اومدم!

هر دو به خونه ی مخروبه زل زدن : خونه ی ایرانه ، یه بیوه زن بود با دوتا بچه ی

کوچیک..هرسه تاشون زیر آوار تموم کردن.

دستم با بهت روی دهنم نشست و ناباور نگاهش کردم.اشک زیر چشممشو با لبه ی شال

سنتیش پاک کرد و همون طور که یه لالایی کردی زمزمه می کرد به داخل چادرش

برگشت.

"روله ی خوشه ویست بینایی چاوم / هیزی ئه ژنوم و هیوای ژیانم /"

نگاهم معطوف ساختمون شد .معطوف جایی که می تونستم صدای خنده ی اون

دوتا بچه رو توش بشنوم.اشک های یه بیوه زن تنها رو ببینم و ترسشون و موقع زلزله

حتی حس کنم.

آروم قدمام جلو رفتند.جلو و جلوتر..تاریکی هوا نمی داشت خیلی خوب ببینم.صدای پام

روی اوار و ترق ترق آجر و کلوخ هارو می شنیدم.با احتیاط وارد خونه ی به جامونده

شدم.یک سمت دیوار کاملاً ریخته بود و سمت دیگش کمی قابل دید بود.می تونستم

کابینت های سفید و زنگ زده ی فلزی رو ببینم.سینک ظرفشویی رو هم همون

طور.تکه ای از فرش از میون اوار بیرون مونده بود ، قرمزی که رنگ خاک گرفته بود

با ترنج هایی که طرح مرگ داشتند . دردناک ترین تصویر اما عروسکی بود که فقط

سرش از میون خاكا بیرون زده بود.اون حجم پر سرریزشد و از میون چشمام سقوط کرد.

با دستی که روی قلبم نشسته بود فقط نگاه کردم. همه جا تاریک بود و کم نور..

این جا چندروز قبل یه خونه بود..

خونه ای که با اون عروسک یه دختر حتما توش بازی می کرد و می تونست لبخند بزنه،

حالا اون دختر نبود. عروسک اما منتظرش مونده بود. با احتیاط روی زانو هام نشستم و

عروسک و از زیر خاک بیرون کشیدم. چشمای دکمه ای و درشتش بهم خیره بود. دلم

گریه می خواست ، عمیق و طولانی..

همسایه می گفت این جا خونه ی ایران بوده. یه بیوه زن تنها ... با دوتا بچه... من زنی به

نام ایران نمی شناختم اما اون غم تو قلبم به قدری عمیق بود که انگار بالای سر خاک

عزیزترینم نشسته بودم. اشک هامو با خشونت پاک کردم و آروم بلند شدم و لحظه ی اخر

نگاهم با دیدن قاب شکسته ای که از دیوار افتاده بود خشک شد. آروم نزدیک شدم و

قاب و برداشتم و با احتیاط شیشه های روش و تکه های عکس و که تو تاریکی خیلی

واضح نبود با خودم بیرون اوردم. نور مهتاب که بالای سرم نشست نفسم آزاد تر شد. اون

تو بوی مرگ می داد. بوی غم.. بوی ترس..

با پشت دست اشکامو پاک کردم و به عکس زل زدم. عکس یه زن بود با یه دختر بچه ی

حدودا شش سال و یک پسر بچه ی حدودا یازده دوازده ساله. یه کیک ساده جلوشون بود

و با لباسای محلی خیره ی دوربین لبخند زده بودند. دیدن عروسک توی دستام میون

دستای دختر داخل عکس جونم و گرفت. چندبار عمیقا نفس کشیدم تا اون بغض خفم نکنه

و بعد با سرعت از اون حیاط...از اون خونه و حتی از اون لالایی حزن انگیز کردی
فاصله گرفتم.

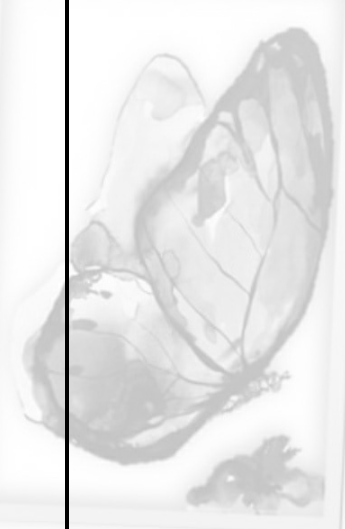
با رسیدن به نزدیکی کانکس پیمان و نگران در حال چشم چرخوندن در اطراف دیدم
.خیلی سعی کردم آرام باشم تا آشفته‌گی‌م و متوجه نشه اما انگار به محض این که
جهت نگاهش بهم افتاد حتی با وجود فاصله هم تونست حال بد و وحشتناکم و

تشخیص بده. با قدم‌های بلند و محکم‌ش به طرفم اومد و نمی‌دونم توی چهرم چی دید
که اون طور نگران دستای یخ‌کردمو میون دستاش گرفت: به خاطر همین چهره‌گفتم نیایم!

به کانکس زل زدم. دلم می‌خواست زودتر برم داخلش و یک دل‌سیر بابت اون عکس
داخل دستم، بابت زندگی‌ای که توی یک شب روی وحشتناک و غم‌زدش و نشون این
مردم داده بود های‌های گریه‌کنم. بی‌هیچ حرفی دستمو از میون دستاش بیرون کشیدم و
به طرف کانکس رفتم و به محض داخل شدن متوجه شدم پشت سرم اومد. در آلمینیومی
رو که بست برگشتم طرفش. برگشتم و همون طور که قاب عکس توی بغلم بود خودمو
میون اغوشش جا دادم. دستاش سریع دور جسم لرزونم حلقه زد و لب‌هاش جایی درست
میون فرق سرم و محلی که موهام از اون جا به دو قسمت تقسیم شده بود نشست. صدام
بغض داشت. بغضی که انگار توی این خاک و میون این همه داغ داشت نفس می‌کشید

:ترسناکه... خیلی ترسناکه!

حرفی نزد و فقط گره‌ی دستاش محکم‌تر شد، توی وجودم یه سکونی پیدا شد که خوب



می دوستم دلش چیه : این که تو یک شب همه ی زندگیت ، خونه ، عزیزانت و هرچی
دل خوشی داری از دست بدی ترسناکه.اون قدر زیاد که چهارستون بدنم با فکرش می
لرزه.پیمان؟

جانم محکم و بمش ، با اون لحن گرفته باعث شد چشمام بسته بشه : اگه من توی این
زلزله از زیر اوار..

فشار دستش روی کمرم باعث شد نفسم از درد خیلی کوتاه بگیره و حرفم توی دهنم انقدر
چرخ بخورده تا یادم بره .این خشونت و دوست داشتنم : ادامش نده و روانیم نکن.

سرم بالا اومد و نگاهش کردم.به چشمایی که نگاه محکم و خیلی خیلی رکی داشتند.بغض
صدام به چشمام حمله کرد : بازم ازدواج می کردی؟

اخماش توی هم گره خوردند و چشم بست ، چشم بستنی که نشونه ی کنترل خشمش بود.
وقتی چشماشو باز کرد هنوز ناآرومی سوالم میون نگاهش جا خوش کرده بود.مراعات
حال خراب این لحظمو می کرد وگرنه قطعا برخورد به مراتب متفاوت تری داشت،

اسممو صدا کرد.فقط اسممو ، این صدا کردن یعنی ادامش نده: باران !

یه دستم هنوز عروسک و عکس و محکم نگه داشته بود.دست دیگم اما از دور کمرش

رها شد و بالا اومد ، رفت میون موهاش و دل دل زدم : اولین باری که اسممو صدا

کردی رو خوب یادمه.دلم میون لحت رفت..خاص صدام کردی ، هنوزم خاص صدام

می کنی!

اخماش نگران تر درهم تنیدند و دستش نشست روی پیشونیم : تب داری تو که عزیزم!

می دونستم ، این تب و این همه ضعف به نظر خودم طبیعی بود.سرمو عقب کشیدم :

هذیون نمی گم اما!

با دستش دوباره جلو کشیدم و غرید : مگه می گم هذیون می گی ؟ خاص صدات می کنم

چون خاص بودی برام و هستی...باران بخواد این باشه روحیت و انقدر با دیدن اون

بیرون و مردم به خودت فشار بیاری برت می گردونم.به جان آرسین قسم می خورم که

کوتاه بیا نیستم سر سلامتیت.پس حواست به خودت باشه.انقدرم ذهنت برنگرده به روز

زلزله و حرف از مرگ نزن.خودت که بیهوش بودی عزیزم..ندیدی چطور سکتمون

دادی ، خاطره ی قشنگی نیست که هی یادم بیاد.

فقط نگاهش کردم.فقط نگاه..حرف از مرگ نمی زدم چون مرتب به روز زلزله برمی

گشتم.ذهنم به مرگ فکر می کرد چون...

لب گزیدم ، بودن این جا اتفاقا ارومم می کرد.بهم حس مفید بودن می داد.نگاهم و سخت

کردم تا نفهمه پشتش چه اشوبی به پاست.نفسم پخش شد روی صورتش و سرش با بی

تابی جلو اومد و اون نفس و شکار کرد.

همراهیش کردم اما..خودمو ، افکارمو جایی میون اون ذهن پرپیچ و خمم جا

گذاشتم.ذهنی که تا به حال و تا به اون لحظه هیچ وقت شاید اون قدر ترسیده و آشفته نبود.

من شبیه خودم هم دیگه نبودم حتی..من دوهفته بود شبیه هیچ زنی نبودم.هیچ زنی..

تعدادمون بالای بیست نفر بود.بیست تا مهندس عمران و معمار که بدون دریافت حق الزحمه قرار بود نقشه ترسیم کنیم.از میون این جمع فقط دوتا خانم بودیم و این حس که پیمان هم کنارم بود باعث می شد اعتماد به نفسم خیلی بیش تر بشه.

گروهی از مردم مأمور شده بودند خونه هایی که قابل بازسازی هستند رو ترمیم کنند و ما اما اومده بودیم برای رسم نقشه ی یک سری آپارتمان های سه طبقه و دوواحدی کوچیک که عین خونه های سازمانی توی زمین بایری که بهمون داده بودند قرار بود برای مردم احداث بشه.بعضی کوچه ها و خونه ها به قدری وسعت تخریشون زیاد بود که تا پاکسازی منطقه عملا هیچ فعالیتی نمی شد درونش انجام داد و ترجیح این بود ساختمون ها در مکان دیگه ای براشون ساخته باشه و بعد پاکسازی و با فروش زمین مردم بتونن به این خونه ها منتقل بشن.پروژه ی بزرگی نبود اما بهتر از دست روی دست گذاشتن به نظر می رسید.

کار توی شرایطی که نه میز و صندلی استاندارد ، نه میزهای نقشه کشی مناسب و نه

ابزار کافی بود خیلی خیلی سخت تر از تصوراتم بود.با این حال طی شش ساعت بی

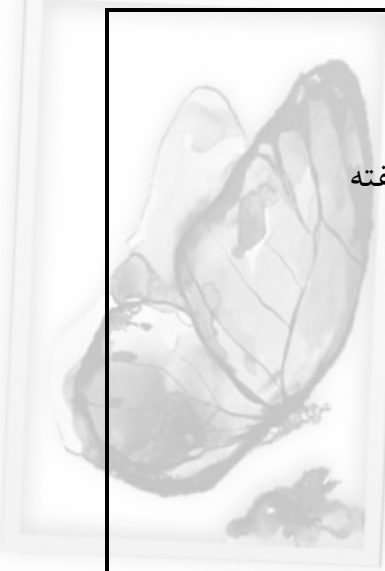
وقفه کار کردن ندیدم حتی یک نفر از اعضای تیم از خستگی ناله کنه و یا صداش

دربیا.دفشاری که به گردن و کمرم وارد شده بود باعث شد به محض رسیدن به کانکس

روی مبل تخت خواب شو دراز بکشم.همه ی عضلاتم گرفته بودند اما اگر ته تهش

حاصل این زحمات من می شد سقف بالای سر چندتا خانواده واقعا به خستگی می

ارزید.دستم و بند گردنم کردم و حین مالشش گوشیم و جلوی چشمم گرفتم.



انتتم فقط یک خط پر داشت. با این اوصاف نمی شد از آرسین خبری گرفت و باید تا شهر می رفتیم. از جام بلند شدم و موهام و بالای سرم جمع کردم. دقیقا شبیه یک گوجه ی آشفته و چند حلقه ی فر سرکشش اطراف صورتم رها شد. خیلی دوست داشتم یک دوش سبک بعد چندین ساعت کار بگیرم اما وقتی یاد صف حمام های صحرایی ایجاد شده می افتادم کلا از این خواستم صرف نظر می کردم. این جا زندگی ادامه داشت هم چنان اما شادی و روحش میون زمینی که دهن باز کرده بود چال شده بودانگار.

پیمان رفته بود سری به امیرعلی و اتردین بزنه. اکثر مصدومارو منتقل کرده بودند به بیمارستان های شهر اما گروهی از پزشکا مونده بودند تا به مشکلات سرپایی مردم رسیدگی کنند و اون دونفر هم جزءشون بودند.. جوراب هامو از پام بیرون کشیدم و با دیدن پاهای قرمز و ورم کردم اهم از سینم خارج شد. کتونی هام با وجود مناسب بودن بعد چندین ساعت اما پاهامو اذیت کرده بودند. انگشتامو تکونی دادم و هردو دستم و به گردنم بند کردم که عجیب تیر می کشید. با این که به کار سنگین و طولانی عادت داشتم اما شرایط نامناسب خستگیمو افراط گونه بالا برده بود.

در کانکس که باز شد نگاهمو تا قامت پیمان بالا بردم که با یک فلاکس چای داخل شد و با دیدنم نگاه جدیش جدی تر شد : گردنت درد گرفته؟

سریع دستمو از گردنم برداشتم . دلم نمی اومد تو این اوضاع و احوال که به خاطر من ، به خاطر حمایت کردنش تا این جا همراهیم کرده بود و حتی بیش تر از من خستگی رو

به دوش کشیده بود بخوام نگران و ناراحتش کنم : نه ..چیزی نیست! اون چیه دستت؟

فلاکس و بالا آورد : اب جوش ، یه چندتا کافی میکس آماده داشتیم. ندیدی کجاست؟

به قسمت باکسا اشاره کردم : اون جا!

یه طرف همون قسمت رفت و کشورو بیرون کشید و با دیدن کافی میکسا ابروش و بالا

انداخت و بیرونشون آورد : می خوام برات کمپرس آب گرم درست کنم بزاری روی

گردنت؟

لبخندم و قورت دادم و پاهامو روی هم انداختم : خوبم..

اخم جذابی کرد و به طرفم چرخید : چشمت که از خستگی نصف شده ، گردنتم از بس

بهش فشار آوردی روی پوست سفیدت رد انگشتات مونده. خیلی خوبه که هنوز سعی

داری قانعم کنی به خوب بودن خوشگلم!

دلم براش ضعف رفت ، تنها راهی که دم دستم بود و می تونستم بهش چنگ بندازم

عوض کردن بحث بود : چی شد پس نسکافه!

نفسش و بیرون فرستاد و بعد پرکردن ماگ هامون پودر و داخلشون خالی کرد و

یکیشون و به طرفم گرفت و کنارم تقریبا بدون هیچ فاصله ای نشست. به عقب مایل شدم

و با تکیه زدن به سینهش حالت لم دادم به خودم گرفت و پاهامو بالا کشیدم و توی شکمم

جمع کردم : اخیش!

دستش و از دورم رد کرد و روی شکمم نگهش داشت. حس عجیبی میون ذرات خونم

تزیق شد ، عجیب و به همون اندازه آشنا: چرا حس می کنم تب داری؟

ماگی که پر بود از اون نسکافه ی آماده رو بالا آوردم و عمیق بوش کردم.چشمام با این حرکت بسته شد و ذهنم دنبال جواب سوالش تنها سرگردونی عایدش شد ، شایدم میون کوره راه های ذهنم گم شد: نمی دونم.شاید دارم سرما می خورم.

دستش و از روی شکمم برداشت و بالا آورد و روی گونم قرارش داد ، چونش هم روی

موهام نشست : سرما بیخود می کنه که تورو بخوره!

خندم گرفت ، گرمای دستش بعد اون خستگی عمیق رختی شیرین به جون قلبم انداخته

بود : من دارم می خورمش ، اون نمی خورتم که!

موهامو بوسید ، طولانی و محکم ، صداش جدی بود : تو هم بیخود می کنی بخوای سرما بخوری!

خندم صدا دار شد : باید فردا بریم شهر به آرسین زنگ بزنین پیمان ، دلم یکم شور می زنه.

بوسه اش و این بار زیر گردنم زد ، دقیقا روی شاهرگم : نوچ..واقعا تب داری! برم به

امیرعلی بگم بیاد!

خواست بلند بشه که سریع دستش و گرفتم ، میچ پهن و عضلانش میون دستانم بهم حس

قدرت می داد ، اومدن امیرعلی مصادف می شد با فهمیدن خیلی چیزهایی که نه الان

زمانش بود و نه مکانش ، به حرفم توجهی نکرده بود ایدا : ای بابا ، شلوغش می کنی

چرا عزیزم ! من الان انقدر خستم فقط می خوام بخوابم.

دستش رفت پشت سرم و با باز کردن سنجاقم گوجه ی موهام و افشون کردودستش این

بار ملایم بین موهام حرکت کرد : شلوغ چیه؟ تب داری باران..بعدم شام نخورده می خوای بخوابی؟

خودم و بیش تر بهش چسبوندم ، قلبم تند می زد..داشتم حماقت می کردم با این سکوت و

انگار حتی میل به گفتن هم قفل زبونمو نمی شکست : شام نمی خوام.ناهار دیر خوردیم سیرم.

نفس کلافه ای کشید : تا صبح تبت پایین نیومد دیگه عذری نمی پذیرم.باهم می ریم پیش

امیرعلی.

تا صبح وقت زیادی داشتم.فقط سرتکون دادم و سرمو توی بغلش پنهون کردم.نفسش

لحظه ای حبس شد و با قدرت من و به خودش فشرد : دوست آرسین راست می گه!

گیج و در همون حالت زمزمه کردم : چی و؟

کمکم کرد دراز بکشم و حین بوسه ی ریزی که به گوشم زد نجوا کرد : این که زن من

خیلی خیلی لونده!

اشک های چشمای دخترک مقابلم و پاک کردم و کمکش کردم بنشینه.پدرش کمی عقب

تر کنار چادرشون ایستاده بود و امیرعلی با چهره ای جدی سعی داشت با حرف هاش

راهنماییشون کنه.هنوز از ترس دل دل می زد : خیلی خون بود!

سرش و توی بغلم گرفتم ، حس می کردم خودم هم فشارم افتاده و دمای بدنم دوباره بالا

رفته ، چیزی که می دیدم وحشتناک بود : اصلا نباید بترسی..این یه واکنش طبیعی که

همه ی دخترا بهش دچار می شن!

دست مشت شدش و بالا آورد : همه ی لباسم خونی بود!

سرمو به سمت آسمون گرفتم.وقتی امیرعلی بهم خبر داده بود دختر بچه ی هفت ساله ای

به خاطر ترس به بلوغ زودرس رسیده و خیلی خیلی ترسیده سریع خودم و رسونده

بودم.دخترک مادر و برادرش و توی زلزله از دست داده بود و همراه پدرش تنها زندگی

می کرد.پدري که خودش هم انقدر جا خورده بود که بعید می دونستم نه بخواد و نه بتونه

بهش کمکی کنه : هنوزم درد داری؟

معصومانه سرش و تگون داد و با همه ی مقاومتتم یک قطره اشک روی گونم ریخت :

بمیرم برات..با اون دارویی که دکتر بهت داد زود خوب می شی!

دستش دور زانوهایش حلقه شد : حالا باید چیکار کنم؟

بغض واژه ی ناچیز و کوچیکی بود برای حسی که داشت من و منفجر می کرد.محکم تر

بغلش کردم ، یاد خودم افتادم که موقع این اتفاق مامان چقدر برام توضیح داده بود و

جوشونده های مختلف با مهربونی به خوردم می داد.طبق گفته ی امیر علی این مورد

اولینش نبود، بچه های زیادی از ترس به این وضع دچار شده بودند و من هم این مدت کم از این موارد ندیده

بودم : هیچی عزیزم.فقط هروقت حس کردی لازمه باید پد بهداشتیت و عوض کنی ، هر سه تا چهارساعت

این کار و انجام بده ، معمولا حدود هفت روز بعد خونریزیت قطع می شه.ماهی یک بار این اتفاق میفته و باید

خیلی خیلی مواظب خودت باشی تا با بهداشت مناسب جلوی مریض شدنت و بگیری.

چشمای درشتش هنوز از اشک پر بودند : هر بار انقدر درد داره؟

سرش و بوسیدم ، ترسیده بود و اصلا نمی شد این ترس و ندید و یا متوجهش نشد :

ممکنه اما اگه گرم نگه داری دلت و کم تر می شه.

بینیش و بالا کشید و پدرش بالاخره به طرفمون اومد .چشماش سرخ بود و غمگین ، با

همون لهجه ی کردی از دخترش خواست بره پیشش ، نمی دونستم امیرعلی تونسته بود

اگاهی لازم و بهش بده یا نه اما همین که دخترک تو اغوش پدرش رفت حس کردم از

ترس چشماش کم شد.امیرعلی هم به طرفم اومد اما هنوز نگاهم به اون آغوشی بود که

فقط هم و داشتند و یک مصیبت بزرگ و پشت سر گذاشته بودند.نگاهم به مرد کرد و

متعصبی بود که همسرش و تازه از دست داده بود و کنار چادری که سرپناهِش شده بود

داشت فقط با نگاهش دخترکش و آروم می کرد.دختری که شاید بیش تر از هروقتی دلش

مادرش می خواست و به بودنش احتیاج داشت.صدای امیرعلی باعث شد دستی زیر

پلک خیسم بکشم : تو خوبی؟ رنگت پریده!

به طرفش چرخیدم :خوبم ، به پدرش توضیحات لازم و دادی؟

اخم کرد و دستاش و روی سینش جمع کرد: دادم اما نگرانم..شرایط بهداشتی بد این جا

باعث عفونت می شه و همه ی این عفونت ها تهش می رسه به نازایی و سرطان رحم

وهزارتا درد دیگه!

منم آهمو خفه کرده و لبه های شال گردنم و به دهنم نزدیک تر کردم .خودمم خیلی بهش

فکر کرده بودم: من باید برم سرپروژه..میری بیمارستان صحرایی؟

مقابلم ایستاد : پیمان می گفت دیشب تب داشتی!

نگاهم و به زمین خاکی و چادرهای انبوهی که جلوی دیدم بود دادم ، به مردمی که با ابتدایی ترین وسایل سعی در جنگیدن برای زندگیشان داشتند ، سوالشون پرسشی نبود بلکه خبری بود وانگار دنبال علتش می گشت: خوبم الان!

جدی اسمم و صدا کرد ، دروغ چرا ..تنم لرزید : باران؟

با ناخنم روی پوست دستم ردی انداختم و به جای جواب فقط نگاهش کردم.ابروهاش

درهم بافته شدند: چرا حس می کنم چیزی رو داری پنهون می کنی!

فقط تونستم لبخند بزنم ، لبخندی که به شدت لوس و غیر طبیعی بود : اتفاقا منم این سوال

و از تو دارم.صبح که رفتم زنگ بزنم به ارسین از شهر ، به بهارم زنگ زدم.ستیا هم

اون جا بود و باهاش که حرف زدم حالش خیلی خوب به نظر نمی رسید!

نگاهش کلافه و پر ازغم شد ، چیزی که تا به حال شاید درون چشماش بعد مرگ تینا

ندیده بودم.دستم و با نگرانی روی بازوش قرار دادم : امیرعلی!چیزی شده؟

نفسش و بیرون فرستاد: هیچی فقط رفیقت یکم دیوونه شده!

جا خورده بهش زل زدم ، کلافگیش دلم و چنگ زد.دستم روی شکمم قرار گرفت و حس

کردم نگرانی ای که از چشماش به وجودم منتقل شد ضعف بدی بهم هدیه داد : درست

حرف بزن ببینم چی شده؟

دستش و تو هوا تکون داد و لبخند تلخی زد : مهم نیست. برو دیرت نشه!

محال ممکن بود جایی برم وقتی حالش این بود ، وقتی انقدر پریشون نگاهم می کرد و

چیزی نمونده بود از این نگاه داغون شده همه ی جونم از دهنم بالا بیاد : کجا برم. حرف

بزن تا سکتتم ندادی امیرعلی!

فکر کنم حس کرد تا چه حد ترسیده و نگران شدم ، نوچی کرد و دستم و گرفت : نگاش

کن تو رو خدا ، تو که نشنیده داری پس میفتی!

واقعا هم همین طور بود. حس می کردم دوباره دارم تب می کنم. چیزی که نگران بودم

این بار پیمان بهش چه واکنشی نشون می ده ، به طرف کانکس قدم برداشتم و دستم از

دستش بیرون کشیده شد: بیا کانکس امیر.. حالا دیگه واقعا مطمئن شدم چیزی شده!

نفس عمیقی کشید و در کمال تعجب بی هیچ بحثی دنبالم اومد. وارد کانکس شدم و شالمو

با یک حرکت از سرم کندم و نشستم تا وارد بشه.. داخل شد و اول از همه چپ چپ

نگاهم کرد : رنگ و روت و ببین تو آینه!

پریدگی رنگم چیزی نبود که متوجهش نباشم. حتی می تونستم لرزش دستمم حس کنم اما

با این حال از موضعم پایین نیومدم : می شنوم!

دستی به پست گردنش کشید و کنارم نشست : حواست هست شبیه بازجوها شدی؟

شاید متوجه نبود قلبم داره تو کل تنم نبض می زنه و چیزی نمونده از توی گلوم بیرون

بیاد..دستامو مشت کردم : امیر!

لحن توبیخیم باعث شد جدی بشه ، آرنجشو روی زانوهایش قرار داد و به جلو متمایل

شد.اخمش خیلی خیلی غریب و جدی بود : ستیا طلاق می خواد..

فقط نگاهش کردم ، نه عکس العملی تونستم نشون بدم و نه حرفی بزنم ،انقدر جملش

گیجم کرده بود که انگار یکی با یک جسم سخت به پشت سرم کوبیده بود و من از درک

موقعیتم عاجز شده بودم.نگاه جاخوردم باعث شد بیش تر اخم کنه ، حتی بیش تر هم

کلافه بشه : باورت نمی شه نه؟ دخترک دورگه ی ایرانی هندی ای که همیشه ی خدا

باهاش سر لج داشتم وتونست بعد تینای خدایامرز قلبم و تصاحب کنه ، بعد چندسال

زندگی عاشقانه و با وجود یه بچه ازم طلاق می خواد!مسخرست!

سرم روی تنم سنگینی می کرد.روی شقیقمو مالش دادم.دهنم انقدر خشک بود که صدام

در نمی اومد.این بیش تر شبیه یک شوخی بود ، شوخی ای که با وجود حال اخیر

امیرعلی و ستیا انگار در مرکز این رابطه واقعی شده بود : خدای بزرگ...

سرش و تکون داد : اره دقیقا..خدای بزرگ.

بهش خیره شدم.سرم گیج می رفت و حتی در حالت نشسته هم امیرعلی رو دوتا می

دیدم.چشمامو بستم تا کمی آرام شم : دلیل این درخواستش چیه؟

دستی به صورتش کشید.حرارت بدنم گر گرفتش و حس می کردم : کاش می

دونستم. سکوت کرده و فقط می گه طلاق..

دستم روی دهنم نشست و ناباور به زمین زل زدم : باورم نمی شه.. حتما چیزی شده ،

وگرنه ستیا.. وای خدای من..

دست بزرگش روی دستم نشست : تو خوبی باران ؟ بین احتیاجی نیست انقدر آشفته بشی

، من درستش می کنم ، ستیاری هم سر عقل میارم.. چقدر رنگت پریده تو!

به چهره اش خیره شدم. نگاه مشکوش و اخم آلودش و نثار چشمام کرد و با یک حرکت

دستم و چرخوند و دوانگشتش روی نبضم نشست. به هیچ چیزی جز حرفاش فکر نمی

کردم. امیرعلی یک بار به بدترین شکل ممکن زمین خورده بود و با مرگ همسر اولش سال ها طول کشیده

بود تا از جاش بلند بشه ، دق می کردم اگه بازم این اتفاق می افتاد و کاری براش نمی کردم. با جدیت زل زد

توی چشمام : فشارت پایینه ، نبضتم ضعیفه ، چته تو؟

دستم و از دستش بیرون کشیدم و لبه ی آستین بلند لباسم و با دست دیگم تا وسطای کف

دستم پایین اوردم : هول کردم شنیدم چی شده.. من با ستیا حرف می زنم!

جدی غرید : تو با ستیا حرفی نمی زنی ، لااقل نه حالا.. این مشکلیه که من باید حلش کنم.

نگران نالیدم : وقتی اسم طلاق روی زبون زنت اومده یعنی اوضاع بدتر از اونیه که

بخوای تنهایی حلش کنی!

موهایش و محکم عقب کشید و من به جای اون کف سرم به سوزش افتاد : یکم اوضاع

این جا درست شه برمی گردم درستش می کنم.. نشدم بهر حال اولین نفری که من ازش

کمک می خوام خودتی خواهر کوچیکه!

لبخند و بغض با هم مخلوط شدند : چرا داره اینطور می شه امیر..اوضاع هممون بهم ریخته!

نگاهش دوباره مچ گیرانه شد ، بوی خاک حتی تو کانکس هم پیچیده بود..بوی آشنای این

روزها : تو به من بگو چته..انقدر پریشونی اصلا عادی نیست!

چی می گفتم ، زندگی هممون دست خوش گره شده بود ، گره هایی که نه با دست و نه با

دندون انگار نمی خواستند باز بشن..نگاهش کردم..چشمام پر شد از اشک : من..من فقط..

نزدیک تر اومد : امیدوارم نخوای چرت و پرت تحویل بدی خانم خانما ، رنگ و روی زارت داد می زنی اتفاقی

افتاده!

شاید بهتر بود یک نفر از این راز مطلع می شد ، یک پزشک مثل اون تا می تونست کمی کمکم کنه .مردد

بودم اما با این حال سر به زیر انداختم و لب زدم : من باردارم!

شکه شد، قفسه ی سینه اش لحظه ای از حرکت ایستاد و بعد...با شدت نفسش و بیرون

فرستاد ، مثل غریقی که از آب خارج می شه و هوا را با ولع نفس می کشه..نگاهش همچنان

ناباور بود : یعنی چی؟

بغضم ترکید : ناخواستست ، جراتم ندارم حرفی به پیمان بزنم.

هر دو بازوم و میون دستاش گرفت ، نگاهش از بهت شره می کرد ، کمی مکث کرد تا بالاخره تونست یک

جمله بگه: دیوونه ، تو می دونی بارداری برات چقدر خطرناکه و با این حال اومدی وسط این روستا؟

اشکام سرعت گرفتند ، من خودم ترسیده بودم ، بیش تر از همه ی عالم : هیچی نگو

امیرعلی ، فقط اگه دوباره تب کردم و پیمان من و آورد پیشت بگو یه ویروسه ، نمی

خوام فعلا بفهمه..

عصبی بود ، نگران و تا حد زیادی شکه : یعنی چی نفهمه ؟ مگه می خوای نگهش

داری؟

حرفش یه تلنگر بود ، چیزیکه تو ذهنم هم اجازه نداده بودم فکرم بره طرفش ، مات شد نگاهم

میون اشک ریختن به صورت جدی و نگرانش : بچمه..معلومه که نگهش می دارم.

اشفته بلند شد و تقریبا مشخص بود داره تلاش زیادی می کنه تا داد نکشه : نگه داشتنش

یعنی خدا حافظیت با این دنیا..می فهمی این و یا نه؟

من هم بلند شدم.از گونه هام حرارت بیرون می زد ، تبمو کاملا حس می کردم :

امیرعلی ازت خواهش می کنم چیزی به پیمان نگو..لااقل نه حالا و تو این مدتی که این

جاییم!

درمونده ایستاد و به چشمام زل زد.حقیقتا خودم بهتر از همه از وضعیت جسمی داغونم خبر داشتم ، دکتر

بعد به دنیا اومدن آرسین تقریبا هشدار داده بود که بارداری بعدی می تونه چقدر برام خطرناک باشه و حالا

بعد شش سال این اتفاق افتاده بود!با این حال نمی خواستم این دونه ی کوچیک و از دست بدم!به هیچ

قیمتی...

دستم و مشت کرده جلوی چشمام نگه داشتم.به مچ دستم و خطوط آبی رنگ محوی که از زیر پوست سفیدم

قابل دیدن بود بیش تر از هر وقتی توجه کردم.داخلش خون جریان داشت ، خونی که همه چیز از اون شروع

می شد و حتی اون باعث شده بود جنین داخل شکمم با کلی خطر مواجه بشه. چشمامو بستم و مشتمو باز کردم. داشتم دیوونه می شدم ، دیوونه ی درد ها ، فکر ها.. غم ها.

از کانکس بیرون زده بودم تا زیر نور مهتاب کمی راه برم. خستگی پیمان انقدر زیاد بود که حتی متوجه ی بلند شدنم هم نشد. بعد با دلخوری رفتن امیرعلی تا همین لحظه مرتب فکر کرده بودم. انقدر که ذهنم داغ کرده بود و عاجزانه میخواست ساعتی به حال خودش رهاش کنم.

زنی کنار یکی از چادرها نشسته بود و به ماه خیره شده بود. به نظرم جوون می اومد. انقدر نگاهش حزن و اندوه داشت که ایستادم و لحظاتی نگاهش کردم. بعد بی اراده جلو رفتم و روی زیلویی که کنار چادر پهن شده بود نشستم. نشستیم باعث شد بچرخه و نگاهم کنه. دستامو بالا اوردم : نترس.. مزاحمت شدم؟

کم و بیش دیده بودمش. اونم من و دیده بود. نفس عمیقی کشید و دوباره به ماه زل زد. بدون هیچ جوابی.

دستامو تو هم قفل کردم : تو هم مثل من خوابت نمی بره؟

چشماش و کوتاه بست و صدای سردش کمی لرزید : بی قرارم.

به چهره ی رنگ پریده و لب های ترک خورده خیره شدم. لهجه ی کمی داشت. این بی قراریش و می شد حس کرد. شبیه حس درون خودم بود. دستم و روی شکمم چنگ زدم : منم.

با تعجب به طرفم چرخید. شاید فکر نمی کرد خانم مهندسی که برای کمک بهشون از تهران اومده هم بی قراری بلد باشه. اما بودم.. زیاد هم بلد بود : هوا امشب سرده!

پوزخندی زد : ما به این سرما عادت داریم!

دقیق تر نگاهش کردم: اما من به این همه سردی توی چشم یک نفر عادت ندارم!

به طرفم چرخید و چشماش هم مثل صداس لرزیدند : بچه ی هشت ماهم توی شکمم مرد ، این زمین در
حقم جفا کرد.چطور چشمام سرد نباشه؟

لحظه ای نفسم بند اومد ، شنیده بودم باردار بوده و توی زلزله نوزادش توی شکمش مرده ، دردناک بود، اون
قدر زیاد که دست من اون دونه ی کوچیک توی شکمم و نوازش کرد : متأسفم.
سرش و به چپ و راست تکون داد : بعد نه سال خدا بهم داده بودش.حتی نتونستم بغلش کنم.قبل بهوش
اومدمن مردش و خاک کرده بودند.

لب هام و محکم بهم فشار دادم.انقدر محکم که قطرات اشکم نتونه میونشون نفوذ کنه.بعضش شکست و
صدای نالش بلند شد : می خواستم اسمش و بزارم زینب..نموند برام.نموند.

دستم با مکث جلو رفتند و سرش و به طرف شونم کشیدند.هق هقش بلند تر شد و دیدم مردی از توی چادر
خارج شد و با نگاهی غم زده ازمون دور شد.این درد کی قرار بود تموم شه ، دیگه باید چی این مردم از دست
می دادن تا این زمین..همین سنگ و بی حس زیرپامون کمی آروم می گرفت؟

خوب که گریه کرد تا داخل چادر همراهیش کردم.دراز کشید و انقدر نشستم تا چشماش بسته شد.نفسام
سنگین شده بودند.انگار ریه ام گنجایششون و نداشت . از بعد زلزله گاهی به تنگی نفس دچار می شدم و
مرتب توهم لرزش زمین بهم دست می داد.چندبار سرفه کردم و بیرون چادر میون زمین خاکی ایستادم.با درد
از دست دادن عزیزانشون کنار می اومدن اما مگه این زخم ها هم خوب می شد؟چندسال بعد چندتا روان
شناس احتیاج بود تا اثرات این دردها رو جبران کنه؟دستی به پیشونیم کشیدم و صدایی درست از پشت سرم
باعث شد بچرخم : این وقت شب این جا چیکار می کنی خانم مهندس؟

نگاهش کردم. لبخندش محو بود ، خسته تر از هر وقتی ، عادت نداشتم بدون اون برق همیشگی نگاهش
بینمش اما انگار این چندروز فروغ چشمای اونم خاموش کرده بود. جلو رفتم : سلام دکتر. خودت این جا
چیکار می کنی؟

به اطراف اشاره کرد : به چندتا از کسایی که می دونم یکم به مرافبت بیش تری احتیاج دارن سر می زدم.
باد موهاش و بهم زد و من محو به روش لبخند زدم : از صبح داری کار می کنی ، شبارو لااقل استراحت کن!
لبخند کم جونش و تکرار کرد : خسته هستم اما خوابیدن سخت شده! گفتم یه کار مفیدی انجام بدم.

کنار هم شروع به راه رفتن کردیم ، لحنم و کمی لوس کردم : چیه؟ بدون مانیا نمی تونی بخوابی؟
در ناباوری من همون لبخند محوشم از بین رفت : خیلی معلومه؟

جا خورده ایستادم. کجا بود دکتر اتردین شوخ و همیشه سرحالی که امکان نداشت از شوخی های این چینی
من به ضرر خودم استفاده نکنه؟ خودشم ایستاد و دستی میون موهاش کشید : اینجا بر حسب وظیفه ی
پزشکیمه که هستم.. اما قلبم تهرانه ، پیش زن باردارم.. شبها نمی تونم بخوابم از ترس و نگرانی این که نکنه
حالش بد باشه. بی قراریش و عنوان هم نکنه حس می کنم.

لب هام و بهم فشردم. یاد مانیا با اون شکم گرد و بی زاویه و البته زیباش باعث شد دستامو نامحسوس روی
شکم خودم بکشم: درک می کنم.

نفسش و بیرون فرستاد و لبخند تلخی زد : چی دارم می گم اصلا ، وقتت و گرفتم. بهتره بری کانکس ، شبها
زیاد نیای بیرون بهتره ! این جا شرایط درست و درمونی نداره!

سرمو تکون دادم و با دستام خودم و بغل گرفتم: منم از پسر دورم ، دلتنگی رو می تونم درک کنم. هممون
وضعمون همینه آتردین. من ، تو ، پیمان ، امیرعلی... اصلا لازم نیست بابت گفتنش معذب شی!

خیلی جدی توی چشمم زل زد : بحث معذب بودن نیست باران ، بحث شرمنده بودن. این که شرمنده ی زنت باشی که توی همچین شرایطی حس مسئولیت بیخ گлот گیر کنه و باعث شه رهاس کنی و بیای جایی که کیلومترها ازت دوری برام خوشایند نیست. الان همه کنار مانیان ، سپهر ، همسرش ، شهاب و شیوا ، برادرش و همه ی خانواده ی بزرگ راد.. اما می دونم این حضور ها نمی تونن جای حضور من و بگین و اینم می دونم همسرم توی موقعیت حساسیه. در کنار همه ی اینا نگرانشم. این چندروز چندتا زایمان این جا انجام شده و دوتا بچه رو خودم شخصا به دنیا اوردم. تخصصم نیست اما انجامش دادم و سر هرکدومون فکرم رفته طرف زنی که همه ی زندگیم شده. با همه ی این درگیری وقتی وضع مردم و می بینم ، وقتی درداشون و نگاه می کنم نمی تونم برگردم.. و این تعارض داره من و به این آدمی که نصفه شب مقابل تو بایسته و این حرف ها رو بزنه تبدیل می کنه!

میون حرف هاش بیش تر از هرچیزی عشق و نفس کشیدم. عیان ترین جزئی که نمی شد ندیدش گرفت. سرم و آرام و نامحسوس تکون دادم : باید اعتراف کنم شنیدن این حرف ها از آتردین همیشه شوخ برام بعید بود! اخم جذابی کرد و دستاش و روی سینه ی ستبر و پهنش گره زد : آتردین شوخ سعی کرده تحت هر شرایطی به همه نشون بده که اولویتش همسرشه. غیر این بوده؟

با لبخند سرم و بالا پایین کردم : این بدیعی ترین چیزیه که هرکس نگاه تورو با مانیا ببینه دستگیرش می شه ، منظورم بی قراری میون کلامت بود!

انگشت اشارش و جلوی صورتم گرفت و کمی توی قالب همیشه مهربون و شوخش فرو رفت : هی هی ، حق نداری ازت سوء استفاده کنی!

سعی کردم صدای خندم و کنترل کنم. همراهم تا کنار کانکس اومد و بعد شب بخیر آرومی که بهم گفتیم وارد کانکس شدم. پیمان باصدای بسته شدن در کانکس تکون آرومی خورد و من با کم ترین صدا روی تخت تاشو و کنار جسم خوابیدش نشستم.

سعی کردم اولین برخورد من و به خاطر بیمارم.چشمامو بستم و لبم طرح لبخند خسته و تلخی گرفت.تصادف...
یه تصادف که بر اساس اشتباه من بود و پیمانی که با غرور تلنبار شده میون شخصیتش باعث شده بود تا حد
مرگ عصبی شم.اون شب و نه خیلی کامل و با جزییات اما با کلیات در خاطر داشتم.شام خونه ی مادر جون و
پدر جون دعوت بودیم.باران بیست و یک ساله ی رها و شادی بودم که نه درکی از عشق داشت و نه درکی از
قانون جاذبه.روی تخت آروم دراز کشیدم و دستم و ستون سرم کردم.توی تاریکی به چهره ی خواب آلودش
خیره شدم و برخورد دوممون و دوره کردم.توی شرکتش و بهت هردومون..اون اما زودتر خودش و جمع
کرد..نفسمو آروم بیرون فرستادم و با نوک انگشتم موهای روی پیشونیش و نوازش کردم.کی تونست انقدر برام
عزیز بشه؟

سرم و کنار سرش قرار دادم و آروم توی دلم نجوا کردم : من و ببخش.بابت پنهون کاریم من و ببخش عزیزم.
قطره اشکی که روی گونم رد انداخت و سریع پاک کردم و چشمامو آروم بستم.شاید هم از خیلی قبل تر با این
پنهون کاری چشمام و روی چیزهای بیش تر بسته بودم.

دستگاه فشار سنج دیجیتالی رو دور مچم بست و دکمش و فشرد.اخماش درهم بودند و آشفته تر از تمام این
روزها بود.نگاهم روی فشار بالای پونزدهم گیر کرد و اون چشماش و عصبی بست : باران..باران!
آروم و بی حال فشار سنج و باز کردم و به دستش دادم و بلند شدم.این روزها همه چیز بیش از اندازه توهم
گره خورده بودند.گره ای که انگار دور گلوی من هم تار بسته بود و نمی گذاشت نفس راحتی بکشم.خودش و
داشت کنترل می کرد.این کاملاً مشخص بود : تو این چندسالی که از ازدواجت گذشته ندیدم بخوای چیزی رو
از پیمان مخفی کنی.که یواشکی بیای درمونگاه صحرایی این جا و بگی حالم بده و فشارم و چک کن!

دوباره روی اون تختای فلزی درمونگاه که خیلی هم استاندارد نبودن نشستم و سرم و میون دستام گرفتم. صدام ناله بود : بفهمه می گه سقط..

با خشم از جاش بلند شد : د اخه الان حتی سقط جنینم خطر داره اما خطرش قطعا کم تر از نگه داشتنشه. باران فشار خون بالا نه تنها برای بچت بلکه برای خودت خطرناکه. بهش بگو و برگردین تهران. تو باید تحت نظر باشی! مشکوکی به پرها کلامپسی!

نفس عمیقی کشیدم. نفسی که خیلی هم راحت نبود و سعی کردم اجازه بدم قرصی که بهم داده اثرش و بزاره و کمی آرام شم. کنارم ایستاد و دستش و روی شونم گذاشت : اختلال کلیوی ، سکتہ ی مغزی ، قلبی. بازم بگم؟ خطرات زیادی دنبالته باران. تو یه پسر سالم و زیبا داری ، چرا داری خودت و به خطر می اندازی؟

توی چشمش زل زدم. دهمین روزی بود که این جا ، میون مردم داشتیم دردهار و خشت به خشت از قلبشون کم می کردیم : من نمی تونم قاتل نطفه ی داخل رحمم باشم امیرعلی ، نمی تونم به مرگش فکر کنم.

چشمش و بست و من با ورود پیرمرد محلی داخل درمونگاه صحرایی ایستادم. پیرمرد از درد کمرش می نالید

که ظاهرا توی زلزله آسیب دیده بود. امیرعلی به طرفش رفت و منم بعد درست کردن شالم و کشیدن چند

نفس عمیق از چادر خارج شدم. دستمو روی سرم سایبون کردم و به محوطه ی خاکی اطرافم زل زدم. سردی

هوا روز به روز داشت بیش تر می شد و می دیدم چقدر برای خانواده هایی که فرزند کوچیک داشتند سر

کردن در چادر داشت طاقت فرسا می شد. تو همین افکار بودم و داشتم کم کم آماده می شدم تا دوباره برگردم

سر پروژه تا پیمان متوجه غیبتم نشده بود که دختر حدودا ده ساله ای با موهای بافته و نامرتب به طرفم اومد

و پایین پالتوم و گرفت. متعجب بهش نگاه کردم و کمی خم شدم : جانم؟

با دست به قسمتی اشاره کرد و با کشیدن دوباره ی پالتوم ازم خواست دنبالش برم. متعجب از حرف نزدنش

همراهش شدم و گذاشتم ببینم هدفش چیه. نزدیک چادری شدیم و قبل از من داخل رفت. با تردید لبه ی

چادر و کنار زدم و داخل شدم و با دیدن زن مسنی که روی رخت خواب های کهنه خوابیده بود متعجب جلو رفتم. دختر بالای سر زن نشست و با دست بهش اشاره کرد. آروم و با تردید نشستم : منظورت و نمی فهمم. نگاهش درمونده و کمی بغض آلود شد. دوباره با حرکت دست به زن اشاره کرد و بعد دستمالی که کنار بالین زن بود و برداشت و نمادین روی پیشونیش گذاشت. یک دور کارهاش و دوره کردم و با درک نسبی منظورش دستم و جلو بردم و با لمس صورت چروکیده و پر از لک زن ابرو هام بهم نزدیک شدند : خدای بزرگ ، چقدر تب داره؟ مادرته؟

این بار اشک هاش جدی روون شدند و تنها سرش و تگون داد. با عجله از جام بلند شدم و تنها زمزمه کردم همین جا بمون تا برگردم. خودم رو سریع به بیمارستان صحرایی رسوندم و با دیدن آتردین که دشات وارد اون جا می شد صدایش کردم. برگشت ، نگاهم کرد و با اشاره ی دستم به طرفم اومد!

از وقتی آتردین و بالای سر اون زن تب دار آورده بودم من هم مثل دخترش گوشه ی چادر نشسته و از شدت نگرانی نفس هم به سختی می کشیدم. چهره ی جدی اتردین انگار ترس نگاه دختر و بیش تر کرده بود. بالاخره معاینش و تموم کرد و به طرف من چرخید : باید منتقل شه بیمارستان ، بدنش عفونت داره!

دختر با گریه خودش و جلو کشید و دست زن و که تقریبا بی حال و بی جون بود فشرد. آتردین با لبخندی مصنوعی و خسته دستش و روی شونه ی دختر گذاشت : گریه چرا دختر قشنگ ، مامانت خیلی زود خوب می شه!

گریه ی دختر شدت گرفت ، اتردین نفشش و کلافه بیرون فرستاد و از جاش بلند شد : می رم هماهنگ کنم امبولانس بیاد ، تو این فرصت ببین می تونی دخترش و آروم کنی؟

از چادر که بیرون زد نگاهم به اشک های درشت دختر گیر کرد. خودم و به طرفش کشیدم و نمی دونم این چه حس بدی بود که دلم می خواست من هم می تونستم مثل اون گریه کنم. دستم با مکث روی شونش نشست : خوب می شه عزیز دلم ، گریه نکن!

هیچ توجهی به حرفم نکرد. بغض تا پشت لبم بالا اومد و دوباره قورتش دادم ، دست دیگم و هم جلو بردم و سر دختر و آروم توی آغوشم کشیدم. صدای گریش گوش هام و پر کرده بودند. آروم توی بغلم تابش دادم و مرتب زمزمه می کردم : هیش ، آروم باش ، همه چیز درست می شه!

جمله ای که ایدا بهش ایمانی نداشتم. چی قرار بود واقعا درست بشه؟ از دست رفته ها زنده می شدند؟ خونه ها آباد می شد؟ اون ترس و درد از ذهن مردم پاک می شد؟ آمبولانس با هماهنگی اتردین با نیم ساعت تأخیر رسید. دختر بچه رو هم سوار کردیم و خواستیم به مسئولین بیمارستان بسپارن که هواس و داشته باشن. ماشین که ازمون دور شد اتردین فقط یک جمله گفت و با نگاهی پر از درد و تأسف به طرف درمونگاه صحرایی رفت : اهالی می گن همسر و پسرش توی زلزله مردن ، دختر بیچاره هم از ترس و شک قدرت تکلمش و از دست داده.

زلزله انگار نه این شهر بلکه قلب من و هم با اون پس لرزه های وحشیانش لرزوند. درد جسم یک طرف ، روح این مردم به قدری آسب دیده بود که هرطور نگاه می کردم به جبرانش امیدی نمی دیدم. نگاه پر ترس و وحشت دختر چیزی نبود که به راحتی از یادم بره ، اگه برای مادرش اتفاقی می افتاد چه آینده ای براش رقم می خورد؟ اونم توی این کشوری که از زلزله فقط پیام های تسلیت روزهای اولش باقی مونده بود و مثل یک تب تند توی دل همه زود سرد شده بود. زلزله ای که فقط باعث شده بود سلبریتی ها از قبلش خودشون و محبوب تر کنن اما در واقعیت هیچ کس حتی نتونه عمق این فاجعه رو درک کنه. فقط از دست دادن نبود ، روح زخم خورده ، ترسیده ، عفونت کرده و تصویر فراموش نشده ی این شهرو روستای ویران بود که باعث می شد برای آینده ی این مردم بترسم.

با همون غم تلخ و کشنده ای که قلبم و محاصره کرده بود به محل کارمون برگشتم. پیمان و مدیر پروژه برای یک سری هماهنگی ها تا خود کرمانشاه رفته بودند و هنوز برنگشته بودند. پای نقشه ایستادم ، اتد و دستم گرفتم و شروع به ترسیم کردم. ذهنم اما دنبال راهی برای ترسیم امید بود. چیزی که این روزها از هردریچه ای دنبالش می گشتم پیدا شدنی نبود. گلوم هم با همه ی توانش سعی داشت بغض و پس بزنه و قورتش بده. بغضی که بیداد می کرد و می گفت زلزله ی اصلی قلب و روح این مردم و نشونه گرفته!

نزدیک غروب خورشید پیمان و آقای مجیدی هم برگشتند. چهره ی هردو خسته و جدی بود. شاید برای اولین بار بود که توانایی رفع خستگی و نداشتن چون خستگی روح خودم چیزی بود که داشت خودم و هم از پا در می آورد. به من که رسید فقط یک جمله پرسید که کارت تموم شده یا نه؟ من هم به سر تکون دادنی اکتفا کردم و کنار هم به طرف کانکس قدم برداشتیم. یک سری وانت در حال پخش آب معدنی و پتو میون مردم بودند ، دیدن تصویر صف بستن و هل دادن هاشون تصویر دردناکی بود. تصویری که باعث شد فقط بایستم و از دور تماشااشون کنم. پسریچه ی کوچیکی که سعی داشت آب بگیره بین دست و پای بزرگ تر ها گم می شد و من از چونه ی لرزانش بغض و حس می کردم. بغضی که از سر وحشت و درموندگی بود. قدم های محکم پیمان به طرفشون باعث شد چشمای خون بارم متعجب بشه ، در کمال بهت من جلو رفت ، آب و پتورو گرفت و پسر و عقب کشید. مقابلش زانو زد و با دادنشون به دستش باعث شد نگاه پسر پر از لبخند و شادی بشه. لبخندی که با جون گرفتن قدم هاش به طرف چادر خاکستری رنگ هم معنی و هم تراز بود. جلو رفتم و پیمان چشم از مسیر رفتن پسر گرفت و به من داد : هیچ وقت فکر نمی کردم برم و برای گرفتن پتو و آب دونفر و هل بدم.

سرمو تکون دادم. زندگی ما ، همیشه متفاوت بود. مسیر و خطش با درد مالی و احتیاجات این چنینی متضاد بود. هیچ وقت هم شاید فکر نمی کردیم در همیچن شرایطی قرار بگیریم و همچین دردهایی رو با چشم ببینیم ، این که مثلا من یک پالتوم و چند روز پیایی بیوشم و به فکر تغییرش نباشم چیزی بود که این محیط

بهمون القا کرده بود و به نظرم تجربه ی سخت اما مفیدی بود. شاید کمی مارو از اون پوسته ای که امکانات زندگیمون در پایتخت برامون ساخته بود دور می کرد و می تونست مارو به چالش بکشه: مهم هدفت بود ، ممنونم بابت کمکت.

دستاش و توی شلوار کتان تیره و کمی خاکیش فرو کرد و به طرف من چرخید. نور خورشیدی که داشت غروب می کرد توی صورتش افتاده بود : یه لحظه با دیدنش یاد آرسین افتادم.

یاد پسرمن باعث شد دلتنگی یه ریشه ی عمیق میون قلبم بزنه ، چندروز بود روی ماه پسرمن و ندیده بودم ؟: دلتنگشتم.

دستش و روی بازوم گذاشت و باعث شد همگام باهم حرکت کنیم : می خوام یه چندروز برگردیم؟

سرم و سفت و سخت تکون دادم ، می دونستم برگشتن تو این شرایط زیاد اتفاق مطلوبی نیست ، درهرحال من باید به زودی برای مراقبت های پزشکی و تحت نظر بودن برمی گشتم ، بهتر بود این مدت و با تمام توانم برای کمک کردن می جنگیدم ، جنگی که شاید حس نمی شد اما سهم خودم و از این فاجعه کم می کرد : نه ، فعلا نه... فردا بریم شهر یه مقدار اسباب بازی بخریم برای بچه ها؟ یه سریاشون هنوز وحشت و ترس و دارن. شاید یه مقطع کوتاهی بتونیم فکرشون و از زلزله و دردهای از دست رفتگانسون کم کنیم.

بازوم و بیش تر فشرد : فکر بدی هم نیست. فقط باید زود پاشیم که بتونیم زود هم برگردیم.

حرفش و تأیید کردم و از کنار ردیف چادرها گذشتیم و وارد کانکس شدیم. اولین کارم برداشتن شال بافت تیرم از روی موهام بود. پیمان کتش و روی مبل تخت شو رها کرد و با ضرب روی مبل نشست. کنارش نشستیم و موهای کمی چرب شدش و کنار زدم : خسته ای عزیزم؟

مچ دستم و گرفت و به عادت همیشه روی رگم و کوتاه بوسید : یه کوچولو..

لبخند محوی زدم و سرم و به بازوش تکیه دادم :حس می کنم این چندروز انقدر درگیر این جا شدیم که از هم فاصله گرفتیم!

سرش و روی سرم قرار داد و آزادتر نشست ، یک دستش و از دور کمرم رد کرد و با این کار یک جورهایی توی آغوشش فرو رفتم : درست حس می کنی..البته این فاصله فقط به خاطر درگیری هامون ایجاد نشده ، شاید یه علتش چیزی باشه که توی چشمای تو نقش بسته و روی زبونت نمیاد.

به قدری جدی این جمله رو گفت که من و یاد پیمانی انداخت که یک زمانی فقط ریسم بود.چشمامو توی بغلش بستم : چیز مهمی توی نگاه من نیست!

دستش از دور کمرم رها شد و سرش و بلند کرد ، حرکتش باعث شد من هم ازش فاصله بگیرم و نگاهش کنم.چشماش خسته تر و جدی تر شده بودند : این روزها خیلی خودخوری می کنم که خیلی چیزهارو به روت نیارم باران! نمی زاری اما..

نفسام ضعیف شدند و سرم به زیر افتاد ، حتی نمی تونستم خودم و توجیه کنم.از جاش بلند شد و پیراهنش و بعد بازکردن دودکمه ی بالاش از گردنش بیرون کشید و بعد چندنفس عمیق دوباره برگشت به طرفم : این روزهایی که این جاییم خوب فکرات و بکن ، به نقشم توی زندگیت و به نقشت توی زندگیم ، بعد من گوش شنوا دارم برای شنیدن حرفات..اما عزیز دلم لطفا با اون نگاه لرزونت که راست و دروغت و لو می ده توی چشمام زل نزن وبا گفتن چیز خاصی نیست غرورمو خورد و خاکشیر نکن!

صبح خیلی زود از روستا خارج شدیم ، امیرعلی هم همراهمون اومد تا چندتا تماس بگیره.سکوت پیمان برای منی که شاید عادت به این نوع سکوتش نداشتم زیادی توی چشم بود.به خصوص این که خیلی واضح درون

چشم هام نگاه نمی کرد و دست من مرتبا از دلتنگی نگاه جدی و همیشه پرمهرش نسبت به خودم روی شکمم چنگ می شد.

امیرعلی با رسیدنمون به شهر از ما جدا شد و ما همراه همون سکوت به شدت اذیت کننده وارد مرکز خریدی شدیم که تک و توک مغازه هاش باز شده بود. پیمان کاملا عقب ایستاده بود و فقط گفته بود انتخاب کنیم. نگاهم دنبال ماشین های قرمز فلزی و عروسک های دست ساز با موهای بافته شده می رفت و برمی گشت. واقعا نمی دونستم چه تعداد اسباب بازی کافیه اما تا جایی که تونستم سعی کردم انتخاب هام و محدود کنم تا سر انتخابشون بچه ها به دعوا نیفتن. خریدمون خیلی هم طول نکشید ، شاگرد مغازه اسباب بازی هارو تا داخل ماشین آورد و ما هم برای فرار از سرمای صبح گاهی داخل ماشین نشستیم تا امیرعلی بهمون ملحق شه. ترجیح می دادم به جای غرق شدن توی سکوتی که ازدیشب و بعد جمله ی اخرش میونمون نقش زده بود با خونه تماس می گرفتم و با مامان و بابا و آرسین صحبت می کردم. صحبتمون حدود نیم ساعت طول کشید ، نیم ساعتی که من فقط سعی داشتم آرسین دلتنگ و با اون صدای لرزونی آروم کنم و از یک جایی به بعد خودم هم صدام لرزیده بود.. تماس و که قطع کردم با همون چهره ی جدی به مقابله خیره شد و تنها لب زد : بهتره یه چندروزی برگردیم.

به طرفش چرخیدم و سعی کردم اون لرزشی که بغض صدای آرسین بهم هدیه داده بود و از خودم دور کنم : بزار فاز اول تموم شه بعد.

سرش آروم به طرفم مایل شد و دستش و روی فرمون گذاشت : فاز اول سه چهارروز دیگه تمومه.

سرمو آروم تکیه دادم ، دلم می خواست بغلم کنه ، چیزی که به شدت توی این لحظه بهش احتیاج داشتم ، احساس می کردم خیلی احمقانه و یار آغوشش و دارم : بعدش می ریم.

عمیق توی چشمم خیره شد ، یک طور عجیبی دلتنگ این نگاه بودم انگار..حس می کردم بعد از سفرم به کرمانشاه و اتفاقات بعدش خیلی خیلی از هم دور شده بودیم ، انقدر که این نگاه قلبم و دلتنگ کنه و بی اختیار باعث شه روی زبونم این جمله بیاد : ازم دلخوری؟

به همون نگاه کردنش ادامه داد ، نگاهی که میونش با هرپلک زدن قلبم نوازش می شد.نگاهی که شاید این همه خاص بودنش باعث شد بند اول دلم سال ها پیش توی دفترش باهاش پاره بشه ، خیلی جدی زمزمه کرد: دلخورم!

دستمو اروم جلو بردم و روی دستش گذاشتم ، با همه ی دلخوریش دستش از زیر دستم خارج شد و روی دستم خیمه زد ، حرکتی که هربار این حس و به من می داد که پیمان شدیدا پشتمه.ما توی یک خط نبودیم ، بلکه اون همیشه کمی عقب تر بود و هوامو داشت.یک حمایت دلنشین و صادقانه : می شه دلخور نباشی! انقدر مظلومانه این جمله رو گفتم که نفسمش و با بستن چشمش بیرون فرستاد.کلافه شده بود.دستش و دور مچم حلقه کرد و با یک فشار کمی من و جلو کشید : دستت داغه ، این روزا اکثرا بدنت داغه و تب داری ، نصفه شبا از کانکس می زنی بیرون ، چشمات با کوچک ترین حرفی پر اشک می شه و هربار می گم چته می گی هیچی..عزیزم دلخوری که هیچ..من الان دلم می خواد زمین وزمان وبهم بدوزم اما تو این برزخ نباشم! یک قطره اشک درشت از روی گونم پایین افتاد و اون مسیرش و با چشمای پردردش دنبال کرد ، صادقانه احساسمو بیان کردم:ازت می ترسم پیمان!

جا خورد ، به قدری که دستش از دور مچم لحظه ای شل و نگاهش پر از بهت و تأسف شد.این نگاهش باعث شد اشک هام سرعت بگیرند : سر این قضیه و گفتنش ازت می ترسم.از این که مطمئنم تصمیممون متفاوته. چشماش و تنگ کرد و فشار بیش تری به مچم وارد کرد ، لحنش سرد و جدی شد ، به قدری که روحم میونش به انجماد کشیده شد: همین الان بگو منظورت چیه؟

سرم به زیر افتاد : قول بده!

صدای فریادش اتاقک ماشین و لرزوند :قول چی وقتی نمی دونم چی رو ازم مخفی کردی؟

فریادش موجب شد با ترس کمی عقب بکشم ، حرکتی که باعث این شد چشماش و ببند و چندبار پیاپی

نفس عمیق بکشه : متنفرم باران..متنفرم از این که داد بزخم و بترسی ، بگوچه بلایی سرمون اومده؟

دستم از دستش جدا کردم و کف هردو دستم و روی صورتم گذاشتم ، قلبم چیزی تا ایستادنش نمونده

بود.این ترس و این استرس برای من و شرایطم سم بود : من باردارم پیمان!

سکوت عجیبی که توی اتاقک ماشین و پر کرد فقط صدای هق هق من می شکست ، سکوتی که مثل یک تیر

از چله رها شده فقط یه سوت ازش باقی مونده بود.حتی دل این که به چهرش نگاه بندازم و هم نداشتم.بعد

بارداری سخت و خطرناک اولم که به فشار خون بالا دچار شده بودم ، فشارم به حدی رسید که عملاً بارداری

بعدی برام غیرممکن شده بود.ضعف شدید رحم هم کنار این مورد باعث شد بعد به دنیا اومدن آرسین پیمان

جدی ازم بخواد فکر مادر شدن دوباره رو از سرم بیرون کنم.اما حالا این اتفاق افتاده بود اونم بدون خواست

قبلی ما..با تمام مراقبت هایی که انجام شده بود.دستای سردش دور هردو مچ داغ من حلقه زدند و من از

سردیشون شک شدم.دستامو پایین آورد و با چهره ی مبهوت و جاخورده ای که کمی هم رنگ پریده بود

نگاهم کرد : بگو شوخیه!

دیدن مردی که همیشه مثل کوه کنارت ایستاده و نداشته لحظه ای آب توی دلت تکون بخوره با این همه

درموندگی و رنگ پریدگی برام شبیه مرگ بود .هق زدنم شدت گرفت : شوخی نیست.نزدیک یک ماهه.

دستاش سر خوردند پایین، با هردو دستش موهایش و با شدت عقب روند و نالید: وای..وای خدا.

صدای فریادش هنوز هم خاموش نشده بود. امیرعلی نشسته بود و روبروش و من مطمئن بودم صدای داد پیمان از کانکس هم بیرون می زنه. هم من و هم امیرعلی سکوت کرده بودیم. اشک هام خشک شده بودند اما بی قراری پیمان بغضم و مرتب تشدید می کرد : باران زنه ، می گیم مهر مادری نداشته درست تصمیم بگیره تو دیگه چرا؟ د اخه لعنتی تو مگه نمی دونستی زن من براش بارداری خطرناکه؟ هم دستش شدی که ازم پنهون کنین.. تو این روستا و بدون امکانات اگه این روزها اتفاقی براش می افتاد من دستم به کجا بند بود؟ چرا جواب نمی دی؟

نگرانش بودم ، نگران صورتی که به شدت سرخ و عصبی بود و رگ هایی که کاملاً برآمدگیشون قابل دیدنشون کرده بود. آروم از جام بلند شدم و با بغض صداش کردم : یکم آروم باش!

به طرفم چرخید و سعی کرد صداش و در عین خشم پایین بیاره : حرف نزن باران ، حرف نزن که دلم نمی خواد تو این شرایطت چیزی بهت بگم. بیش تر از هرکسی تو گناهکاری... تویی که می دونستی من لعنتی نفسم به نفست بنده و با سکوت دست گذاشتی روی نفسم!

با بی قراری یک قدم دیگه جلو گذاشتم : با دکتر صحبت کردم پیمان ، تحت مراقبت می شه نگهش داشت! فریادش از ته ته حنجرش خارج شد : تحت مراقبت؟ تو این جا تحت چه مراقبتی هستی؟ هرروز پا شدی اومدی و ایستاده نقشه کشیدی ، حتی یه تخت درست نداشتی روش دراز بکشی. میون این محیط و تحت فشار هرروزه دم از کدوم مراقبت می زنی؟

بالاخره امیرعلی هم ایستاد و دستش و روی شونه ی پیمان گذاشت : بسه مرد ، سخته می کنی.. از وقتی فهمیدی فقط داری داد می زنی و زمین و زمان و به فحش بستنی.

دستمو جلوی دهنم گذاشتم و با بغضی که داشت خفم می کرد جلو رفتم : برات آب بیارم؟

کلافه خودش و روی مبل تخت شو پرت کرد و سرش و محکم میون دستاش گرفت : زهرمار بخورم تو این شرایط. آماده شو حرکت کنیم به طرف تهران ، دیگه با موندنت این جا ریسک نمی کنم.

نگاه من و امیرعلی درهم قفل شد ، حس می کردم خیلی از این شرایط بدش هم نیومده و از این که پیمان داره جلومو می گیره راضیه : گوش کن پیمان!

سریع سرش و بالا آورد و با نهایت خشم غرید : من هیچی نمی خوام بشنوم ، به اندازه ی کافی شنیدم..برمی گردیم تهران..همین امروز.

دستم و به دیواره ی کانکس تکیه دادم ، انقدر استرس متحمل شده بودم که حس می کردم دوباره تب و

فشارم داره باهم بالا می ره ، اخم های امیرعلی درهم گره خوردند و قدمی جلو اومد :حالت خوبه باران؟

پیمان سریع نگاهش و از زمین برداشت و به من دوخت ، منی که حس سرگیجه و تهوع مزخرف و اشنای این روزهام بیش تر هم شده بود.این که نگاهم نمی کرد و انقدر عصبی بود من و به تنهایی دیوونه می کرد.با عجله بلند شد و کنارم ایستاد ، بازوم و میون دستاش گرفت و با اخم های درهم غرید : خوبی؟ نگام کن باران!

چشمم توانایی بازموندن نداشتن ، اتفاقات اخیر کاملاً من و به تحلیل برده بودند. کم کم پلک هام روی هم

سقوط کردند و جلوی تصویر محو و تار دومرد مقابلم که صدای باران گفتن های وحشت زدشون داشت خاموش می شد زانو هام خم شد و قبل از سقوط میون یک آغوش فرو رفتم.آغوشی که دستاش سرد و ترسیده بود.

صدای یک نبض تپنده ، چیزی شبیه به گومپ گومپ ، چیزی شبیه صدای قلب توی گوش هام اکو شده بود.صدایی که انگار هم ریتم با قلب خودم بود ، شبیه یک باریکه از نور که این بار نت ها تشکیل داده بودند.یک رشته ی قوی که سعی داشت من و به گرمای دستی که دور دستم تنیده بود وصل کنه.

چشمامو به سختی تکون دادم ، انگار میون پلک هام و با چسب دوسه بهم چسبونده باشن ، کاری که از نظرم راحت ترین کار دنیا بود شده بود سخت ترین معضل اون لحظم.هجوم ناگهانی نور به چشمام مثل تیری بود که وسط قرنیم و هدف گرفته باشه..سریعا باریکه ی کوچیکی که به سختی بین پلکام به وجود آورده بودم بستم و انگار صدای اون گومپ گومپ داشت کمرنگ می شد ، شبیه صدای یک سوت که تهش به صداهای اطراف ختم می شد.یک کری موقت که حالا داشت از بین می رفت و صدای نگران و زخمی مردی رو به گوش هام پیوند می زد که ریتم قلبم با شنیدنش از اون کوبش وحشیانش فاصله گرفت : باران؟ عزیزم..صدام و می شنوی؟

سعی کردم تلاشم و دوباره تکرار کنم و این بار با هر مشقتی بود علی رغم سوزش وحشتناکی که چشمام و به اشک می کشوند میون پلکام فاصله انداختم.تصویر تار چهره ی مردونش که روی صورتم خم شده بود با چندبار پلک زدن شفاف شد و من با دیدن بهم ریختگی و آشفته گیش پلکم لرزید.نفس عمیقش و حس کردم ، نفسی که بوی ساعت ها اسارت می داد ، خم شد و با چشمای بسته پیشونیم و عمیق بوسید و عقب کشید : چی بگم من بهت؟ چی بگم..خودت بگو!

ذهنم هنوز هشیاری کافی رو نداشت ، سرمو به سختی چرخوندم و با دیدن اتاق مجهزی که درک بودنش توی بیمارستان زیاد هم سخت نبود دستم وحشت زده روی دلم چنگ شد با ضعف و سختی و هراسی که بدنم و دوره کرده بود زبونم و توی دهن تلخم گردوندم: بچم!

نگاه کم رمق و آشفته به یک باره پر از شعله های اتیش شد .موهای و با دست عقب فرستاد و عصبی لب زد : نگران نباش مادر نمونه .حالش خوبه!

نفسم و با همه ی بی جونیش بیرون فرستادم و چشمام و دوباره بستم ، تازه داشت ذهنم همه چیز و به خاطر می آورد ، حرفش شبیه یک آب خنک توی وسط جهنم بود.نشستن دستش دور دستم باعث شد دوباره پلکام باز شه.نگاه پر اخمش به رد سرم روی دستم بود : این پرستاری ناشی یه جای سالم روی دست نداشتن.

بدون نگاه به دستم به چهره ی جدی و عصبیش خیره شدم. صدام گرفته و خش دار بود : امیرعلی کجاست؟

نفسش و بیرون فرستاد و از جاش بلند شد ، با یک حالتی که عدم تمرکزش و نشون می داد به در بیرون

اشاره کرد : رفته با دکترت صحبت کنه!

حرارت بدنم و حس می کردم ، همین طور نبضی که به خاطر فشار بالام تند می زد و باعث شده بود کف

پاهام به گز گز و سوختن دچار شه. با تلخی نگاهش کردم : متأسفم!

به طرفم چرخید ، با همون نگاهی که من و یاد شیرشاه می انداخت. یه روز به ارسین گفته بودم پدرت درست

مثل شیر و حتی لحظه ای به این قوی بودنش شکی نکرده بودم. این بار اما نگاه شیر پر از خشم بود. خشمی

که نگرانی مثل ستاره های ریز توی شب تاریک توشون پنهون شده بود. مراعاتم و می کرد که صداش پایین

بود : اون وقت برای چی؟

دست لرزون و خالی از آنژیوکت و بالا اوردم و موی چسبیده به پیشونیم و به سختی کنار زدم. مثل بغضی که

شبیه گره هایی از جنس حسرت توی گلوم گیر افتاده بود : حقت بود با خوشی خبر پدر شدنت و بهت بدم اما

شرایط الانم ، ضعفم..

پرید میون حرفام. دستش و با عصبانیت قریبی روی صورتش کشید و با صدای خفه اش غرید : بس کن.. بس

کن باران!

بس کن دوش کمی بلند بود. به قدری که واقعا بخوام بس کنم. با سه قدم بلند و محکم خودش و بهم رسوند

و کف هردو دستش و روی بالش و در دو طرف سرم گذاشت. ژستی که بهش اجازه داد راحت روی صورتم

تسلط پیدا کنه. از این فاصله دیدن چشمم های پر از سرخی و خشمش نترسوندم بلکه دلم و براش به جوش و

خروش انداخت.. من چه کرده بودم با این چشم های سرد و همیشه مغرورش. آب دهنم و قورت دادم و نفسش

و توی صورتم مثل دود سیگار بیرون فرستاد. دست چپش و یک بار بلند کرد و با شدت نه چندان زیادی روی

بالش کوبید : بفهم چی می گی..من نه توی وجود زخم ضعف می بینم و نه شرایط شرایط خاصیه ، دلمم بچه نمی خواد چون خدا یه بار بهم این لیاقت و داده که یه کوچولویی بابا صدام کنه.بفهم که حالم اگه خرابه ، اگه عصبیم ، اگه دلم می خواد با زمین زیر پامم بجنگم ، اگه نابودم ، اگه خستم...همش سر دیدن تو روی این تخته ، سر این که بعد فهمیدنش نتونستم تورو جدا از این تخت و این سوزن های لعنتی تصور کنم.که وقتی اون کلمه رو گفتم دقیقا به همین لحظه فکر کردم.چندبار بگم؟خودت بگو چندبار بگم که باورت شه نبودن تو نبودن منه ، حال بد تو حال بد منه...افتادنت روی تخت ، افتادن جونه منه..بعد برام سرخود پاشدی مخفی کاری می کنی؟با این حالت؟ با علم به این چیزا؟ته تهشم می گی متأسفم؟نه خانم عزیز...من متأسفم که هنوز نتونستم بهت بفهمونم بچه هم اگر نداشتی نمی داشتم بخاطرش به خطر بیفتی و در دلم و گل می گرفتم تا هوس بیجا نکنه..چه برسه به حالا که یه مرد کوچیک توی خونم دارم و عمرا اجازه بدم دیگه با جون خودت این طور بازی کنی!

صداش هرلحظه و با هر جملش اوج گرفته بود.چشمام پر از اشک شده بودند و دلم می خواست محکم بابت این حرف های پر از خشم اما دلگرم کننده بغلش کنم ، از نگاهش امواج نگرانش دور قلبم حلقه زده بودند و نه صدای دادش برام مهم بود نه چیز دیگه ای.فقط در اون لحظه ای نگرانی زیباش که میون خشمش سعی داشت بهم بفهمونه به چشمم می اومد. قبل از هرعکس العملی در اتاق به ضرب باز شد و امیرعلی اومد تو ، با چهره ای به مراتب خسته تر و اخم آلودتر از همیشه : چه خبرته مرد حسابی!بیمارستان و گذاشتی روی سرت!

پیمان چرخید و نگاه از نگاه خیسم گرفت ، هنوز هم خالی نشده بود :د آخه نمی فهمه ، نمی فهمه بعد شنیدن خبر بارداریش ، بعد اون طور از حال رفتنش جلوی همین دوتا چشمای لعنتیم و بعد دیدن اون همه دکتر که ریختن بالای سرش حال من چیه..نمی فهمه دردم کجاست و می گه متأسفم بابت ضعفم.

دوباره چرخید طرف من ، بی قرارتر از قبل : تأسف برای چی؟ برای آرسینی که بهم هدیه دادی؟گریه نکن و جواب من و بده!

امیرعلی جلو اومد و بازوش و گرفت ، اشک های من هم تند و بی وقفه روی صورتم ریختند: آروم..آروم باش
مرد!

نفس خسته و پر حرصی کشید و من سعی کردم کمی با تکیه بر ارنج هام سرمو بلند کنم.نگاهم لحظه ای از
اشک خالی نمی شد.نفس نفس زنان از خشم نگاهش به تقلام افتاد.به چشمای خیسیم و احتمالا به چهره ی
رنگ پریده و بینی سرخم.با همه ی وجودم صدایش زدم : پیمان!

چشمایش و بست و سرش و به سمت سقف گرفت.ژستی که فقط چندثانیه عمر داشت چون بعد با شدت دست
امیرعلی رو کنار زد و با خشونتیی که هیچ سعی در کم کردنش نداشت جلو اومد من و به آغوشش کشید.هنوز
هم نفس نفس می زد : دیوونم می کنی باران..دیوونم می کنی.

محکم سرمو توی سینهش پنهون کردم و محکم دستاش و دور حلقه کرد ، حس کردم وجود کوچیک توی
رحمم هم با این آغوش آروم گرفت .درست مثل قلب خودم..اما قلب پیمان زیر سرم هنوز تند می زد ، تند و
خسته..قلبش انگار نگران و ترسیده بود.چیزی که هیچ وقت نداشته بود توی چهرش بروز پیدا کنه اما خوب
بههم نشون داده بود نبودنم می ترسونتش..پیمان مردی بود که با همه ی محکم بودن و جدیتش نبودن من
نگرانیش می کرد..می شد این مرد و با اون دادهای پر از نگرانی که عشق توشون غوغا می کرد دوست نداشت؟
به نظرم سخت ترین کار دنیا بود..

برگشته بودیم تهران ، تمام طول مسیر و خودش رانندگی کرده بود.امیرعلی هم بابت نگرانش همراهمون
شده بود.

حواسش بهم بود ،صندلی عقب ماشین و برای دراز کشیدن آماده کرده بود.مرتب با اون چهره ی جدی و غرق فکرش می پرسید حالم خوبه و به چیزی احتیاج ندارم؟من هم غرق فکر ، گاهی از پشت خیره ی صورتش می شدم و فقط سر بالا می انداختم.

حتی پخش و هم روشن نکرده بود.امیرعلی از پیمان هم بدتر بود.هردو مرد در سکوت به جاده ی مقابلشون خیره بودند و انگار ذهن هاشون درگیر یک جنگ نامرئی بود.من هم گاهی خسته از این همه فکر کردن ، خسته از این همه تنش و بار روانی که روی شونه هام بود چشم می بستم تا خیال کنن خوابم.می دیدم چشمم که بسته می شد سرعت ماشین هم کم می شد ، آروم تر می رفت و نمی دونست خواب من میون کابوس ها گم شده.

تمام شب و رانندگی کرده بود ، بدون این که هیچ کدوم از ما سه نفر خوابی به چشماش راه پیدا کرده باشه.پایتخت با همه ی دود و دم هوا و سرمای اوایل زمستونش ، تازه داشت از خواب بیدار می شد.ماشین ها تازه داشتند خودشون و به مسیر می سپردن و بچه های مدرسه ای گروه گروه داشتند با لبخند و شال و گردن های بامزه توی حاشیه ی پیاده روها به طرف مدرسه شون می رفتند.شیشه ی سمت خودش و کمی پایین کشید و از آینه به پشت نگاه کرد.از حالت دراز کش خارج شدم و کمر خشک شدم و تکونی دادم.آروم پرسید : سردت نیست؟

بدون نگاه کردنش سرمو به چپ و راست تکون دادم که باعث شد نفس عمیقی بکشه و از امیرعلی بپرسه :
کدوم بیمارستان برم؟

جواب امیرعلی باعث شد اهی از خستگی و بی حوصلگی بکشم.کاش اجازه می دادند اول بریم خونه ، پسر و بینم ، یک دوش بگیرم و بعد بریم و اسیر محیط بیمارستان بشیم.با این حال حرفی برای اعتراض نداشتم و وقتی امیرعلی ادرس بیمارستانی که همکار مورد تأییدش الان اون جا شیفت بود و داد فقط سرمو به شیشه ی خنک تکیه دادم و دوباره چشم بستم.

با توقف ماشین چشمم باز شد.نگاهی به خلوتی محوطه ی بیمارستان انداختم و بعد به پیمانی که پیاده شد و با کشیدن دستاش خستگی ساعت ها پشت رل بودن و از تن خارج کرد.در ماشین و باز کردم و سرش به طرفم چرخید و با همون نگاه جدی جلو اومد و دست زیر بازوم گذاشت.انگار که نمی تونستم راه برم...کارش باعث شد چپ چپ نگاهش کنم و البته اصلا هم به روی خودش نیاورد و فقط گره ی بین ابروهاش و سفت تر کرد.

نگاهم به قدری شاکی بود که امیرعلی با لبخند ازمون رو گرفت و جلوتر قدم برداشت.بدون هیچ انتظاری وارد اتاق کار همکار امیرعلی شدیم.زنی نسبتا مسن و جا افتاده که انگار از قبل منتظرمون بود.توی تمام لحظاتی که روی تخت سونو دراز کشیده بودم و خانم دکتر داشت وضعیت جنین و رحم و بررسی می کرد دستامو رها نکرد.با همون ظاهر شق و رق و خسته ، جدی و اخم الود ایستاده بود و به مانیتور طوری زل زده بود که انگار از پس اون سیاهی و سفیدی ها می تونه اون نخودچی ای که قلبم به بودنش گرم بود و ببینه.چهره ی دکتر حسنی هیچ چیزی رو نشون نمی داد.فقط با مهربونی از صندلیش بلند شد و گفت من هم بلند شم.باز هم در سکوت کمکم کرد لباسمو پایین بکشم و بعد بستن دکمه های درشت پالتوم از روی تخت بلند شم و اون طرف پارتیشن برم.امیرعلی لبخند خسته ای به روم زد و روی صندلی های چرم اتاق نشست : خب دکتر ، نظرتون چیه؟

نگاه دکتر روی چهره ی نگران من نشست ، قبل از این که بخواد به خاطر مراعات حال من حرفی بزنه لب زدم : لطفا مراعات نکنین .هرچی بیش تر بدونم بهتر می تونم از خودم و جنینم مراقبت کنم.

سری به معنای تأیید تکون داد و دستی به موهای بیرون زده از روسی ابریشمیش کشید.پیمان با فشار کوچیکی به کمرم وادارم کرد بنشینم و خودشم کنارش نشست و دست یخ زدمو گرفت.حواس و نگاهش اما با جدیت به دکتر بود که به روی چهره ی تک تکمون نگاهی انداخت و آروم لب زد : قبلا بهتون نگفته بودند بارداری برات خطرناکه عزیزم!

بی اختیاری فشاری به دست پیمان وارد کردم که نگاهش نگران و پر اخم به طرفم چرخید. خیلی خجالت می کشیدم... حس می کردم تنها آدم کره ی زمین در اون لحظه و با این مشکل منم : گفته بودند ، ما هم جلوگیری کردیم اما خب..

پرید میون حرفام ، صحبت کردن جلوی امیرعلی برام سخت تر هم بود ، هرچند دکتر بود و نگاهش پزشکانه : ناخواسته بود؟

سرمو با مکث تکون دادم و این بار پیمان به انگشت هام فشاری وارد کرد ، دکتر دوباره با مکث به حرف اومد : باید آزمایش بدی عزیزم. فشارت بالاست و من از سونو تنها چیزی که متوجه شدم وضعیت ضعیف رحمت و جفته. می دونی که حتما خون رسانی به وسیله ی جفت به نوزادت انجام می شه و جریان خون در جفت کاهش پیدا کرده و خب نمی خوام امید الکی بدم ، این چیز خیلی خوبی نیست.

صدای جدی پیمان باعث شد نگاه غم زدم به طرفش بچرخه ، خیلی سردرگم و عصبی بود : برای سقطش.. دکتر حرفش و قطع کرد : به نفع خانمت نیست.. ممکنه براش خطر بیش تری داشته باشه.

نگاهمون درهم قفل شد. نگاه نگران و پر از درموندگیش.. نفسم و آروم از سینم بیرون فرستادم و امیرعلی با صدای جدیش پرسید : باید چیکار کرد؟

دکتر لبخند دلگرم کننده ای زد : چون فشار خون بالا قبل از بارداری بوده یکم خطر بیش تره ، احتمالا دفع پروتئین از ادرار و خواهیم داشت پس باید مرتب آزمایش بده و در کنارش ویتامین ای و سی و مولتی ویتامین های مخصوص بارداری رو حتما استفاده کنه. ما فقط باید تلاشمون و بکنیم تا این خانم زیبا به پره اکلامپسی مبتلا نشه. چون در اون صورت احتمال جدا شدن جفت ، سقط ، زایمان زودرس و حتی نارسایی جنین زیاده ، به علاوه این که مشکلات کلیوی و قلبی هم برای مادر امکانش هست.

نگاهش و از امیرعلی گرفت و به من داد : استراحت مطلق ، تغذیه ی رژیمی مخصوص ، خوردن مرتب داروهای و آزمایش های مرتب برای تشخیص دفع پروتئین ، عدم فشار روحی و روانی و جسمی..در کنار هم دیگه با یک همکاری درست می تونه منجر به این بشه که بارداری موفق داشته باشی عزیز دلم.فقط باید همکاری کنی...

دستم توی دستای پیمان در حال شکستن بود ، حتی نمی تونستم تشخیص بدم فشار روی کدوممون بیش تره اما چهره ی کبود و متفکرش به شدت قلبم و به سوزش انداخت.

تنها کاری که تونستم انجام بدم سرتکون دادن ضعیف و بی جونم در جواب حرف های دکتر و چنگ شدن دست چپم روی شکمم بود.انگار می خواستم با نوازشش ازش خواهش کنم سالم به دنیا بیاد..چون من و پدرش با یک دنیا نگرانی قرار بود منتظرش باشیم!

آرسین با لباس اسپایدرمنش دور تا دور پذیرایی می دوید و از خودش صداهایی شبیه ترکیدن بمب در می آورد.نگاهم پی شادی و لبخندش بود و ذهنم به جاهایی سرک می کشید که شبیه تونل های وحشت و بی بازگشت بود.خسته از نفس نفس زدن جلوم ایستاد : مامان بازی کنیم؟

مامان به طرفش اومد و همون طور که چهرش شدیداً درهم شده بود دست روی شونش گذاشت : برو با اوا و آیدا بازی کن پسر!مامانت خستست.

آرسین ناراضی نگاهم کرد ، لبخندی بهش زدم و کاش می تونستم با خیال راحت دنبالش بدوم و باهاش بازی کنم ، اما حرف های صبح دکتر شدیداً نگرانم کرده بود.به اجبار و با شونه های افتاده به طرف آوا و آیدا رفت و بهار کنارم نشست : این مدت و همین جا بمون که حواسمون بهت باشه!

مامان سریع حرفش و تأیید کرد و من دوباره لبخند بی حالی زدم : هفت هشت ماهه ..زمان کمی نیست که بتونم خونه و زندگیم و ول کنم.

نگاه مامان عصبی شد : برای سلامتیته دخترم ، از سر خوشی که نمی خوای ول کنی..شوهرت شبا بیاد این جا شام بخوره برین تو اتاق خودت راحت باشین ، پسرتم که این جا مشکلی نداره..به خدا از خداشم هست. نگاهم و تا بالکن کشیدم.چیز زیادی ازش مشخص نبود ، ماهان و پیمان با چهره های درهم رفته بودند تا باهم صحبت کنن : حالا فعلا یه مدت این جا هستیم.نگران نباشین.

بهار رد نگاهم و گرفت : حال هیچ کدومشون خوب نیست.

خوب می دونستم ، نگاه برادر و همسرم برام انقدری خوانا بود که بدونم چه حالی توی قلبشون موج گرفته. چشمای مامان کمی خیس شدند ، همیشه زن محکم و خودداری بود اما این مدت حس می کردم زیادی نگران و اذیتش کردم.بهار نوچی کرد و بلند شد و کنار مامان ایستاد : توروخدا گریه برای چی؟ خدا روشکر حالش خوبه ، من که خیلی چشمم روشنه به سلامتی وضع حمل کنه!

مامان سریعا زیر پلکش و پاک کرد و از جاش بلند شد : پدرت بیمارستانه.عمل داشت ، می رم براش پیغام بزارم که برگشتین!

رفتنش و نگاه کردم و نفسم با سنگینی از سینم خارج شد.به قدری واضح برای گریه کردن به طرف اتاقشون رفت که باعث شد حس بد وجودم پررنگ و لعاب تر بشه.بهار با ناراحتی بهم خیره شد و نفسش و بیرون فرستاد : چیزی می خوری برات بیارم؟

سعی کردم کمی راحت تر بنشینم، کوسن مبل و پشت کمرم جا به جا کردم و موهام و با یک دست یک طرف شونم ریختم : هیچی ، برو به اون دوتا بگو بیان تو ، هوای بیرون سرده!

نگاهش و به طرف تراس چرخوند و آروم زمزمه کرد : اونا الان انقدر داغن که سرما نمی فهمن.

موهام و سه قسمت کردم تا ببافم و در همون حال نگاه غمگینم و به بازی بچه ها با کمی فاصله از پذیرایی دادم. داشتند پلیس بازی می کردند و آیدای کوچیک بین دست و پاشون می دوید. دستم میون موهام خشک شد : ناامید کنندست!

بهار روی مبل تکی کنارم جاگیر شد و دستش و به طرف موهام آورد : من برات می بافم ، چی ناامید کنندست!

لب زیرینم و با بغض توی دهنم کشیدم ، اون سنگ سخت توی گلوام ابدانمی خواست تکون بخوره : این که نمی تونم براش خواهر و برادری بیارم تا تنها نباشه.

نگاهش غمگین شد : کی گفته نمی تونی ؟

کف هر دو دستم و روی صورتم کشیدم و چندبار پشت سر هم آب دهنم و قورت دادم : احتیاجی به گفتن کسی نیست.

بافت موهام و با خود موهام بست و روی شونم رها کرد : مهم سلامتیته!

سرم و اروم تکون دادم ، حوصله ی بحث و حرفی رو نداشتم. باید قوی می بودم چون دیده بودم پیمان تا چه حد زیر پاهاش بعد حرف های دکتر خالی شده بود. از جام بلند شدم و به طرف پیانوی قدیمی سالن رفتم. دستی روی کلایه ها کشیدم و با مکث و آرامش روی صندلیش نشستم. آرسین با دیدنم پشت ساز مورد علاقه اش به طرفم دوید : می خوای اهنگ بزنی مامان؟

حق نداشتم از لبخندم محروم بشم ، هرچقدر هم درونم غمگین بود نباید می داشتم متوجه حال بد مادرش بشه. اروم خم شدم و روی پیشونیش و بوسیدم : بله پسر ، همراهیم می کنی؟
شونه هاش با لبخند بالا پریدند : من که مثل شما بلد نیستم.

دستتاش و گرفتم و کمکش کردم روی صندلی کنارم بنشین ، چندماهی بود که کلاس موسیقی می رفت اما خیلی در زدن ساز تبحر نداشت : کنارم بشینی هم همراهی قشنگیه عزیزم.

باز هم لبخندش و تکرار کرد .اوا و آیدا کنار بهار ایستادند و به من خیره شدند.با دستم به کنارم اشاره کردم: بیایان پیش عمه بشینین شما هم خوشگلای من..

آوا به سرعت به طرفم دوید و سمت دیگه ی من نشست اما ایدای کوچیک دستاش و دراز کرد تا بهار بغلش بگیره و بهار با لبخند مادرانش خواستش و اجابت کرد.دست آرسین روی دستم نشست و باعث شد نگاهش کنم : بخون مامان!

ابروم بالا پرید ، دستامو دور هردوشون که دو طرفم نشسته بودند حلقه کردم : چی بخونم؟

هردوون باهم به حرف اومدند : برای ما بخون!

بهار با لبخند و آوا به بغل جلو اومد.نگاه عاشقانم به چهره ی بچه ها دوخته شد.این خانواده بعد اضافه شدن این کوچولوها روز های شاد بیش تری دیده بود.سری براشون تکون دادم و انگشتامو روی کلاویه ها قرار دادم و با پام پدال و گرفتم : اینم به افتخار خوشگلای خودم..

صدای پیانو که بلند شد دوتا مرد عزیز زندگیم هم از تراس خارج شدند و پاشون و به پذیرایی گذاشتند ، چهره های هردو اخم کرده ، پریشون و نگران بود.سعی کردم با لبخندم بهشون روحیه بدم.نگاه پیمان روی من و آرسین چسبیده بهم با اون لبخند شادش نشست ، دستاش و روی سینهش جمع کرد و با همون نگاه استوار بهمون زل زد و من شروع به خوندن کردم ، بهار هم همراه آوای توی بغلش خودش و تکون های آرومی می داد و رو به اوا لب خونی می کرد.

خیلی خوشحالم از اینکه ، تو به دنیا اومدی؛ تو

دنیا فهمید که تو انگارنیمه گمشدمی تو

زندگی خیلی خوبه چون که خدا تو رو داده

روز تولدم، برام فرشتشو فرستاده

خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم

خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتم و فهمیدم عاشقت شدم

آورده دنیا یه دونه اون یه دونه پیش منه

خدا فرشته هاشو که نمی سپره دست همه

تو، نمی اومدی پیشم من عاشق کی می شدم

به خاطر اومدنت یه دنیا ممنون توام

خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتمو فهمیدم عاشقت شدم

خدا مهربونی کرده تو رو سپرد دست خودم

دست تو گرفتم و فهمیدم عاشقت شدم..

بچه ها با لبخند شادی همراهیم می کردند و انگار لذت می بردند از این که داشتم این اهنگ و براشون می خوندم ، ماهان هم با همون ظاهر پریشون کنار بهار ایستاد و دستاش و دور کمر همسر خوشگلش که با مهر دخترش و تو آغوشش تاب می داد حلقه کرد .من اما نگاهم روی مردی مونده بود که نمی تونستم نگاه و چشماشو تفسیر کنم.فقط خیره شده بود بهم ، به طرز عجیبی با دلتنگی بهم نگاه می کرد و با وجود اخم

همیشگیش غم نگاهش خیلی واضح به چشم می اومد. حس می کردم حتی تا جای ممکن پلک هم نمی زنه و نگاهش رابطه ی مستقیم و معنا داری با حجم داخل گلووم داره.

اهنگ که تموم شد بچه ها با ذوق جیغ کشیدند .خم شدم و روی موهای هردوشون و بوسیدم .ماهان هم جلو اومد ، روی موهای من و بوسید و با حزن و اندوه خاصی لب زد : کمرت با نشستن پشت صندلی ساز درد می گیره ، یکم استراحت کن عزیزم!

پیمان با سه گام بلند کنارم قرار گرفت و با گرفتن دستم کمک کرد بایستم : ما میریم اتاق تا باران یکم استراحت کنه.فقط آرسین..

ماهان نداشت ادامه بده و خیلی جدی سر تکون داد : من بچه هارو می برم پارک بازی کنن ، برین استراحت کنین.شب همه این جا جمع می شن برای دیدنتون ، دلتنگتون.

اخم های پیمان مشخصا درهم رفت ، انگار خیلی هم راضی نبود با این شرایط دورهمی ای شکل بگیره اما حرفی نزد فقط با فشردن شونه ی ماهان قدردانیش و نشون داد.با نگاهی به چهره ی درهم برادرم لبخندی زدم که سعی کرد جوابمو بده ، هرچند سخت و مصنوعی..انگار نمی خواستند هیچ کدوم بدی شرایط و به روم بیارن و اولویت همه در حال حاضر من بودم.

با هدایت دست های سرد پیمان از پله ها بالا رفتیم تا توی اتاق سابقم در خونه ی پدري کمی استراحت کنیم.حواس من اما پرت سردی دست هایی شده بود که دور کمر و بازوم مثل پیچک حلقه زده بودند.پیچکی که با همه ی توانش توی خاک بدنم ریشه دوونده بود.

کمکم کرد روی تختم دراز بکشم و خودش دمپایی های روفرشیم و از پام خارج کرد ، به این کمک ها احتیاجی نداشتم اما اون کار خودش رو تحت هر شرایطی انجام می داد : یکم بخواب !

خودم و گوشه ی تخت جمع کردم و موهام و از زیر بدنم بیرون کشیدم : خودتم بخواب!

نگاهی به حالت دراز کشیدنم کرد و بعد با باز کردن دو دکمه ی اول پیراهنش دراز کشید و دستش و زیر سرش گذاشت ، هردو خیره شدیم توی چشمای هم و من زودتر به حرف اوادم ، چیزی شبیه زمزمه : از دستم هنوز دلخوری؟

دست بزرگش و تماما روی گونم گذاشت ، سرد بود..برای اولین بار بود دستاش ان قدر سرد بود و انگار بعد شنیدن این خبر گرم هم نمی شد .ابروهاش بهم نزدیک شدند و تو هم پیچیدند : خیلی.

چشمامو بستم و کمی خودم و بهش نزدیک تر کردم.پیشونیم به سینش تکیه خورد : نباش!

دستش حالت نوازش گرفت و سرش پایین اومد : باید بهم زودتر می گفتی.حرفی اگه نمی زنم فقط مراعات حالته.

نفس عمیقی کشیدم ، بوی تنش شبیه یه مخدر عمل می کرد ، دستم و مشت کردم و مثل یه جنین توی خودم جمع شدم و مشتم و به قلبش تکیه دادم : من می ترسم پیمان!

دستش دورتنم حلقه شد و من و بیش تر به خودش نزدیک کرد ، صداش در عین ارومی خشم داشت : فقط نگو از من که قاطی می کنم!

لبخندی میون بغض زدم : از این که نتونم به دنیا بیارمش.

سرش و میون موهام فرو برد ، عمیق و چندباره نفس کشید : مهم نیست!

کمی سرمو از سینش جدا کرد و به گردنم زاویه دادم، نوک بینیم تیر می کشید : مهم نیست پیمان..همین واقعا؟

خیلی جدی توی چشمام زل زد : مهم برای من تویی ، سلامتی تو.. نه اون بچه !

نیم خیز شدم : بی منطق حرف می زنی ، تو پدر این بچه ای..

عصبی تر ، خشمگین تر و اخم آلودتر از من کاملاً نشست ، با دست موهایش و عقب زد و من نگاهم به شونه های پهنش موند : آره عزیزم ، وقتی موضوع تو باشی من منطق ندارم ، می تونم مثل یه آدم بی رحم از بچه ی خودم بدم بیاد.اون بچه حاصل یکی از شب های قشنگ زندگی منه اما اگه قرار باشه دلیل زندگیمو ازم بگیره برام ابداً اهمیتی نداره.

با بغض نگاهش کردم : پیمان؟

نفس خسته و عصبی ای کشید ، سرش و میون دستاش گرفت ، حرفاش شبیه حس سقوط بود.همون قدر می تونست ته دلم و خالی کنه و بترسونتم : متنفرم که نمی تونم کاری بکنم.دکتر می گه وضعیت خطرناکه و من تنها کاری که ازم براومد نگاه کردن بود.من الان خیلی دارم جلوی خودم و می گیرم همه ی دنیا رو بعد شنیدن اون حرفا خراب نکنم.

به قدری لحنش درمونده بود که یک قطره اشک روی گونم نشست ، خودم و روی تخت جلو کشیدم و دستمو روی شونش قرار دادم : ببین من و!

با مکث سرش و به طرفم چرخوند و من با دیدن سرخی چشماش قلبم ریخت.این همون مرد همیشه مغرور و جدی من بود ؟ باورم نمی شد.اصلاً باورم نمی شد..با ناباوری نالیدم : عشقم!

با یک دست من و توی آغوشش کشید و سعی کردم کمی به صداش جون بده : خیلی وقت بود این طوری صدا نکرده بودی من و خانم خوشگله!

بغضم آروم ترکید و فقط تونستم نجوا کنم : دلم برای گذشته تنگ شده.برای اون سفر شمال ، برای بی خیالی های شیرین اون روزا.ما پیر شدیم یا دردا خیلی بزرگ شدن؟

با دراز کشیدن خودش من و هم دراز کش کرد ، تمام وجودم تمنای این آغوش و داشت.نفس های عمیق از
عطر تنش کشیدم ، لحنش و کمی از اون غم دور کرد اما همچنان صدایش گرفته و جدی بود: اومدیم
استراحت کنی مثلا ، نه این که بری به گذشته ها..تو حالت خوب شه ، این وضعیت تموم شه ، من بهت قول
می دم دوباره می برمت لب همون ساحل و مثل اون زمان دوباره ازت خواستگاری کنم.
میون گریه لبخند زدم.نگاه غمگینش مات لبخندم شد ، کف دستم و روی ته ریش صورت مردونش قرار دادم:
اون شب بارون می اومد.

با درد لبخندی زد و دست چپم و بالا آورد.همون حلقه ای که اون زمان دستم کرده بودم میون انگشتم
بود.روش و بوسید : میون اکثر لحظات قشنگ من و تو ، بارون شاهدمون بوده!

دوباره بغض کردم :شبیه که آرسین به دنیا اومدم بارون می اومد.

نفس عمیقی کشید و اخم کرد ، اخمی که برق چشماش و هم همراه داشت.اون شب نقطه ی عطف زندگی ما
بود : نزدیک بود توی بیمارستان دعوام بشه ، پرستار احمق یه خبر ازت زورش می اومد بهم بده!

لبخند بی جونی زدم ، چقدر شیرینی های گذشتمون زیاد بود.دستم محکم میون دستاش فشرد و من نجوا
کردم : ازت ترسیده بود.مامان می گفت شوهرت کم مونده بود بیاد توی اتاق عمل!

خیلی جدی با نوک انگشتش لبمو لمس کرد : قصدش داشتم.سر تو شوخی ندارم که..مگه چندتا دختر توی
دنیا هستن که ان قدر خوب بتونن قلب یخ زده ی مردی مثل من و اب کنن؟اصلا مگه شبیهت هست؟

لبخندم محو شد ، یه حس حسادت کمرنگی دور قلبم و فشرد ، اگه یه روز شبیه من می اومد چی ، اون
روزی که منی دیگه نبود: اگه یه روز نباشم ، یعنی زن نمی گیری؟

اخمش سریع غلظت پیدا کرد و دستمو چنان فشاری داد که چهارم درهم رفت : خوشت میاد بری رو اعصابم
نه؟

بدون ترس لب زدم : شرایط الانم..

باران بلندی که گفت حرفمو توی دهنم شکست.عصبی سرش و روی بالش کوبید و با چشمای بسته غرید :
فقط ساکت شو!

کف دستمو روی سینه ی پهنش گذاشتم و حرکات تندش و با همه ی جونم لمس کردم : ببخشید.

چشماش و باز نکرد ، اخم هاشم باز نشدند فقط زمزمه کرد : بخواب.

سرمو روی سینش گذاشتم و چشمامو بستم.حرفم با همه ی تلخیش حقیقت بود.اگه بلایی سرم می اومد چه

بلایی سر این مرد می اومد؟ سر پسر؟چقدر از فکر به آینده می ترسیدم.چشمام کمی خیس شدند که با

محکم فشردنشون جلوی ریزشش و گرفتم و سعی کردم به خودم بقبولونم باید بخوابم ..هنوز چشمام کامل

گرم نشده بود که دستاش دور جسم سرما زدم حلقه زد و بوسش و روی پیشونیم حس کردم ، حتی زمزمه ی

پر دردش و : تو بیخود می کنی از نبودن حرف می زنی اخه!

آرش با تمام بی حالیش باز هم داشت سر به سر ستیایی می داشت که عجیب تو خودش فرو رفته بود.این

توی خود فرو رفتن و با اخمای امیرعلی و حرف های کرمانشاهش که مقایسه می کردم به نتایج خوبی نمی

رسیدم.

کیما کوسن مبل و از بغلم در آورد و پشتم گذاشت : عین بچه ی ادم بشین خب!

نگاهش کردم ، هنوز چشماش سرخ بود.تازه شنیده بودند باردارم و پیمان خیلی جدی ازشون خواسته بود

نذارن بلند شم ، خودش هم همراه چندتا از پسرا رفته بودند حیاط : دلم برای غزل خیلی تنگ شده!

بینیشو بالا کشید و پیش دستی میوه رو برداشت و روی پاش گذاشت : گفت زود سعی می کنه از زنجان برگرده ، خیلی هم نگران تو بود.چی پوست کنم برات؟

بی حوصله به ستیا خیره شدم که توی عالم دیگه ای بود.آرش و همسرش به همراه مارتا سعی داشتند جو غم زده رو کمی اروم کنند اما خیلی هم موفق نبودند.تا وقتی اخم های کیارش ان قدر درهم بود و امیرعلی و ستیا با این حال بودند ، تا وقتی ماهان مهرداد و پیمان دل به دل سرما می دادند تا اعصاب خرابشون کسی رو ناراحت نکنه انگار هیچی شبیه گذشته نمی شد.حتی مامان و بابا هم رفته بودند خونه ی مادر جون ، مامانی که به شدت سعی داشت جلوی من ناراحتی ای از خودش نشون نده و بابایی که بعد دیدن آزمایشاتم فقط چهره اش درهم تر شده بود:ستیا چشمه؟

بهار هم طرف دیگم نشست : اگه تو فهمیدی منم فهمیدم.

آروم از جام بلند شدم و کیمیا غر زد : الان شوهرت میاد من و پخ پخ می کنه ، مهردادم از اون بی اعصاب تره! بی اهمیت به لحنش جلو رفتم ، کنار ستیا ایستادم و دستمو روی شونش گذاشتم.تکونی خورد و به خودش اومد ، چشماش با دیدنم جا خورد : پا شدی چرا تو؟ مگه نباید استراحت مطلق باشی!

دستش و گرفتم و خودش ایستاد : کمکم می کنی برم توی اتاقم!

سریع سرش و تکون داد و موهای پرپشت مشکی رنگش و پشت گوشش زد : حتما.

همراه هم تا بالا رفتیم و به محض این که پام به داخل اتاق رسید روی تخت نشستم.دقیق نگاهش کردم که چطور انگشتای دستاش و توی هم قفل کرد : چیزی می خوای؟

به کنارم اشاره کردم ، واقعا چرا ان قدر همه چیز درهم پیچیده بود: بشین!

با مکث کنارم نشست و من دستمو بالا اوردم و روی موهایش گذاشتم .موهایش هنوز هم دقیقا رنگ شب بود .با پوستی که با درجه ی کمی از برنزه بودن اون و کاملا شبیه دخترای خوشگل هندی کرده بود : رفیق!

چونش لرزید و آب دهنش و به سختی قورت داد. توی چشمام نگاه هم نمی کرد : تیکه می ندازی ؟

چونش و گرفتم و وادارش کردم نگاهم کنه ، چشمای همیشه شاد و درشتش پر از اشک بود. شکه شدم ،

وخامت این اوضاع چقدر بود؟ آروم نالیدم : ستیا!

دستش و جلوی دهنش گذاشت و آروم سرش و کج کرد به طرف شونم. دستامو سریع بالا اوردم و دور تنش

حلقه کردم ، حالا حتی حس می شد که چقدر لاغر شده ، هق زدنش باعث شد آروم لبامو از سر استرس توی

دهنم بکشم : باران... بن بست می دونی یعنی چی؟

قبل از هرچیز باید به خودم مسلط می شدم ، تا وقتی خودم ان قدر باخته بودم توانایی هیچ کمکی رو بهش

نداشتم ، این کلمه ی بن بست برای من کلی بار منفی داشت. شبیه یک بن بست با یک خونه ی کوچیک و در

اسمونی و برگ های انگور بیرون زده ازش نبود ، شبیه یک کوچه ی تنگ و اجری بود که تهش به یه دیوار

بلند ختم می شد که توی یک شب وحشتناک بهش می رسیدی . چندبار نفس عمیق کشیدم و سعی کردم

صدام نلرزه : امیرعلی که گفت اسم طلاق و اوردی باورم نشد اما انگار..

سریع سرش و از روی شونم بلند کرد و اشکاشو با خشونت پاک کرد. چونش حسابی می لرزید : اتفاقا باور کن ،

باور کن چون کم آوردم ، الان یه زن شکست خوردم که با وجود بچش دلش فقط رها کردن و می خواد.

دستاشو گرفتم ، اون ها هم به لرزش چونش دچار شده بودند . این بریدن و باور نداشتم انگار ، چیزی که توی

چشماش خیلی خیلی عیان بود : چی شده ستیا؟ تو که من و دق دادی!

خیره شد به یک نقطه و اشکاش با همه ی درشتیشون قل خوردند روی صورتش ، دستش و از توی دستم

بیرون کشید و با بی حالی به سینش ، جایی که قلبش می تپید کوبید و لبخند تلخی زد : می خوام رهاش

کنم اما... با این چیکار کنم؟ حق نداشت ، حق نداشت وقتی هنوز زن سابقش و فراموش نکرده من و ان قدر

لیلی کنه. حق نداشت اجازه بده یه بچه ی بی گناه به دنیا بیاد.

مات شدم میون جملاتش ، شاید هم میون اون کلمه ی زن سابق سر خوردم ، با تمام وجودم هم سر

خوردم.مبهوت لب زدم : یعنی چی؟

هر دو دستش و روی دهنش گذاشت و مظلومانه ، طوری که از ستیای همیشه شیطون بعید بود حق هقشو ازاد

کرد : خودم شنیدم ، با برادر تینا داشت صحبت می کرد.برادرش داشت گله می کرد و می گفت که از بعد

مرگ خواهرش و ازدواج مجددش اصلا سری به پدر و مادر تینا نمی زنه ، می گفت اونا هنوز تورو پسر

خودشون می دونن..می دونی چی جوابشون و داد ؟ گفت اون جا برای من یاداور تیناست.تینایی که اگه زنی

هم گرفتم فقط به خاطر شباهتش به اون بوده نه عشق..من مردم باران با شنیدنش ، مردم.نفهمید ، نفهمید

که حرفاشو شنیدم.تو هم حق نداری بهش بگی ، فقط راضیش کن رهام کنه.من و سامی می ریم فرانسه ،

پسر مم می برم.نمی زارم از زنی که دوشش نداره براش یادگاری بمونه.راضیش کن باران!راضیش کن رهام

کنه..من از وقتی شنیدم با این فکر که جایی ندارم برای خودم و اومدم به جای کس دیگه ای رنگ بدم دق

کردم.من هیچ کس و این جا ندارم.همه ی خانوادم و اون سر دنیا رها کردم و به اعتبار عشق اومدم به

ایران..عشق ..حالا می فهمم بعد این همه سال کل راه و غلط رفتم.کل راه و..پاهام خستست ، خیلی

خستست.از این همه بیراهه دویدن خستم ، زیادی خستم.

شب شده بود ، بچه ها تازه رفته بودند ، می شد گفت برای اولین باری بود که جمع ما در این حد بی حال و

افسرده بود.هنوز چهره ی چشمای پر اشک ستی جلوی چشمم بود و سرم و به یک درد تند و بی وقفه دعوت

می کرد.با پیچیده شدن پتوی گرمی دور شونه هام از خیره نگاه کردن به روبرو دست کشیدم و به پشت

چرخیدم.ماهان بود با همون لبخند به شدت مهربونش.

جواب لبخندش و دادم و پتورو با دستام گرفتم. هوای بیرون واقعا سرد بود اما ذهن درهم و شلوغم مجال حس سرما رو نمی داد. روی صندلی های سفید تراس نشست و اونم به ماه خیره شد : خیلی وقت بود هردو خونه ی مامان و بابا نمونه بودیم برای خواب. یاد قبل ازدواجمون افتادم.

سرمو با لبخند محوی تکون دادم و اون اهی کشید : از پیمان خواهش کردم اجازه بده من پتو رو برات بیارم تا یکمم صحبت کنیم.

به گل های چیده شده کنار نرده ها زل زدم و سعی کردم لبخندم و با ضرب و زور حفظ کنم : یادم رفته بود انگار که عمر خوشی ها ابدی نیستند.

اخمی شیرینی کرد ، با اخم هم حتی من و مهربون نگاه می کرد. ماهان از اون دسته مردهایی بود که جز برای خانوادش برای همه خشک و غیرقابل انعطاف بود اما برای عزیزانش هیچ ابایی از محبت کردن نداشت : خوشگلم ناامید حرف زدن بهت نمی آد.

خیلی احمقانه بغض کردم : فقط خستم!

حرفی که امروز ستیا بارها تکرارش کرده بود. خسته بود ، من هم بودم. کار امیرعلی رو نمی تونستم باور کنم. نه تا وقتی که از زبون خودش می شنیدم ، دستمو اروم گرفت و با شصتش روی دستم و نوازش کرد : عزیزم. عزیزمش مثل شست دستش قدرت نوازش قلبمو داشت. چشمامو بستم و با دست آزادم پیشونیمو مالش دادم : یهو بمب ترکید انگار ، همه چی دود شد و رفت هوا.

نفشش و بیرون فرستاد : خواهر خوشگلم ، قراره دوباره مادر بشی پس شرط اول صبوریه.

با همون بغض ، چشمای خیس و لب های لرزون نگاهش کردم : امیدی داری به موندنش؟

سرش و با اطمینان تکون داد. مثل بچگی هام که اگه این کارو می کرد دلم قرص می شد : من میدونم خواهرم
یه زن جنگندست ، برای حفظ اون دونه ی لوبیا هم تمام تلاشش و می کنه. باران... فقط کافیه یادت بیاد چه
مسیری رو برای رسیدن به اون مرد نگران و پریشون که از پشت پنجره نگاهمون می کنه طی کردی. حتم
دارم سخت تر از اون نیست.

نگاهم به طرف پنجره کشیده شد ، خیلی جدی و محکم ایستاده بود و نگاهمون می کرد. با این فاصله هم
نگرانیش حس می شد. نفسمو اروم بیرون فرستادم. من برای این مرد جنگیده بودم و حالا باید برای ثمره ی
عشقمون می جنگیدم. کدوم سخت تر بود؟ : ماهان؟

جانمش باعث شد عمیق نگاهش کنم. نفسمو بیرون فرستادم و اشک چشمامو گرفتم : من و ببخش ، خیلی
لوس شدم !

با محبت عمیقش سرمو جلو کشید و پیشونیمو بوسید : لوس باش باران ، گاهی برای این یه دونه برادرت که
عاشقانه دلش به لبخندت خوش می شه لوس باش. بزار برگردیم به چندسال قبل ، به زمانی که دوتایی زندگی
می کردیم. تنها.. ادم اصلا بد نیست گاهی برای عزیزانش لوس بشه.

لبخندم و به روی چهره ی نگراناش پاشیدم ، نگران بود و داشت امید بهم می داد. ماهان همیشه همین بود ،
همین قدر حامی و محکم : داداشم ، دیگه داره سی سالم می شه ، دختر بیست ساله ی لوس این خونه داره
دوباره مادر می شه. لوس شدن چه صیغه ایه اخه؟

لبخند نمکینی زد ، ابروهاش اما اخم کردند و ترکیبشون جالب بود : سی سال.. هنوز برای من باران بیست
ساله ی سربه هوا و شاد گذشته ای. بی هیچ تغییری.

لبخند زدم و صدای پیمان باعث شد لبخندم لحظه ای کمرنگ شه : وقت قرصاته عزیزم!

به لیوان آب توی دستاش و قرص صورتی رنگم خیره شدم. ماهان از جاش بلند شد : تنهاتون می زارم. شب بخیر.

هنگام عبور از کنار پیمان شونش وفشرد و پیمان تنها سر تگون داد. قرص و به دستم داد و من با یک حرکت داخل دهانم انداختمش ، لیوان و جلوی دهنم نگه داشت و بدون گرفتنش لبامو بهش نزدیک کردم. آب خوردن از میون دستاش طعم شربت عسل داشت. صدای برخورد لیوان روی میز شیشه ای سکوت شب و شکست پشت سرم ایستاد و هردو دستش روی شونه هام قرار گرفت : خوابت نمیداد؟

نفسم و از هوای سرد پر کردم. تا وقتی یاد چهره ی ستیا پشت پلکم بود خواب انگار بی معنی بود : نه ، تو اما اگه خوابت میاد برو بخواب.

خم شدم و لب هاش و طولانی روی سرم گذاشت. با بوسش چشمم بسته شد ، عمیق بود و سنگین : کی بدون تو خوابیدم عزیزم؟

لبخند نرمی روی لب هام نشست. لبه های پتو رو رها کردم و دستمو روی دستاش گذاشتم : پیمان!

اول یک نفس عمیق کشید ، یک نفسی که انگار تمام صدای پخش شده ی من توی هوارو می خواست به ریه بکشه ، جانمش زیادی جدی بود ، اما برای من همون قدر هم دلنواز به نظر می رسید. نگاهمو به اسمون تیره رنگ و بی ستاره دادم : بریم قدم بزنیم؟

از پشت سرم به جلوم حرکت کرد. چشمش پر از اخم شده بودند. بدون این که ابروهاش درهم گره ای بخورند : عزیزم حرفای دکترا و ان قدر زود فراموش کردی؟

اه کوچیکی کشیدم و چشمامو آرام و کوتاه بستم : خب این طوری قطع به یقین من تو این چندماه افسردگی می گیرم.

روی صندلی نشست و لبه های پتوی کنار رفته ی من و بهم نزدیک کرد : نگران نباش ! نمی دارم این اتفاق بیفته.دورت و ان قدر شلوغ می کنم که ابدًا حوصلت سر نره.

به فاصله ی کوتاه بین صندلی هامون نگاه کردم و با شیطننت ریز و کم رنگی لب زدم : چقدر فاصلمون زیاده.

نگاه اونم به مرز بین صندلی ها افتاد و ابروش بالا پرید ، لحنش بم و خوش اهنگ بود : حق با شماست بانو.

دستم و آروم گرفت و من و بلند کرد و با هدایت دستش روی پاش نشوند.پنجه هاش که بین کمرم قفل شد

سرمو میون گودی گردنش قرار دادم که همیشه بوی تلخ ادکلنش تو اون نقطه بیداد می کرد .اول یک نفس

عمیق از اون عطر سحرانگیز کشیدم و بعد آروم چشم بستم : یه چیزی بگم بهم نمی خندی؟

یکی از دستاش و از کمرم جدا کرد و اون یکی رو میون موهای رها و بازم فرو برد.برای یک زن اوج عاشقی بود

این که دستای مردش شونه ی موهاش بشه : نه قشنگم.من کی به تو خندیدم ؟

دوباره یک نفس عمیق دیگه کشیدم : بهت و یار دارم.

کمی سرش و پایین آورد و من سرمو بالا بردم تا دقیق ببینمش.اخم کرده و نگران زل زد میون چشمام : یعنی

از بوی بدنم حالت بد می شه؟

از سوءتفاهمش خندم گرفت.یکی از دستام و بالا اوردم و میون ابروهاش کشیدم ، خط اخمش آروم از هم باز

شد : نه عزیزم.یعنی هی دوست دارم بغلم کنی ، عطرت و بو کنم.خوش شانسیه شماست دیگه ، به جای این

که هوس انار و لواشک و ویارونه های زنای دیگرو بکنم هوس تورو دارم.عطرت شبیه بوی خاک می مونه برام ،

سیر نمی شم از نفس کشیدنش.تهوع های کمم وقتی بغلتم از بین می ره.خلاصه که ویارونم شدی اقا پیمان.

بدون هیچ لبخندی نگاهم کرد ، چشماش اما پر بود از ستاره و آرامش .بی هیچ عجله ای سرش و جلو آورد و

لب هامو اسیر کرد.چشم بستم و دستاش دور کمرم محکم تر قفل شد.ثانیه هارو از دست داده بودیم انگار..جدا

که شد لب هاش هم لبخند داشت و هم آرامش: این خوش شانسی نیست عزیزم..خود خود خوشبختیه!

چرا اون جورى نگام مى کنی؟

سرم و پايين انداختم و انگشتمو توى هم قفل کردم .مامان داشت با خانم جون تلفنى حرف مى زد و خيلى حواسش به ما نبود : عادت به قضاوت ندارم اميرعلى ، فقط يه سوال دارم که بايد جوابش و خودت بهم بدی.چون همه ی عالم و آدمم بگن تو اين کار و کردی باور ندارم.

اخماش بيش تر درهم گره خورد : چى شده باران؟

ريه هامو از هوا پر کردم و کوتاه از پنجره ی باز به حياط و بازى آرسين و آوا خيريه شدم ، بهار رفته بود تا آيدا رو که بهونه مى گرفت بخوابونه : تو واسه ی چى با ستيا ازدواج کردی؟

گيج و نفهميده زل زد ميون چشمام ، كاملا معلوم بود منظورمو نفهميده .نفس ديگه اى كشيدم : عاشقش بودى درسته؟

دستى به صورتش كشيد و گيج تر از قبل خودش و جلو كشيد : نمى فهمم چى مى گى؟

به پشتى مبل كامل تكيه زدم و نگاهش کردم.حرف هاى ستيا و گريه هاش از ذهنم بيرون نمى رفت : ستيا شبیه تينااست.نه خيلى اما نمى شه منكر شباهتشون شد.مى خوام بدونم اين شباهت باعث اين تصميم بود يا عشق.

جا خوره نگاهم کرد ، تازه متوجه شده بود دارم از چى حرف مى زنم .از جاش بلند شد : اين چه سوال چرتيه! من هم بلند شدم و سرم كمى از اين بلند شدن ناگهانى گيج رفت : جواب بده امير!

عصبى به طرفم چرخيد و نگاهم کرد : من ستيا رو دوست دارم!

صدای من هم كمى بالا رفت : دارم ازت دليل اين ازدواج و مى پرسم.

چندبار میون موهاش دست کشید و غرید : دلیل این ازدواج چرا یهو برات مهم شده؟

مات شدم.حرف های ستی رنگ بیش تری گرفتند.آروم نشستم و دستم روی دسته ی مبل چنگ شد : جواب بده امیرعلی..

فقط نگاهم کرد ، با درموندگی و بعد بی هیچ جوابی به سرعت از سالن و خونه خارج شد.مات و متحیر به نقطه ای که دقایقی پیش ایستاده بود زل زدم.این فرار چه معنی ای می تونست داشته باشه؟

صدای بهار باعث شد نگاهمو از نقطه ی ایستادنش بگیرم : خوبی باران؟

بی رمق سرم و تکونی دادم و از جام بلند شدم.گلولم ورم کرده و پر بغض بود.چه کرده بود این رفیق با

زندگیش؟رنگ پریدم بهار و انگار نگران کرد که دستمو گرفت : یخی چقدر!

سعی کردم با یک لبخند بی حس بهش بفهمونم نگرانم نباشه : من می رم حمام.بی زحمت به آرسین و آوا بگو بیان تو.شب خونه ی مادر پیمان دعوتیم و آرسین باید قبل رفتن یک ساعتی استراحت کنه.

با همون چهره ی نگران سر تکون داد و من به طرف پله ها رفتم.فکرم اما روی همون مبل و میون فرار رفیق روزهای سختم که خواسته بودم به دیدنم بیاد تا جواب سوالم و ازش بگیرم اما رفته بود اون هم بی جواب ، جا مونده بود.امیرعلی چه کرده بود؟

ظرفی از میوه های پوست گرفته رو به دستم داد و کنارم نشست.خیلی حواسم جمع اطرافم نبود اما سعیم بر این بود که نشون ندم و با یک لبخند بگم که خوبم.لبخند پر محبتی زد : دلمون واست تنگ شده بود عزیزم!

پریسان هم طرف دیگم نشست و با ظرافت پا روی پا انداخت : آرمینا من و کشت از بس گفت دلم واسه زندایی تنگ شده.

به ارمینای یازده ساله ای که داشت آرسین و بازی می داد زل زدم و لبخندم و کمی کش دادم : منم دلم
تنگ شده بود. باید ببخشین ، دیروز باید می اومدیم دیدنتون.

مادر پیمان شونم و فشرد و به میوه ها اشاره کرد : بخور عزیز دلم.

یک تکه سیب از توی بشقاب برداشتم و گاز کوچیکی بهش زدم. پریسان دستی به شلوار جینش کشید : انقدر
تنگه ادم اذیت می شه ، من می رم شلوارمو عوض کنم برمی گردم.

سری براش تگون دادم و اون با اون قامت کشیده و خوش تراشش ازمون دور شد. صدای مینو جون حواسم و
پرتش کرد : پیمان گفت بارداری ، الان حالت خوبه؟

کوتاه به پیمان نگاه کردم. جدی مشغول صحبت با همسر پریسان بود و توجهی به طرف ما نداشت : بله .. فعلا
که خوبم ، امیدوارم تا آخرش هم همین طور بگذره!

عمیق نگاهم کرد ، هنوز هم زیبا بود. شبیه همون زنی که برای اولین بار پشت میز چوبی اون کافه دیده
بودم. همونی که گفته بود از زندگی پسرش خارج بشم و من شده بودم. هیچ کینه ای نسبت بهش نداشتم چون
هرطور فکر می کردم شاید منم در جایگاه اون همون کارو انجام می دادم . کت و دامن کوتاهی پوشیده بود و
پاهای سفیدش بیرون بودند. نسبت به سنش همیشه خوش پوش و جذاب بود : من مطمئنم تو ان قدر قوی
هستی که بتونی از این شرایط به بهترین نحو ممکن گذر کنی. سعی کن به جای استرس و نگرانی از بودنش
توی بطنت لذت ببری.

با لبخند لرزانی دستمو روی شکمم قرار دادم ، هیچ وقت به این بعدش نگاه نکرده بودم ، که باید لذت هم
ببرم... حس قشنگی بود : به پیمان نگفتم اما دوست دارم دختر باشه.

لبخند زیبایی زد ، همه فکر می کردند خواهر پیمانه بس که کم تر از سن واقعیش نشون می داد و زیبا بود :
چرا؟ پسر دوست نداری؟

پریسان هم برگشت و سرش و از بین پشتی مبل های ما جلو کشید : چی رو دوست نداره؟
به شلوار دمپا و راحت خوش دوختش با لبخند نگاه کردم و مینو جون جواب داد : دخترمون دلش دختر می
خواد.

ابروی خوش حالت پریسان بالا پرید و با دور زدن مبل ها دوباره روی مبل کنارم نشست : ای جانم ، عمه
پیش پیش قربونش.

خدا نکنه ای با لبخند گفتم و با حس و انرژی بیش تری نگاهشون کردم : البته که پسر دوست دارم ، من
عاشق آرسینم..اما خب وجود دختر توی هرخونه ای پر از حس های قشنگه.

پریسان به طرف آرمینا چرخید و با عشق نگاهش کرد ، آرمینایی که هرروز زیباتر از روز قبلش می شد :
موافقم باهات ، آرمینا که برای ما وجودش نعمته. همه ی انگیزه ی من و پدرشه.

مینو جون قریون صدقه ی بچه ها رفت و من این بار به پیمان خیره شدم.دستم روی شکمم همچنان در
حال نوازش اون دونه ی کوچولو بود : پیمان آرسین و بی نهایت دوست داره اما به طرز عجیبی هم عاشق
دختر بچه هاست.

پریسان با شیطنت شونمو گرفت : شبیه تو هم بشه که دیگه باید برای اون دختر بچه مرد ، اما از من
گفتن..دختر هووی مادره ، این تنها نقطه ی منفیشه.

زیر خنده زدم و مینو جون هم همراهم به خنده افتاد.آرمینا موهای دوبافتش و روی شونش رها کرد و به
طرف پخش سالن رفت و از جیبش یک فلش خارج کرد و به پخش زد.پریسان با لحن بامزه ای به پشتی مبل
تکیه زد : بفرما ، قرتی خانم هوس رقص کرده.خوب بلده دل باباش و ببره.

خندم شدت گرفت و با پخش شدن اهنگ ابروم بالا پرید.آرسین هم از جاش بلند شد و دستاش و بهم
کوبید.پسر خیلی اهل رقص نبود ، شبیه پدرش غد و مردونه رفتار می کرد.آرمینا با ناز رفت جلوی پدرجون

و پدر و داییش و شروع کردن با طنازی رقصیدن. پیمان با لبخند مهربونی نگاهش کرد و با شروع شدن متن
اهنگ با ابروی بالا رفته به من خیره شد. هر دو دلیل این نگاه و خوب می دونستیم.

برده حواس از سر من موی سیاهت آخ برم قریون اون چهره نابت

فر موهای تو کرده است دلم را به دلت وصل دهم بحر نگاهت

هر آن چیز که برم هست ز سرم هست

تنم دست به جامی و کنم مستیه راهی که برم هوش و حواس است

وای دل دیوانه من مست گرفتارته

سکه چندت دهم این دل خریدارته گر تو یارم بشوی

غم ز دلم دور کنی به تو جانم بدهم جان مرا نوش کنی

وای دل دیوانه من مست گرفتارته

سکه چندت دهم این دل خریدارته گر تو یارم بشوی

غم ز دلم دور کنی به تو جانم بدهم جان مرا نوش کنی

حال که حالم مهتاج طیب است کرده دل مست و نگاهش به حبیب است.

سر پریشان با شینطنت زیر گوشم نشست : به نظرم برو دعای و پس بگیر ، دخترت مثل تو موهاش فر بشه از
سکه میفتی.

با لبخند فقط سری تکهون دادم و همراه بقیه برای آرمینای زیبا دست زدم. این محیط چقدر خوب تونسته بود
دقائقی از خاطرم ببره که زندگی بهترین رفیقام توی چه بحرانی دست و پا می زنه. از یادم ببره که توی غرب
کشورم ، جایی که تازه ازش برگشته بودم چه دردی مهمون قلب مردمه ، از یادم ببره که جنینم با ی عالمه

خطر روبرو و حتی لحظه ای باور کردم یک بارداری عادی دارم و دختری که قراره به طنازی آرمینا برای پدرش برقصه ، به قول پریسان با موهای مشکی و فرش..این تصویر ان قدر زیبا بود که دلم می خواست چشمامو ببندم و توی همین لحظه بمونم..بی خیال تمام فرداهایی که قرار بود بیاد و حتی نمی تونستم پیش بینی کنم روزگار چی برامون کنار گذاشته..این لبخند هارو کاش می شد برای همیشه توی این لحظه قاب بگیرم..برای همیشه...

آتردین برگشته بود..هرچند شبیه اتردین قبل رفتنش نبود ، چیزهایی که هرکدوممون دیده بودیم باعث شده بود حالا حالاها شبیه سابق نشیم..مانیا اما خوشحال بود..با شکم گرد و قلنبش مرتب از این طرف به اون طرف می رفت و اتردین گاهی با تشر مجبورش می کرد بشینه و کمی استراحت کنه.

مانیا با کلی امید برکه ی آزمایشاتم و دیده بود و گفته بودم اگر مواردی که پزشکم گفته رو رعایت کنم می تونم بارداری موفق داشته باشم..چیزی که با اون برق نگاه رنگی و زیباش کلی بهم امید داده بود..سر به سرم گذاشته بود که خیلی زود شکم من هم مثل اون می شه و گفته بود به نظرش لباس بارداری باید بهم بیاد..حتی گفته بود موقع زایمانم میاد و در اتاق عمل کنارم می مونه..چیزهایی که کلی بهم روحیه داده بود ، سوای تمام ترس ها و نگرانی های چشم اطرافیانم که بدتر دلم و به بند پاره شدن محکوم می کردند.

آتردین هم با عشق بهش زل می زد و گاهی به قالب شیطونش فرو می رفت و جیغش و به هوا در می آورد..بعد هم بلافاصله بغلش می کرد و می گفت دلم واسه جیغات تنگ شده بود..جمله ای که شاید لفظ پر معنی ای نداشت اما خوب می دونستم عمق دلتنگی دکتر شیطونمون و نشون می ده..مانیا هم این و خوب درک می کرد که هربار بعد شنیدنش توی چشمای پر محبت اتردین گم می شد.

کنارشون بودن باعث شده بود حالم بهتر از قبل بشه اما همین که پامو از در بیرون گذاشتم و سوار ماشین آژانس شدم یادم افتاد که اشک های ستیا ازم چه چیزی خواسته بودن..سرمو به شیشه ی سرد ماشین تکیه

زدم و موبایلمو از کیفم خارج کردم.توی گالریم رفتم و عکس عروسیشون و پیدا کردم.یه عکس چهارنفره ؛ من و پیمان وامیر و ستی..

چشمای ستیا پر از برق امید و لبخند بود.پر از دوست داشتن عمیقی که نمی شد ندیدش گرفت.چشمای امیر و نگاه کردم ، چرا فکر می کردم شاده ؟ چطور نتونسته بودم بفهمم هممون و بازی داده ؟ روی صفحه ی گوشی رو با انگشت شصتم لمس کردم.بعد یک بچه ، این همه سال چرا حالا باید این حقیقت رو می شد.نگاهم از غصه شره کرد و صدای زنگ موبایلم و اکنون گوشی سبز لرزان وسط صفحه باعث شد عکس از جلوی چشمم کناره گیری کنه.با خستگی به اون شماره ناشناس خیره شدم و بی حوصله تماس و برقرار کردم : بله؟

_ بارداری مجددتون و بهتون تبریک می گم بانو!

صدا به قدری خشک و استرس زا بود که سرمو از روی شیشه برداشتم و صاف نشستم.حرکتی که باعث شد راننده از آینده کوتاه نگاهم کنه : شما؟

لبخند بلندش باعث شد نفسم کمی تنگ بشه : قطعاً اگه به حرفام گوش کنین یک دوست..اما خب..

حالا دیگه کاملاً مطمئن بودم این تماس از طرف چه کسیه.آروم اسم پیمان و زیر لب زمزمه کردم و مرد ادامه داد : مواظب بچه هات ، الیخصوص خودت باش بانو.آینده ی بچه هات بدون مادر نباید خیلی جالب باشه.

صدام خفه شد ، حس می کردم دوباره دمای بدنم بالا رفته ؛ ترسیده بودم.بیش تر از هرچیزی برای آرسین و اون لوبیای توی شکمم ترسیده بودم: چی می خوای؟

صداش توی یک هاله ی محو و ترسناک فرو رفت : همسرت خوب می دونه چی می خوام.بهش بگو حواسش بیش تر به خط قرمزای زندگیش باشه.

صدای بوق اشغال هم باعث نشد موبایل و از کنار گوشم پایین بیارم. خشک شده بودم.. خشک و مبهوت. این مدت نبودنمون باعث شده بود چه چیزایی کنارمون اتفاق بیفتنه؟ چرا یادم رفته بود ما یک دشمن داریم که روی دماش پا گذاشتیم؟ با صدایی که به سختی از حنجرم خارج شد آدرس شرکت پیمان و زمزمه کردم واز راننده خواستم تغییر مسیر بده. چپ چپ نگاه کردنش هم من و به خودم نیاورد.

نفسای تندم و کنترل کردم و دستی روی پیشونی داغم گذاشتم. با این همه استرس باید چطور از اون لوبیای کوچیک محافظت می کردم؟ آرسین.. وای خدای بزرگ..

شهریار با دیدنم همون وسط شرکت شکه ایستاد. نمی دونم ظاهرم چقدر بهم ریخته بود که خنده ی همیشگی لب هاش سریع مثل بخار دود شد و توی هوا جوری ناپدید شد که انگار از اول نبوده. با دوتا گام بلند خودش و به منی رسوند که عملا دیوار و گرفته بودم تا حین راه رفتن سقوط نکنم : یا خدا. باران این چه وضعیه؟

دستی به صورتم کشیدم و اون کیفم و از بین دستام گرفت : حرف می زنی یا نه؟

به در اتاق پیمان زل زدم. گفته بودم بهش قبول نکنه و گوش نکرده بود. با کمک دیوار چند قدم به جلو برداشتم و تنها تونستم زمزمه کنم : باید پیمان و ببینم.

زیر بازوم و گرفت ، نگاه منشی هم حالا متوجه ما شده بود. با صدای تشر شهریار سریع از پشت میزش خارج شد و برای کمک به من اومد. در اتاق پیمان و که باز کردند سرش و از روی لپتابش بالا آورد و با دیدن منی که خوب می دونستم چقدر رنگ پریدم و شهریار و خانم محسنی زیر بازوم و گرفتند طوری هل کرده از جاش بلند شد که صندلیش کاملا به دیوار برخورد کرد و با صدای بدی متوقف شد. شکه از دیدنم در اون وضع سریع میز و دور زد و خودش و به من رسوند و با تن صدای مبهوت و بمش نجوا کردم : عزیزم!

همین کلمه ، همین کلمه ی کوتاه اما پر از نگرانی ، ترس و بهت کافی بود تا بغضم با صدای بلند بشکنه و پیمان ترسیده تر و نگران تر از قبل دستامو از بین دستای شهریارو منشی خارج کنه و من و تو بغلش بکشه :
چی شده باران ؟

سرمو میون سینه ی پهنش که عجیب تند و نگران می کوبید قرار دادم و تنها لب زدم : باید حرف بزنیم.
شهریار با تن صدای نگرانش از خانم محسنی خواست از اتاق خارج بشه و خودش هم بعد گفتن من بیرون اتاقم مشکلی پیش اومد صدام کن از اتاق بیرون رفت. رفتنشون انگار این مجوز و به پیمان داد که علنی تر نگرانیشو نشون بده. سرمو از سینش جدا کرد و شالمو روی شونه هام انداخت : چته عزیزم؟ چی شده؟ حالت خوب نیست؟ این چه حال و روزیه؟

با چشمای خیس که مژها هام هم به خاطر خیسی بهم چسبیده بودند نگاهش کردم : یه تماس داشتم!
ابروهاش درهم رفت ، اما قبل از هرپرسی من و با تکیه بر خودش روی مبل نشوند و یک لیوان اب به دستم داد : زنگ بزنم اورژانس؟

خیلی به حرفی که زدم توجهی نکرده بود انگار. بیش تر از هرچیزی رنگ پریدم و دمای بالای بدنم ترسونده بودتش. موبایلمو با دست لرزون مقابلش گرفتم و صدای مکالمه ی ضبط شده رو پلی کردم. با شنیدن صدای مرد دست از حرکت کشید و جایی نزدیک

موهام توقف کرد. هر جمله ی مرد بیش تر باعث برآمده شدن رگ هاش و سرخی چشماش می شد. حرص و عصبانیتی که کاملاً هم می شد دید و هم می شد حس کرد. مکالمه که تموم شد موبایل و با خشونت از دست من گرفت و طوری به طرف دیوار پرتش کرد که صدای شکستنش باعث شد دستم روی دهنم قرار بگیره و هین بلندی بگم. تازه متوجه کارش شد. متوجه ترسی که به وجودم وارد کرده بود اونم در حالی که قبلش ترس

مضائفی رو تحمل کرده بودم. نگاه لغزانم رو که دید نفشش و با شدت بیرون فرستاد و با حلقه کردن دستش دور گردنم سرمو به سینش تکیه زد. صدش هنوز پر بود از خشم : معذرت می خوام.

گفتنش درست نبود اما حال خرابم اجازه ی فکر به درست و غلط بودن ماجرا رو هم نمی داد : انصراف بده پیمان. این پروژه ی مهمیه می دونم. می دونم در سطح جهان می تونه معرفتون بشه . می دونم همه ی بچه ها برای قبول شدن توی اون مناقصه زحمت کشیدند. اما خودتم خوب می دونی اون شرکت لعنتی دستش به هزار جا بنده که مشکل برامون درست کنه. خودت خوب می دونی با همه ی اسم و رسمشون توی زمینه ی ساختمانی این تنها کارشون نیست. از زیر آبیاشون خبر داری پیمان. تهدید کردن و منم مطمئنم عملیش می کنن. به خاطر بچه هامون بکش کنار.

بغضم باعث شده بود تمام جملاتم لرزان ادا بشه. نفشاش تند تر شدند و به محض دراومدن آخرین جمله از دهنم رهام کرد و از جاش بلند شد : زنگ می زنم امیرعلی بیاد و برات سرم بزنه. فشارت رفته بالا ، اصلا می خوای خودمون بریم بیمارستان؟

فقط نگاهش کردم. این پروژه چی داشت که حاضر نبود ازش دل بکنه : همین پیمان؟

عصبی شد . درواقع عصبی تر شد : من اجازه نمی دم باران یک ادم مریض باعث بشه برای شرکتیم تصمیم بگیرم. من ؛ آدم ترسویی نیستم که اگه بودم بعد دیدن اسمشون همون لحظه از مناقصه انصراف می دادم. این آدمی که تهدید کرده ، حرف مفت زده و باعث این حالت شده رو قطعاً پیدا می کنم. اتفاقاً از این جا به بعد خیلی سفت و سخت تر به این قضیه می چسبم و حالا که سر جنگ دارن منم میام توی بازیشون. تو هم لازم نیست نگران هیچی جز خودت باشی. می شینی و استراحتت و می کنی. آرسین و هم با یه راننده ی مخصوص می فرستم مهد و بر می گردونم. قرار نیست چیزی توی زندگیمون تغییر کنه و قرارم نیست کسی باعث ترس اعضای خانواده ی من باشه. چون من قطعاً این نگاه تورو ، این رنگ پریدت و براشون تلافی خواهم کرد منتهی

به روش خودم..نه به روش کثیف اونا.این بار اخریه که داریم سر همچین چیزی بحث می کنیم عزیزم و من
تورو انقدر ترسون می بینم.

از چام بلند شدم.خسته از تنش و استرسی که همه ی سلول هامو درگیر خودش کرده بود .شالمو آروم دوباره
روی موهام انداختم و آروم لب زدم : اگه اتفاقی برای بچه هامون بیفته..

خیلی جدی و قاطع لب زد : نمیفته..

سرمو تگون دادم و لب هامو محکم بهم فشردم.دستم و روی شکمم قرار دادم و زمزمه کردم : باشه نمی افته
اما اگه افتاد..من تورو مقصر می دونم پیمان.چون به اندازه ی خودم و زورم تلاش کردم منصرفت کنم و نشد.از
این جا به بعد همه چیز و می سپارم دست خودت عزیز دلم اما اگه خطری خانوادمون و تهدید کرد هیچ وقت
نمی بخشمت.

نگاهش شکه و ناباور شده بود.باور نداشت منی که همیشه و همه جا پشتش بودم دارم این طور حرف می
زنم.شکه و ناباور نگاهم کرد ، با همون چهره ی جدی و استوارش.سری براش تگون دادم و با پاهایی که
لرزشون کم تر شده بود از اتاق خارج شدم.شهریار با دیدنم جلو اومد و من فقط سعی کردم لبخند محوی
بزنم : میشه یه ماشین خبر کنی؟

این بار دهمی بود که بالا می اوردم.تقریبا دیگه چیزی توی معدم باقی نمونده بود و جز آب از دهنم چیزی
خارج نمی شد.

ممان نگران و با رنگ پریده در دستشویی رو باز کرد و با دیدنم بغضش شکست : ای خدا، هلاک شدی
عزیزم.بریم بیمارستان؟

سرم و به معنای مخالفت تکونی دادم و چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم. صدای برخورد دندونام باهم عصبیم می کرد. به خصوص وقتی این لرز با این درجه از تب همراه بود. قلبم ، مغزم و همه ی بدنم داشت می سوخت و خوب می دونستم علامت فشاریه که بالاتر از حد معموله. درست از وقتی با ماشین آژانس جلوی خونه پیاده شده بودم حالم همین بود. با کمک مامان که زیر بازوم و گرفته بود از سرویس خارج شدم و روی تختم افتادم. با همون چشم های اشکی و نگران درجه ی شوفاژ و کم کرد و به طرفم اومد. موهای خیس دور صورتم و عقب زد و با بی قراری پیشونیمو بارها بوسید : خدا روشکر بهار بچه ها رو برده پارک. آرسین بچم تو رو با این حال ببینه از ترس زهر ترک می شه.

DONYA IEMAMNOE

دهنم بیش از اندازه بدطعم بود و گرما اجازه نمی داد بخوام روی حرف های مامان تمرکز کنم. بالاخره بابا وارد اتاق شد و همون طوری که کتش و از تن خارج می کرد پاکت حاوی سرم و چندتا امپول و روی تخت و کنارم گذاشت. چهرش جدی و کمی هم عصبی بود. مامان بلافاصله با دیدنش انگار که خبالش راحت شده باشه نفس عمیقی کشید : چقدر دیر کردی؟

چشمامو بستم و فقط صدای عصبیش و شنیدم : داروخانه ی نزدیکمون سرمی که می خواستم نداشت. نزدیک شدنش و حس کردم. دستی که روی پیشونیم کشید و نچی که کرد : باید می رفتیم بیمارستان بابا جان!

با همون چشمای بسته نالیدم : شما خودت دکتري بابا ، کجا پاشيم بریم الکی!
آستین لباسمو بالا زد و در حالی که سعی داشت رگمو پیدا کنه غرید : من دکتري زنان نیستم دختر جان. برای امنیت خودت و جنینت باید تحت نظر باشی. الانم من تا جایی که تخصصم اجازه می ده فقط پیش روی می کنم. فشارت نیاد پایین شده زنگ بزنم شوهرت بیاد و به زور ببرت بیمارستان این کار و می کنم.

هیچ جوابی ندادم و فقط با سوزش اسکالپی که توی رگم فرو رفته بود چهرم جمع شد. خنکی سرمی که داشت توی رگ هام جریان پیدا می کرد باعث لرزیدن بیشترم و در خود جمع شدنم شد. ملافه ی نازک و نرمی که روم کشیده شد و حس کردم و برای مقابله

با اون سوزش وحشتناکی که بدنم و درگیر کرده بود و حرارت مستقیمش سعی کردم فقط بخوابم. خوابی که نه اتفاقات امروز ، نه حرف های اون مرد و نه حتی صحبتیم با پیمان توش جایی نداشته باشن.

فقط خودم باشم و اون وجودی که زیادی توی بطنم حسش می کردم. درست شبیه یه لالایی سبک و یا شاید موزیک بی کلام پر ارامشی که بعد یک دغدغه ی وحشتناک و پر فشار بودنش آرومت می کرد. چیزی شبیه ملودی خواب های طلایی.. همون قدر آروم ، همون قدر دوست داشتنی و همون قدر روشن. حضوری که همه ی تلاشم ، همه ی داد زدن و جنگیدنم.. فقط برای حفظش بود.

با حس برخورد جسمی با صورتم میون پلکام فاصله افتاد. چشمامو چندبار باز و بسته کردم تا اون خواب رخنه کرده میونش از بین بره. نگاهم و چرخوندم و با دیدن چهره ی مظلوم آرسین سرم کمی از بالش فاصله گرفتم. هنوز هم خواب آلود بودم و کمی تار می دیدمش : مامان جان... این جا چیکار می کنی شما؟ صدای گرفتم باعث شد دستمو روی گلوم بزارم. توجهم به چسب روی رگم جلب شد. احتمالا سرم مدت ها بود که تموم شده بود. آستین لباسمو پایین دادم و آرسین مثل یک موش کوچیک اومد بالای تخت و کنارم دراز کشید. سکوت کردنش چیز عجیبی بود. صدامو صاف کردم و دستمو روی پیشونیم گذاشتم. خبری از اون سوزش نبود و می شد گفت خیلی خیلی بهتر از اون لحظات بودم. دراز کشیده به طرفش چرخیدم : آرسین. چیزی شده؟

چونش لرزید و خودش و جلو کشید : پیام بغلت مامان؟

خیلی سریع دستامو براش باز کردم و توی همون حالت دراز کشیده خودش و میون دستام جا کرد. از این حرکتش ، از بغضش و حتی این همه مظلوم شدنش شکه بودم. دستامو دورش حلقه کردم و روی موهایش و عمیق بوسیدم : عزیز دلم! نمی خوامی بگی چی شده؟

دستای کوچیکش و دور گردنم حلقه کرد و صورتم و بوسید : سرم بهت وصل بود. یه عالمه هم امپول باباجون به سرمت زد.

کمی نگاهش کردم. دقیق و خیره... چهره ی بغض الودش باعث شد من هم آرام بغض کنم و بیش تر توی بغلم فشارش بدم : عزیزم.. عزیز دلم! ترسیدی؟

آروم سرش و تگون داد و من یک نفس عمیق کشید : من حالم خوبه پسر. فقط یه کوچولو فشارم بالا رفته بود و مجبور شدم سرم بزنم. الان خوب خوبم.

گریش گرفت ، این به قدری از آرسین بعید بود که هل شدم و صورتش و سریع میون دستام گرفتم. میون گریه کردنش حق زد : بابا می گه دیگه نباید بغلت بیام ، نمی تونی باهام بازی کنی و بدو بدو کنی. مرتبم سرم و امپول بهت می زنم. من می خوام باهم بازی کنیم. تو هم حالت خوب باشه.

نفسم حبس شد. هیچ کدوممون به فشاری که آرسین داشت تحمل می کردم فکر نکرده بودیم. این اعتراض قشنگش ، نگرانش و حتی ترسش همه نشون می داد چقدر تحت فشار بوده و تصور می کردیم متوجه شرایط نیست. پیشونیشو بوسیدم و لبم و گزیدم : پسر. عزیزم.. ببخش من و حق باتوا.. ببخش.

دستاشو گرفتم و دوباره به خودم نزدیکش کردم. توی بغلم کم کم آرام شد. انقدر که دیگه خبری از حق زدن و لرزیدنش نبود. با دستام اشک های باقی مونده ی صورتش و پاک کردم و عمیق خیرش شدم. اگه برای من اتفاقی میفتاد.. اگه.. همه این اگه ها می تونست با روح و روان پسری که تمام تلاشمون و برای خوب تربیت

کردنش به کار برده بودیم نابود کنه.موهاش و کاملا بالا زدم و با انگشتم صورتش و نوازش کردم : آروم شدی عزیزم!

بچگونه سرش و پایین فرستاد و دستمو محکم گرفت.از این حرکتش لبخند تلخی زدم : آرسین؟

بله ی آرومش دلمو لرزوند.تمام اجزای صورتش و از نظر گذروندم و پشت دستش و بوسیدم .بوی پاکی می

داد.بوی مشترک همه ی بچه ها : مامان یه مدت حالش خوب نیست اما تو نباید بترسی.چون بهت قول می

دم این دوران زود می گذره.باید قوی باشی پسر.انقدر قوی که من دیگه نگرانت نباشم.همه ی مامانا اگه

بخوان برای بچه هاشون یه خواهر یا برادر بیارن گاهی حالشون بد می شه.من وقتی تو رو هم عزیز دلم می

خواستم به دنیا بیارم یه سره روی تخت می خوابیدم.نمی دوییدم و مرتب سرم و امپول می زدم.اما اصلا

ناراحت نیستم.چون نتیجش شد یه هدیه ی قشنگ مثل تو..تویی که امید زندگی من و پدرتی!

چشمای قشنگش درشت شد.خم شدم و روی هردوتا چشمشو بوسیدم.می خواستم عزیز بودنش و نه فقط

توی حرف که توی عمل هم اثبات کنم.نمی خواستم بابت حال بدم خاطره ی بدی از این دوران داشته باشه و

به اون کوچولوی توی شکمم تعمیمش بده : می خوامی برام خواهر بیاری؟

علاقه به دختر توی این خانواده موروثی بود.لبخند محوی زدم :اگه خدا بخواد.

اخم کرد : یعنی چی؟

سعی کردم براش طوری توضیح بدم که نگران و آشفتش نکنه : خب بعضی بچه ها رو خدا اجازه نمی ده بیان

به این دنیا ، می گه براشون زوده.اگه به نی نی ما اجازه بده بله عزیزم.یه خواهر که دقیقا مثل خودت خوشگل

باشه.و تو هم باید قول بدی هواش و داشته باشی!

لبخند زد : قول می دم.

صورتش وبوسیدم و اون با شیطنت لب زد : بابا زنگ زد من بهش گفتم مامان حالش خوب نیست.اونم گفت
راه میفته بیاد خونه.نگران شد..مامان جون گفت نباید می گفتی!

انگار نه انگار لحظاتی پیش چه گریه ای کرده بود.خوشحال از راحتی خیالش ابروم بالا پرید : خب چرا گفتی؟
حق به جانب از حالت خوابیده به نشسته تغییر حالت داد: خب پرسید..خودت گفتی دروغ نگم!
من هم نشستم و موهامو پشت گوشم فرستادم.هنوز هم کمی ضعف داشتم: خب الان بابا نگران شد!

متفکر بهم زل زد: یعنی باید دروغ می گفتم؟

چه سوال سختی ، کمی توی چشماش نگاه کردم.چشمایی که آینه ی مجسم چشمای پدرش بود.امروز چی
بهش گفته بودم؟هنوز هم باورم نمی شد.نمی خواستم بهش بگم صداقتش درست نبوده بنابراین لبخندی زدم
: نه عزیزم.خوب کردی راستش و گفتی!

راضی از کارش با لبخند از تخت پایین پرید و بلند گفت : برم به مادرجون و پدرجون بگم بیدار شدی.

با لبخند رفتنش و نگاه کردم و به محض خروجش از اتاق لبخندم هم محو شد.خسته دستی پشت گردنم
کشیدم و پاهامو کف پارکت قرار دادم.آدم بزرگ های عجیبی بودیم.خیلی عجیب..آروم از جام بلند شدم و
خودمو با قدم های پرضعفم به پنجره رسوندم.چرا انقدر شرایط برام گنگ شده بود.اون ناامیدی و ترس ته
نگاهم و باید چطور نابود می کردم؟

در برقی که باز شد با دیدن ماشینش قلبم تند تر زد.مثل هرباری که می دیدمش..با اخم های گره خورده
پارک کردن و پر عجله و پیاده شدنش و نگاه کردم.نگران بود و هل کرده..وارد خونه که شد با همون حال
چشمامو بستم .تا لاقلا برای چند دقیقه امروز و یادم بره.موبایل خرد و خاکشیر شدمو از یادم بره و از همه
بدتر حرف های اخر خودم رو فراموش کنم .دوباره برگشتم و روی تخت نشستم . کاش بارون می اومد ،
درست از قبل از این که پاش به این اتاق برسه.اونوقت شاید روبرو شدن باهش راحت تر بود.

کوتاه چشمامو بستم. برای لمس حضورش احتیاجی بهشون نداشتم. صدای قدم های پرشتاب ، محکم..ریتم دارش و کاملاً می شنیدم. دستگیره ی در که کشیده شد نفسم توی سینم ، نزدیک ترین نقطه به قلبم ایستاد و با باز شدن در ، پراکنده شدن عطر عمیق بودنش با شدت از سینم خارج شد. چشمامو باز کردم. نگاه نگرانش میون صورتم در حال گردش بود و قبل از این که من هم بخوام مثل خودش میون چهره ی آشفته گردش کنم با دوگام بلند خوش و به تخت رسوند. کمی خم شد و سرمو محکم توی بغلش کشید. روی قلب پر ریتم و کوبانش.. قلبی که باعث شد با بغض دستمو مشت کنم و کنار سرم روش قرار بدم. نفس های عمیقش تنها چیزی بود که داشت این سکوت و می شکست. عقب که کشید دوباره با دقت به صورتم نگاهی انداخت و با انگشتاش موهامو پشت گوشم فرستاد : چقدر رنگت پریده!

حرفش شبیه زمزمه بود. نفسمو محکم بیرون فرستادم و دستش و گرفتم : نگران نباش ، بشین! کتش و قبل از هرچیزی درآورد و کنارم نشست. بلافاصله دستمو میون دستاش گرفت : مطمئنی حالت خوبه؟ یه نظرم بهتره بریم بیمارستان!

سرمو تکیه دادم. سردی بینمون آشکار بود اما باعث نمی شد اون نگران من نباشه و من هم دلم برای نگرانش نلرزه : الان خیلی بهترم. واقعاً احتیاجی نیست. دوباره نفس عمیقی کشید. کف دستشو روی صورتش عمودی حرکت داد و لب زد : می دونم.. می دونم تا تموم شه پیر می شم!

فقط به نیم رخش خیره شدم. نیم رخی که برام مردونگی رو تعریف می کرد. به فک مربعی شکلش ، چشم های زیبا و بینی مردونه و خوش حالتش. اولین باری که دیده بودمش شیفته ی همین چهرش شدم. زبونم الکن شده بود و محو و ماتش مونده بودم. لبخندی تلخی با یادآوریش روی لبم نقش بست. چند تیکه از موهای لخت و سرکشش روی پیشونیش سرخوردند و سرش به طرف من چرخید : دزدکی نگاه کردن نداشتیم خانم!

لبخند تلخم بیش تر کش پیدا کرد ، شاید بهتر بود حرف می زدیم.چی شده بود که امروز توی شرکت به اون نقطه رسیدیم.این که من از نبخشیدن بگم و اون حتی دنبالم نیاد : قبل ترها..قبل از این که اون شب توی شمال بهم از علاقت بگی خیلی دزدکی نگاهت کرده بودم.

نگاه جدیش کمی نرم شد.موهایش و با دستش عقب زد اما دوباره لجوجانه روی پیشونیش سر خوردند با شستش پشت دستم و داشت نوازش می کرد.نوازشی که بکر و پر از احساس بود.به اتصال دست هامون خیره شد و با جدیت لب زد : از اون روزها خیلی می گذره.

سرمو در تأیید حرفش تکون دادم.خیلی زیاد گذشته بود.از روزهای پر شور و هیجانی که من فقط یک دختر عاشق و سر به هوا بودم : علاقمون..

پرید میون حرفم ، با نگاهی که کمی هم اخم داشت اما همچنان زیبا بود : زیاده تر شده .

بغض کردم.از نو ، انگار که اولین بارم باشه به چهرش خیره شدم.این مرد پیمان بود.رییس بداخلاق و مغروری که توی یک شب بارونی بهم گفته بود دوستم داره..همون مردی که وقتی حالم بد بود توی هر ساعتی خودش و بهم می رسوند.همونی که وقتی مأموریت رفت و باهایش قهر کردم انگار دنیا برام تموم شده بود : یادم نمیداد هیچ وقت توی گذشته روبروی هم قرار گرفته باشیم!

با دست دیگش یک طرف صورتم و قاب گرفت.سرمو به دستش تکیه دادم و چشمامو بستم : گرفتیم..یادت نمیداد، تازه از پاریس برگشته بودی.مقابل هم بودیم.

لبخند بغض آلودی زدم.اومده بودم جبران کنم ...اما حتی اون لحظه ها هم انقدر خودمو ازش دور ندیده بودم : پیمان؟

حس کردم نگاهش کمی خیس شد.خیسی که فقط در حد یک پلک زدن بود چون بلافاصله نابود شد : جانم؟

دستمو جلو بردم و روی موهای پریشون روی پیشونیش کشیدم. تارهای موش و می خواستم نوازش کنم :
زندگیمون به بحران رسیده.

نفس عمیقی کشید و توی صورتم رها کرد. نفسش گرم و معطر بود. به اخماش خیره شدم : نرسیده عزیزم.
سرمو با تأکید بیش تری تکون دادم : رسیده ، وضعیت من خوب نیست ، آرسین امروز گله می کرد که مثل همیشه وقتمو نمی تونم براش بزارم. حتی نمی تونم برم خونمون ، دلم تنگ چهارچوب شخصی خودمونه. تو عصبی تر از هروقتی هستی ، این شرکت لعنتی قرار نیست کوتاه بیاد ، من ترسیدم... می فهمم خودتم نگرانی ، درگیری های ذهنی هردومون زیاد شده و تو این وضع تنها چیزی که می تونه مارو نابود کنه گم کردن خودمونه ، دلخوری های ماست. باور کن بحران الان وسط رابطمون و من الان بیش تر از هر وقتی توی این زندگی ازت دلخورم.

چشماش تیره شدند ، تیره تر از سیاهی همیشگی و دوست داشتنیش. با درد بستشون و سر منی که از بغض دلم می خواست بمیرم و توی بغلش کشید : زندگیم!

چشمامو بستم. اشکام روی گونم سر خوردند و سرش پایین اومد. درست کنار گوشم ، کنار گردنی که به نفس هاش محتاج بود : از مردی که نگاهت و می پرسته دلخور نباش.. دلخور نباش باران!

من برای این مرد می تونستم قصیده سرایی کنم ، برای این عشقی که وارد خونم می کرد ، برای هوشش توی انتخاب کلمات و رفع دلخوری ها ، برای سینه ی پهنی که متعلق به خودم بود. برای پدری که بت پسرم بود.. من برای این مرد می تونستم حتی هزارتا تصویر قلم بزنم ، هرکدوم و با قسمتی از قلبم و متفاوت از دیگری اما باز هم ، کنار همه ی این ها.. می ترسیدم. از آینده خیلی می ترسیدم. شده بود شبیه وقتی که قرار بود ترکش کنم. ترسم آشنا بود.. آشنا و تلخ.

سامی و آرسین داشتند باهم ماشین بازی می کردند ، ستیا نگاه غمگین و بی فروغش و ازشون گرفت و به من دوخت : ببخش باران ، من باید می اومدم دیدنت نه این که تو با این وضعت پاشی بیای این جا ، مشکلی که نداری؟

لبخند بی حس و حالی به روش زدم : نگران من نباش خوبم ، تو خودت چطوری؟

سرش و تنها تگون داد و پاهای برهنش و که از زیر پیراهن کوتاهش بیرون اومده بودند روی مبل جمع کرد . سکوتش باعث شد خیرش بشم. شکست بارز ترین حس نگاهش بود . لب هام لرزید : روز اولی که هم و دیدین دعوا کردین. هیچ وقت حتی به ازدواجتون فکر هم نکردم تا وقتی که حرف دلت و خوندم.

سرش و به سمت سقف گرفت و موهاش و محکم عقب زد. لب هاش لرزید : اولین باری که بهش امیدوار شدم شبی بود که بابت رقصیدنم با یه پسر فرانسوی بهم سیلی زد.

من هم مثل خودش لب هام لرزید اما خودم و کنترل کردم. هر دو برام عزیز بودند و حتی نمی دونستم چه کاری درسته : فرداش رفتم بیمارستان سراغش ، بهش گفتم حق نداشته بهت سیلی بزنه و حالا که انجامش داده دنبال دلیلش باشه.

اشک ستیا ریخت و دستش روی لب هاش نشست: دلیلش شباهتم به زنی بوده که دوشش داشته. خودمو به طرفش کشیدم و دستمو روی شونش گذاشتم. دردش و نمی تونستم درک کنم اما حس کردنی بود : ستی!

روی قلبش ضربه زد : درد دارم. درد دارم باران... کاش دل می بستم به یه پسر فرانسوی ، از همونایی که هرشب مست می اومدن خونه ، از همون پسرای دانشگاه که قبل من هزارنفر و داشتند ، کاش می موندم فرانسه ، پیش مادر و پدرم ، پیش مادر بزرگم و خونه ی پر آرامش هندیش.. اما نمیومدم ایران ، کاش هرکاری

می کردم جز عاشق پسر ایرانی مغرور و جذاب اون روزهام شدن. کاش می زدم توی سر قلبم تا عاشقی یادش
بره. امیر من و تموم کرد. تموم کرد..

همون لحظه در واحد با چرخیدن قفل باز شد و نگاه خیس هردومون به طرف امیرعلی خسته و پر اخم
چرخید. مردی که یه روزی ایمن داشتم مردترین مردیه که می شه بهش تکیه کرد ، به وضوح با دیدنم جا
خورد. شاید بیش تر از اشک های من و ستیا. ستیا سریع اشک هاش و پاک کرد و از جاش بلند شد : برم برات
میوه بیارم.

و بدون هیچ حرفی از کنار امیرعلی رد شد. نگاه پر اخم امیر دنبالش کرد و بعد به طرف من چرخید : خوش
اومدی عزیزم!

دقیق نگاهش کردم. نمی تونستم باور کنم ، نمی تونستم بی معرفتی این رفیق عزیزتر از جون و باور کنم. از
جام بلند شدم و لب زدم : سلام!

پوزخندی زد : سلام ، خوبه که لااقل یکی توی این خونه به من سلام می ده!

و به طرف بچه ها رفت. آرسین با دیدنش ذوق زده بلند شد و امیرعلی مردونه هردوتا پسر و بغل گرفت. سرم به
طرف آشپزخونه چرخید و قدمی به طرف امیر برداشتم : پسرا ، برین سراغ بازی..

هردو ناراضی از بغل امیر خارج شدند و اون سرش با جدیت به طرف من چرخید : واینستا عزیزم ، شما مگه
استراحت مطلق نیستی؟

بی توجه به حرفش موهامو عقب زدم: حرف بزنیم؟

با یک بسم الله از جاش بلند شد و در حالی که ژاکت اسپرتش و در می آورد لب زد : راجع به اون اشکایی که
لحظه ی ورود دیدم؟ حقیقتش نه.. پتانسیلش و ندارم.

ستیا با ظرف میوه همون لحظه از آشپزخونه خارج شد ، هنوز چشماش سرخ بود.نگاه امیر با اخم چرخید
روش و اون بی نگاه کردنش خم شد و ظرف و روی میز گذاشت : بشین باران.

سرمو آروم تکون دادم و امیرعلی با یک نفس به شدت کلافه و عمیق به طرف روشویی رفت تا دستاشو
بشوره.ستیا هم بعد رفتنش آروم روی مبل اوار شد: بشین دیگه.

نشستم اما فکرم پیش نگاه اخر امیر بود.نگاهش بی عشق نبود ، نگاهش به اشک های ستیا بی حس نبود.نفس
عمیقی کشیدم و وقتی از روشویی خارج شد از بین اخم هاش اب روونه بود.با همون دست و صورت خیس
دقیقا کنار ستیا نشست و جمع شدن ستیا گوشه ی مبل چشمامو از درد جمع کرد.انگار واقعا به بد نقطه ای
رسیده بودند.بد نقطه ای....

نگاه امیر به این عقب کشیدن ستیا انقدر دردناک بود که سرمو زیر انداختم و وانمود کردم چیزی ندیدم و
متوجه نشدم.یه پرتقال از ظرف میوه برداشتم و توی پیش دستی مقابلم قرار دادم .صدای گرفته ی امیرعلی
بلند شد : پیمان چطوره؟

دستم از حرکت ایستاد.نگاهم به دسته ی سفید و طرحدار چاقو کمی طولانی شد.پیمان چطور بود؟می شد
گفت جو بینمون هنوز کمی برودت داشت ، ما این روزها کم تر باهم حرف می زدیم.اون مراعات حالمو می
کرد و من گفته بودم همه چیز و به خودش سپردم.سکوتی که شاید خیلی هم جنبه ی منطقی ای پشتش
نداشت.خوبه ی آرومی زمزمه کردم و این بار لبخند محوی زد : خودت چطوری؟

ستیا تقریبا بخش اعظمی از خیار دستش و داشت همراه پوست گرفتن بی اصولش هدر می داد.نگاهم باعث
شد امیرعلی هم نگاهش کنه.در همون حال جواب دادم : اگه ضعف و تهوعم اجازه بده بد نیستم!

نفس عمیقی کشید.دستش و جلو برد و پیش دستی رو از روی پای ستیا برداشت.چاقو و خیار میون دستاش
خشک شد.با آرامش اون هارو هم ازش گرفت و توی پیش دستی رها کرد و با خم شدنش یه خیار دیگه

برداشت: ضعف و تهوع طبیعیۀ عزیز دلم، اما خب باید مرتب آزمایشات تو بدی و استراحت بیش تری داشته باشی.

بعد با ارامش مشغول پوست گرفتن خیار جدید شد ، اون و حلقه حلقه کرد و بعد نمک پاشی همراه پیش دستی روی پای ستیا گذاشت. به این حرکتش لبخندی زدم . لبخندی که شبیه بغض ستیا تلخ بود : درسته . دوباره لبخند محو و خستش و تکرار کرد و از جاش بلند شد : تنهاتون می زارم تا راحت باشین. باید یه تلفن ضروری بزنم.

همراه ستیا رفتنش داخل اتاق مشترکشون و نگاه کردیم و یک قطره اشک از چشم ستی روی پیش دستی میوه چکید. با حرص و دست های لرزون اون و روی میز قرار داد و حین گرفتن سرش میون دستاش نالید : لعنتی.. حق نداره از این کارا بکنه که دلم باز بلرزه ، حق نداره!

فقط نگاهش کردم. درموندگی با این صدای بغض دارش عجین شده بود. قلب یک زن وقتی خودش و وقف یک زندگی می کرد دیگه دل بریدن ، دل کندن و رفتن می شد شبیه یک مرگ تدریجی.. مرگی که انگار ستیا داشت توی هر ثانیه تجربش می کرد. نگاهمو سر دادم به طرف عکسشون روی دیوار ، عکس سه نفره و پر لبخند خانوادگیشون و چشمامو با درد بستم . رفیق شاد و پر هیجان روزهای تلخم توی پاریس داشت جلوی چشمام آب می شد و با هیچ منطقی نمی تونستم خودمو توجیه کنم که باید کدوم طرف این ترازو باشم. نه می تونستم کار امیرعلی رو باور کنم و نه توان این و داشتم به اشک های ستیا پشت کنم. از جام بلند شدم و کنار ستیا نشستم. سرشو آروم توی بغلم کشیدم و لب زدم: اگه برام محرز بشه امیرعلی تورو فقط به خاطر یه شباهت می خواد ، هرکاری در توانم باشه انجام می دم تا بتونی همراه سامی برگردی پاریس. بهت قول می دم رفیق!

قولی رو دادم که حتی شک داشتم بتونه اون و خوشحال و دلگرم کنه. ستیا با همه ی رنجش مریض بود به داشتن امیرعلی ، حتی نمی تونستم تصور کنم می تونه با نداشتنش کنار بیاد یا نه!

"پسرستاره از جا برخاست و به آن ها نگاه کرد ، عجب! آن ها به پادشاه و ملکه تبدیل شده بودند.ملکه رو به

پسر ستاره کرد و گفت : این پدرت است که به او کمک کردی..

و پادشاه گفت : این مادر توست که پاهایش را با اشک شستی!

آن ها او را در آغوش گرفتند و بوسیدند.بعد او را به داخل قصر بردند و لباس های زیبایی بر تنش کردند ، تاج

پادشاهی بر سرش گذاشتند و عصای پادشاهی را به دستش دادند.او به این ترتیب پادشاه آن سرزمین شد.

او با همه با عدل و داد رفتار می کرد ، جادوگر را از شهر بیرون کرد.هدیه های گرانبهائی برای همیزم شکن و

همسرش فرستادو به هیچ کس اجازه نداد با پرندگان و حیوانات بدرفتاری کند.عشق و صفا را به همه اموخت ،

فقرا را سیر و تشنگان را سیراب کرد.به بیچارگان لباس پوشانید و صلح و صفا را در آن سرزمین برقرار کرد."

نگاهم به چهره ی غرق خواب بچه ها افتاد ، کتاب و با ارامش بستم و کنارم قرار دادم.همگیشون از بس بازی

کرده بودند و آتیش سوزونده بودند به ترتیب کنار هم دیگه دراز به دراز غش کرده بودند.صدای آروم مهرداد از

پشت سرم باعث شد کمی ترسیده به عقب برگردم.توی تاریکی اتاق تشخیص دستاش که بالا آورده بود سخت

نبود :نترس منم!

دستمو روی قلبم گذاشتم : ترسوندیم عمو!

خم شد و روی سرم و محکم بوسید : ببخشید عزیزم.داشتم قصه گویت و گوش می کردم.یادمه این داستان

پایان دیگه ای داشت.

نفسمو بیرون فرستادم.هردو پچ پچ مانند حرف می زدیم تا بچه ها بیدار نشن : آره اخرش این پادشاه خوب

زود می میره و یه پادشاه ظالم میاد بالای سر مردم.این چیزیه که توی دنیای واقعی و وقتی بزرگ شن قراره

باهاش روبرو بشن. دلم خواست لااقل توی دنیای قصه و رویاشون پادشاه خوب همیشه زنده بمونه و مردم شاد باشن! در هر حال فکر نکنم اسکار وایلد از این تغییر کوچیک توی تعریف داستانش ناراحت بشه!

لبخند تلخی زد و دستمو گرفت تا بلند شدم. امشب از اون دست شب هایی بود که همه دوباره دور هم جمع شده بودیم. همراه هم وارد بالکن اتاقی که بچه ها رو با قصه خوابونده بودم شدیم و از نرده های تراس به جمعشون خیره شدیم. آرش بساط قلیون درست کرده بود و این چیزی بود که من و کشوند بالا تا دودش اذیتم نکنه. پیمان کنار ماهان نشسته بودم و با اخم و جدیت باهم حرف می زدند. صدای شادی و لبخندشون همیشه من و شارژ می کرد. دست مهرداد روی شونه هام نشست : خب؟

دستی به پیراهنم کشیدم. هنوز شکمم خیلی برآمده نشده بود اما حسش می کردم : چی خب!

اخم شیرینی کرد : عمو جان!

لبخندی بهش زدم: با لحنی گفتی عمو جان که فکر کردم یه عموی سالخورده مقابلمه. نه هم بازی بچگی و یار روزای جوونیم.

خودش هم لبخندی زد و سرمو به سینش تکیه داد. باد سرد به صورتم برخورد کرد و من از اون بالا به شادی عزیزانم نگاه می کردم : من همون مهردادم باران ، اما این روزها شدم شبیه عموهایی که فقط نسبتشون عمو و برادرزادگیه. حس می کنم ازم دور شدی!

چشمامو بستم. میگرنم داشت شروع می شد و این و حس می کردم: من انگار از خودم دور شدم. این روزها هرچی تلاش می کنم خودم و پیدا نمی کنم.

ازم فاصله گرفت و توی چشمم دقیق خیره شد: مربوط به زلزله یا بارداریت؟

به در بالکن تکیه دادم. حیاط بزرگ خونه با چراغ های روشنش پیش چشمم می رقصيد : شاید هردو ، خنده داره اما هنوز گاهی توهم می زنم زمین داره می لرزه. شبها با ترس می خوابم. ترس این که نکنه دوباره اوار بریزه

روم و توی خواب مرتب کابوس می بینم. کابوسایی که حتی جرأت نمی کنم ازشون به پیمان حرفی
بزنم. کابوس موندن زیر اوار ، کابوس از دست دادن این بچه و یا کابوس تمام ادم هایی که توی اون روستا
دیده بودم و شب بعدش هیچ کدوم دیگه زنده نبودن. کابوس یه بچه ، یه دختر بچه که داره بالای سر مادر و
پدر فوت شدش اشک می ریزه. مهرداد تو خودتم اومدی کرمانشاه و شرایط و دیدی! این چیزی نیست که من
بتونم به خصوص با وضع حساس الانم راحت فراموش کنم. این جا سرده و من مرتب فکرم می ره طرف این که
پس اون جا چه سرمایی بیداد می کنه و مردم حتی سرپناه ندارن.

جمله ی اخرم با بغض بدی گفته شد. اخم های مهرداد هم عمیقا درهم رفته بود. دستمو گرفت و آروم فشرد :
عزیزم!

آب دهنمو چندباره قورت دادم. قورت دادم تا اون بغض هم همراهش فروکش کنه و به طرفش چرخیدم ، باد
باعث شد موهام به عقب سوق داده بشن: حساس شدم و این و می فهمم اما دست خودم نیست. این فکرها
مرتب توی ذهنم دارن رژه می رن. تو خواب همراهمن و توی بیداری هم تأثیراتش و داره می زاره.
هنوز جوابی به حرف هام نداده بود که در بالکن آروم باز شد و پیمان با نگاه جدیش داخل اومد: این جایی
مهرداد. کیمیا دنبالت می گرده!

مهرداد از نرده ی تراس خم شد و با دیدن کیمیا بهش اشاره کرد که الان میاد و عقب کشید : بعدا دوباره
حرف می زنیم عزیزم. من فعلا می رم پایین و تنهاتون می زارم.

سری با لبخند براش تگون دادم و اون دوباره با کشیدن دستم بغلم کرد و کوتاه روی سرمو بوسید و بعد از
بالکن خارج شد. نگاه جدی پیمان به طرف من برگشت : راجع به چی حرف می زدین؟
دوباره به حیاط خیره شدم : راجع به ترس هام و نگرانی هام.

کنارم ایستاد و با نرمش بازوم و گرفت.نگاهش کردم.عمیق اخم کرده بود و من دلم می خواست اخمش و

لمس کنم.حتی ببوسم : راجع به چیزهایی که باید با من حرف بزنی داری با عمو صحت می کنی؟

با دلخوری سرمو چرخوندم :فایده ای هم داره گفتن به تو پیمان؟

فشار آروم دیگه ای به بازوم وارد کرد.فشاری که باعث شد دوباره نگاهش کنم.باد موهای من و عقب می روند و موهای اون و که پشت به باد ایستاده بود به جلو مایل کرده بود: نگاهم کن اول و بعد حرفت و بزنی.

ارتباط چشمی قویمون نمی داشت قفل دهنم شکسته بشه.من ازش دلخور بودم و این دلخوری به نظرم در

حدی واضح بود که نخوام توضیحش بدم.با اخم و جدی توی چشمام زل زده بود و منتظر بود واقعا من چی

بگم؟صدای جیغی که از پایین و حیاط اومد باعث شد هل کرده این ارتباط چشمی رو قطع کنیم.با ترس جلو

رفتم که بازوم و گرفت و نداشت خم شم تا پایین و ببینم و به جاش خودش این کار و انجام داد.با نگرانی

نگاهش کردم : چی شده؟

عصبی موهایش و عقب فرستاد و به طرفم چرخید : چرا رنگت انقدر سریع پرید ؟هیچی فکر کنم خانم کیارش

از پله ها لیز خورده.بشین این جا برم پایین ببینم چی شده.

سریع و با نگرانی دنبالش روونه شدم : منم میام!

خیلی جدی ایستاد و دستش و جلوی صورتم به حرکت درآورد ، کوچک ترین شوخی ای توی لحنش نبود :

همین جا می شینی باران ، اون پایین دود قلیون آدم و به سرگیجه می ندازه.نمی زارم با این وضعیت که

همین طوری خطرناکه خطر جدیدتری به جون بخری.مطمئنا اتفاق مهمی هم نیفتاده...کل خاندان شما

پزشکن و جای نگرانی نیست.بشین تا برم ببینم چی شه.

با نگرانی روی تخت و کنار بچه هایی که ردیف خوابیده بودند نشستم.پتوی سبکی که

روشون بود و بالاتر کشیدم و چشم‌اموروی هم قرار دادم. دستم روی شکمم نوازش مانند حرکت کرد: مامانی ،
حسابی دست و پام بستیا!

در اتاق که آرام باز شد به امید دیدن پیمان سرم رو چرخوندم و با دیدن نرگس سعی کردم نشون ندم تا چه
حد ناامید شدم. آرام داخل شد و لب زد : ای جان اینا چه ناز خوابیدن!

بلند شدم و کمی از تخت فاصله گرفتم : پای مارتا چطوره؟

به بیرون اتاق اشاره کرد : بریم اتاق بغلی؟

سرمو تکون دادم. خودمم نگران بودم بچه ها از خواب بیدار بشن. برق اتاق سابق ماهان و روشن کردم و نرگس
با لبخند اخیشی گفت : چقدر تاریک بود اون جا! نگران نباش. یه کوچولو پیچ خورده. مهرداد می گه تا صبح
بهتر می شه فقط باید یکم مچ پاش و چرب کنه و ماساژ بده!

نفسمو با آسودگی خیال بیرون فرستادم. روی تخت نشست و دقیق نگاهم کرد : خوبی؟

آره ی بی جونی گفتم و کنارش نشستم: جیغ که زد ترسیدم!

برای همین پیمان اون طور ازم خواست پیام بالا؟

لبخندی به شیطنت لحنش زدم و موهام و عقب فرستادم. لحنش جدی شد : این روزها شهریار خیلی نگرانه!
دلیلش و خوب می دونستم و به نظرم نرگس هم بی اطلاع نبود : تو دیزاینر شرکته نرگس. شاید اکثرا خونه ی
خودتون طرح بزنن و برای اجرا فقط بری اما خب از اتفاقات شرکت بی خبر نیستی!

نفس عمیقی کشید : درسته. بی اطلاع نیستم باران اما نگرانم. فکر می کنم خودتم باشی!

نگران؟ توی دلم هر لحظه یه ماشین لباسشویی در حال کار کردن بود. حتی خودمم از این حجم استرس و

نگرانی می ترسیدم : صادقانه بگم خیلی زیاد. اما پیمان می گه جای نگرانی نیست!

دستی به صورتش کشید ، نرگس همیشه پر از انرژی و شیطننت بود و این به طرز قابل توجهی در این لحظه از وجودش کم شده بود: شهریارم همین و می گه اما نمی شه

احساس می کردم وظیفه ی منه به عنوان همسر رییس اون شرکت آرومش کنم.چیزی که انگار این روزها پیمان هم با نگاهش ازم می خواست آرامش بود.دستش و گرفتم : شاید بهتر باشه بسپاریمش به آقایون.هوم؟
لبخندی زد : تو که زیادی سپردی به آقایون!

اشارش به شکمم و اون نطفه ی کوچیک و چندساختی به لبخند عمیقی محکوم کرد.خودش هم لبخند زد و دستش و روی شکمم گذاشت.هنوز کاملاً تخت بود و اون کوچولو خودش نشون نداده بود : حس قشنگیه؟

من هم به شکمم خیره شدم.داشتم بارداری قبلیم و توی ذهنم برای خودم مرور می کردم.اون روزها همه چیز شاد تر و آروم تر بود اما همین آشفته گی این روزها هم مانع این نمی شد که اون لذت و عمیق بودنش و حس نکنم :حس خاصیه.یکم ترسناک و گیج کنندست و بعد..درست وقتی به این فکر می کنی که یه موجود زنده داره با تو غذا می خوره ، رشد می کنه ، احساساتش و شریک می شه می شه یه جهان دیگه که پر از لذت.
لبخندش محو شد : این روزها شهریار خیلی اصرار داره به بابا شدن!

و تو نمی خوای؟

نفس عمیقی کشید : بحث خواستن و نخواستن نیست.بدم نیامد این حس قشنگی که گفتمی رو تجربه کنم اما نگرانم.به نظرم شهریار خیلی سربه هوا تر از اونیه که بخواد پدر شه!
بلند خندیدم : نرگس.حتم دارم این جا بود اتفاق قشنگی نمی افتاد!

خودش هم لبخندی زد : دروغ می گم واقعاً؟ یکم به شهریار فکر کن ، پسرعمه ی شوهرته دیگه! به کاراش..به شیطننتاش..به نظرت وقتشه پدر شه ؟من بار اولی که پیمان و دیدم توی ذهنم گذشت این ادم با این همه مسئولیت پذیری قطعاً پدر فوق العاده ای می شه اما شهریار..

پریدم میون حرفش : هی هی ، این طوری نگو راجع بهش. تو شهریار و با همین شیطننتاش شناختی و عاشقش شدی. غیر اینه؟

سری تکنون داد و کلافه موهاش و عقب فرستاد. لب های رژ خورده و صورتی رنگش و محکم بهم فشرد و توی آینه ی میز آرایش به خودش خیره شد :هنوزم عاشقشم. حرفم مسئولیت پذیریه! دستش و گرفتم : بلند شو.

متعجب بلند شد و همراه هم دوباره وارد بالکن مشترک این اتاق و اتاق کناری شدیم. من خودم توی حل معضلات زندگیمون مونده بودم و داشتم برای همه نسخه می پیچیدم. شبیه کوزه گری که از یک کوزه ی شکسته آب می خوره! کنار نرده ها ایستادم و تشویقش کردم کنارم بایسته. هردو به شهریار که داشت آیدا رو توی بغلش بازی می داد خیره شدیم. تنها بچه ای که امشب نخواایده بود همین آیدای کوچیک بود. دستمو روی شونه ی نرگس قرار دادم : ببینش، مهم نیست چقدر شیطونه.. مهم نیست گاهی به شدت سر به هوا می شه ، اما شهریار همین آدمیه که داری می بینی. وقتی هست بچه ها پیش هیچ کس دیگه ای نمی رن و مرتب کنارش پرسه می زنن. بهتر از هرکسی می تونه باهاشون ارتباط بگیره و آیدای عنقی که رسماً عمه فداش بشه رو بخندونه. خودت چند بار آیدا رو بغل کردی و زده زیر گریه؟ شوهرت راحت می تونه با بچه ها دوست بشه و باهاشون ارتباط برقرار کنه. شهریار همون آدمیه که همه ی کارهای شرکت وقتی پیمان نیست میفته روی دوشش و یک بار ندیدم پیمان از دستش ناراضی باشه. این ادم شاید خیلی خیلی شیطون باشه اما بی مسئولیت نیست. چطوره واقعا بهش اعتماد کنی.. اون همسرته و حقشه دلش بچه بخواد!

خیره شده بود به شهریار. نگاهی که می تونستم درک کنم چقدر لطافت داره. لبخند محوی زدم. ظاهراً بساط قلیون جمع شده بود : بریم پایین؟

نفس عمیقی کشید و به طرفم چرخید : روی حرفات فکر می کنم باران اما..

با دست به بیرون بالکن هدایتش کردم : اما نداره نرگس. سعی نکن مرتب دنبال دلیل بگردی که نشون بده
شهریار پدر خوبی نمی شه. به نظر من شهریار بهترین پدری می شه که وجود داره.

خندید و بازوم و گرفت تا موقع پایین رفتن از پله ها حواسش بهم باشه : این حرفت و بشنوه کارم امشبم یه
سره شدست!

خندمو قورت دادم ، همراه هم از پله ها پایین اومدیم و وارد حیاط شدیم. مارتا روی صندلی نشسته بود و
کیارش کنارش. ظاهرا واقعا مشکل جدی ای نبود. نگاه پیمان با نگاهم برخورد کرد و آروم به طرفم اومد. نرگس
هم بازوم و رها کرد و با گفتن موفق باشی پر از شیطنتی به طرف شهریار رفت.

پیمان حالا کاملا بهم رسیده بود : کاش بالا می موندی ، سرما می خوری!

نگاهی به جمع شاد بچه ها انداختم : امشب فیلم ببینیم؟

چشمش گرد شد : عزیزم؟

با لبخند از بازوش آویزون شدم : جدی می گم ، بچه ها که رفتن باید بشینی باهام فیلم ببینی ، دلم لک زده
واسه ی اون روزای اوایل ازدواجمون ! از این کارا زیاد می کردیم .

با جدیت دستمو گرفت تا با اون نوع آویزون شدنم نیفتم : فکر بدی نیست !

به نیم رخ جدیش زل زدم: جدا قبول کردی؟

بدون این که نگاهم کنه دستم و فشار آرومی داد : فیلم خاصی مد نظرته؟

لبخند نرمی زدم. چرا فکر کرده بودم عوض شده. این آدم همونی بود که برای شادی من و آرسین حتی سوار
چرخ و فلک می شد. فقط تونستم زمزمه کنم : امور... یا همون فیلم عشق!

کامل روی کاناپه دراز کشیده بودم و بالا تنم توی بغل پیمان بود که در انتهای کاناپه نشسته بود. دستش آرام مشغول نوازش شکمم بود و هردو خیره ی صفحه ی تلویزیون شده بودیم. تاریکی کل خونه رو گرفته بود. مامان و بابا دیروقت وبعد رفتن بچه ها از خونه ی مادر جون برگشته بودند و برای خواب رفته بودند. بهار و ماهانم بعد کلی درگیری برای خوابوندن آیدا راهی اتاقشون شده بودند و حالا ما توی سالن نیمه تاریک خونه نشسته بودیم و داشتیم فیلمی رو می دیدیم که بالای ده بار کنار هم تماشاش کرده بودیم.

فیلم داشت آرام برای خودش جلو می رفت و ما هم در سکوت فقط به صفحه ی بزرگ تی وی زل زده بودیم. هدفم از دیدن این فیلم به وجود آوردن موقعیتی برای صحبت بود بیش تر... شایدم یادآوری این که باید در زندگی مشترک مثل همین دوتا زوج موزیسین خیلی وقت ها هم و درک کنیم. نفسمو آرام بیرون فرستادم :

پیمان؟

هومی کشید و چونش و روی سرم قرار داد. برای اولین بار بود شاید نمی دونستم از کدوم نقطه باید این حرف و زدن و شروع کنم ، حرف زدنی که انگار واقعا هم احتیاج بود : حرف بزنی؟

توی بغلش حرکت کردم داد ، طوری که به جای صفحه ی تلویزیون این بار چشمای اون و می دیدم ، چشمای جدی اما آرامش : حرف بزنی!

سرمو روی بازوش فیکس کردم و با کمی زاویه دادن بهش توی نگاهش غرق شدم : مثلا من الان می دونم باید حرف بزنی اما نمی دونم راجع به چی!

لبخند محوی زد ، به قدری که حتی قابل تشخیص نبود. خم شد و پیشونیمو نرم بوسید: بیا راجع به ترس هات حرف بزنی.

با انگشتم دکمه ی اول پیراهنش و لمس کردم. ترس هام.. نگرانی هام.. چیزی که توی بالکن با مهرداد مطرحش کرده بودم و انگار هنوز ذهنش روشن گیر کرده بود : خب شاید از ترس هام حرف زدن به دعوا ختم شه!

اخم کرد و دستش و که دورم حلقه کرده بود محکم تر کرد : ما بلدیم چطور دعوایا و دلخوریامون و مدیریت کنیم. مگه نه؟

سرمو محکم تگون دادم ، بهش شکی نداشتیم : اما انگار این روزها فشاری که رومونه باعث شده چیزهایی رو فراموش کنیم.

کمکم کرد روی پاش دراز بکشم ، همه ی حجم بدنم روی کاناپه بود و سرم روی پاش. خودش هم در گوشه ترین قسمت کاناپه ی بزرگ فیلی رنگ نشسته بود. دستش و میون موهام به حرکت در آورد و من و اون کوچولوی توی شکمم چشمامون بسته شد : حالا هرچی توی دلته بگو!

با چشمای بسته لبخند محوی روی لبم جا خوش کرد: می ترسم!

دستش لحظه ای از حرکت ایستاد: از چی؟

پشت پلک های بستم هم می تونستم چشمای جدیش و تصور کنم: از این دونه ای که قاراه من و تورو دوباره مادر و پدر کنه !

نوازش دستاش رنگ و بوی دیگه ای گرفتند. رنگ و بوی تازه ای : من برام تو مهمی باران!

چشمام و باز کردم و توی همون حالت نگاهش کردم ، دست قائمش روی پشتی مبل دلم و برد: یعنی بچه ی من..

پرید میون حرفم ، انگار داشت تلاش می کرد مسیر حرفامون منحرف نشه : بچه ای که از تو باشه می شه

دنیای من ؛ اما این دنیا بدون وجود چشمت برام خیلی بی معنیه!

لبخندی زدم : دوسش داری پیمان؟

نگاهش به طرفم شکمم کشیده شد. نمی دونم درست بود یا نه اما اون نرمی نگاهش و انگار دونه ی لوبیای

کوچولو هم حس کرد : می شه دوستش نداشت؟

آروم بلند شدم و چهارزانو روی مبل نشستم. نگاهم توی نگاهش بود و بعد مدت ها از این صحبت راضی بودم ،

داشت علاقه و نشون می داد. صدام آروم بود : فکر می کردم دوستش نداری؟

نفس عمیقی کشید و با گرفتن دستم کمی کج نشست. مسلط بود روم ، چیزی که همیشه توی رابطمون موج

می زد : من تورو دوست دارم!

لبخند زدم و لبمو زیر دندونم کشیدم : به نظرم دختره ، خودم حسش می کنم.

دوباره به شکمم خیره شد که با اون پیراهن بافت صورتی رنگم خیلی خیلی تخت نشون داده می شد ، حس

کردم توی مردمک هاش چیزی لرزید. خم شد کمی و آروم نجوا کردم : می شه مامان و اذیت نکنی ..دخترم ؟

بغض کردم ، دستمو محکم فشرد و توی چشمام زل زد، اخم ریزی هم میون چهرش نشست: بغض؟

سرمو چندبار تکون دادم و دستامو روی گونه هام گذاشتم : خوشحالم. بعد مدت ها دارم می بینم بهش علاقه

نشون دادی. چیزی که از روز اول منتظرش بودم.

مچ هردو دستم و گرفت و از صورتم پایین آورد ، سرم آروم به بازوش تکیه خورد و دست اون باز میون موهام

شبیه شونه عمل کرد : دوستش دارم اما نه بیش تر از تو!

لبخندم عمق گرفت و سر اون پایین اومد : نمی خوام از بقیه ی ترسات بگی؟

نفس عمیقی کشیدم. بزرگ ترین ترسم و نابود کرده بود. اونم با چند تا جمله ، سرمو به چپ و راست تکون

دادم و دوباره روی پاش دراز کشیدم : نه...حس می کنم دیگه ترسی نیست!

با همون نگاه نرمش نوازشم کرد.چشمامو آروم روی هم قرار دادم و اون با نوک انگشتش از روی بلیزم مشغول نوازش لوبیای کوچیک کرد.نوازشی که اول دونه ی لوبیا و بعد من و با خودش به خواب برد.صحبت کرده بودیم ؛ چیزی که هردو خوب می دونستیم لازمه و فقط با چند تا جمله خیلی خیلی کوتاه تمام دغدغه های من و عین توپ به طرف خارج زمین شوت کرده بود.

نگاهم به چهره ی غرق خواب و آروم دو تا نوزاد دوست داشتنی مقابلم بود.به قدری زیبا خوابیده بودند که چشمم با دیدنشون مرتب نم می زد.صدای گرفته ی مانیا حواسمو به طرف خودش پرت کرد : چند وقته دیگه خودتم به حال و روز من دچار می شی!

می شد واقعا؟می شدبرای بار دوم با درد روی تخت خونم دراز بکشم و یه کوچولوی خوشگل کنارم باشه و من جزییات حالم و به عیادت کننم توضیح بدم؟دستمو زیر پلکم کشیدم و خیسی کمش و گرفتم : خیلی نازن! نگاهش با یک لبخند به طرفمون چرخید ، رنگش پریده بود و لب هاش خشک بودند : اوهوم.بهار شبیه آتردینه!

به دختر کوچولویی که موهای پرز مانند سرش هم رنگ موهای آتردین بود زل زدم : شبیه هرکدومتون باشه از الان باید خودتون و برای خواستگاری متنوعش آماده کنین!

با عشق به دوقلوها خیره شد ، دختر و پسری که میون لباسای سرهمی کوچولوی سبز و بنفششون آروم خوابیده بودند و گاهی لباسون توی خواب تکون می خورد.هنوز صورتشون پف داشت اما شیرینیشون و نمی شد ندیده گرفت.نفس عمیقی کشیدم : سخت بود؟

به طرفم برگشت و کمی سعی کرد بالش پشتش و مرتب کنه ، کمکش کردم ، از درد لب گزید: دروغه بگم نه ، اما خب حضور آتردین خیلی کمک بود.قبل از این که ببرنم اتاق عمل با وجود نگرانش باهام یه عالمه شوخی کرد تا ترسم و کم کنه ، خودشم اومد توی اتاق عمل ، از کمرم بی حسم کرده بودند.بالای سرم نشست و حسابی سرمو گرم کرد و یهو..همه چیز با صدای گریه ی یه بچه تغییر کرد ، هردومون واقعا بهت زده شده بودیم.به فاصله ی چند دقیقه گریه ی بچه ی دومم دراومد و آتردین از جاش بلند شد.می شه گفت قشنگ ترین صحنه ی عمرم بود ، بچه ای که خونی بود و داشت با تمام توانش جیغ می زد و بغل گرفته بود و چشماش خیس بود.این اولین باری بود که من چشمای اتردین و خیس می دیدم.وقتی اومد بالای سرم و گفت ممنونم خانمم نفسم آزاد شد.اما خب درد بعد از بین رفتن بی حسیش واقعا وحشتناک بود.

با لبخند محوی نگاهش کردم ، تجربه ی بی نظیری می تونست باشه که همسر ادم هم توی اتاق عمل حضور پیدا کنه.لبخند مانی ، آرامش نگاهش موقع تعریف این خاطره به قدری بکر بود که نمی شد ازش دریافتش نکرد.در اتاق آروم باز شد و شیوا ، خاله ی مانی وارد اتاق شد ، با یه طرف پر از میوه : خیلی خوش اومدی باران جون!

با لبخندی تشکر کردم و اون میوه هارو تند و تند توی پیش دستی هایی که از قبل آورده بود قرار داد : مشغول شین من برم یه زنگ به مادر جون بزنم ، زنگ زده بود حال مانی رو بپرسه.برای سلامتی خانم نذر کرده بود بعد به دنیا اومدن بچه ها بره مشهد اما دلش طاقت نمیاره!

دوباره که از اتاق خارج شد نگاه من باز به طرف بچه ها چرخید : اتردین کجاست؟

مانیا آروم موهاش و پشت گوشش فرستاد و با دستش مشتش بسته و کوچولوی بهراد و لمس کرد : از بیمارستان زنگ زدن ، یکی از مریضاش بدحال بود!

نفسمو آروم بیرون فرستادم : حیف شد می خواستم پدر شدنش و تبریک بگم ، من خیلی دیر متوجه شدم مانی.ببخش که نتونستم پیام بیمارستان!

اخمی کرد و یه سیب برداشت و به طرفم پرت کرد. سیب و توی هوا گرفتم و اون غر غر کنان گفت : خجالت بکش ، با این شرایطت می خواستی بیای بیمارستان عیادت؟

لبخندم کش پیدا کرد : مامان بد اخلاق.

اخمش سریع از بین رفت. با حس خاصی زل زد به بچه ها وانگار توی یک رویای شیرین دست و پا بزنه ، نجوا کرد : حتی فکر این که قراره بزرگ بشن و بهم بگن مامان هم قشنگه!

لبخندم کمرنگ شد ، دستم هم محکم خونه ی اون دونه ی کوچیک و نوازش کرد. شاید با وجود آرسین این حسرت و حس تلخ و نگران کننده خیلی بی معنی بود اما وجود داشت. وجودی که نمی تونستم حتی انکارش کنم. چشمای یکی از کوچولوها آروم باز شد و به دهنش کش و قوسی داد ، انگار که خمیازه کشید. با عشق به طرفش خم شدم و آروم بلندش کردم : خدای بزرگ.. چشماشو ببین!

مانیا هم با لبخند بهش زل زد: کاش آرسینم می اوردی!

ابروم بالا پرید و بهار چشمای خواب آلودش و دوخت به چشمام ، حق با مانیا بود. آینه ی تمام نمای آتردین بود این دختر ، لبخندی زدم : می شناسیش که چقدر شیطونه ، ترسیدم بیاد بچه هارو اذیت کنه! اما حتما یه شب که بهتر شدی با پیمان و آرسین میایم دیدنتون!

سرش و با لبخند تکون دادم : این کار و حتما بکن ، دلم واسه آرسین تنگ شده! می دونه داره خواهر دار می شه؟

با چشمای گرد به طرفش چرخیدم ، بهار دوباره با قرار گرفتن توی بغلم سریع چشماشو بسته بود. خواب آلود شیرین : چرا همه تصورشن آینه دختره؟

شونه هاش بالا پریدند و لبخند زد: نمی دونم تصورمه فقط. اسمی در نظر داری؟

اسم؟ حتی بهش فکر هم نکرده بودم. آروم کوچولوی بامزه ی توی بغلم و سرجاش قرار دادم و شالی که روی شونه هام افتاده بود و سرم کردم: نمی دونم ، اصلا بهش فکر نکردم.

اخم ریزی کرد : یعنی هیچی توی ذهنت نیست؟

از جام بلند شدم و حین خم شدن و بوسیدنش اسمی رو لب زدم که شاید تجسم خواسته ی تمام این روزهام بود: چرا.. آرامش!

سرم از شدت درد به زق زق افتاده بود. انقدر اشک ریخته بودم که دیگه جونى توى تنم نمونه بود. پیمان این

بار با خشونت بیش تری بازوم و گرفت و بلندم کرد : می بینی که حالش خوبه باران ، بس کن لطفا!

با کمکش از اتاق خارج شدم و ماهان با دیدنم اخم کرد : ای بابا ، باران جان تو که وضعت از آرسین بدتره!

دوباره زیر گریه زدم و پیمان کمکم کرد روی مبل بنشینم. ولی کاملاً مشخص بود عصبی و بی حوصلست. با

همون اخم های درهم به محض نشستنم وارد آشپزخونه شد و من چشم های خیس و لرزونم و بستم. امروز

آرسین توی مهد زمین خورده بود و پاش به شکل بدی از ناحیه ی میچ در می ره. ظاهراً از مهد به شرکت زنگ

زده بودند و پیمان بی اطلاع من رفته بود سراغش. تصور این که بچم لحظه ای که استخون پاش و جا می

انداختن و تمام لحظات پر درد قبل و بعدش ، من و کنارش نداشته هنوز هم می تونست اشک هام و روون

کنه. وقتی دیده بودمش با همه ی شکم از اون پای باند پیچی شده و چهره ی ترسیده و پر از اشک و دردش

خودم و کنترل کرده بودم تا با گریم بیش تر نترسونمش. بغلش کرده بودم و انقدر به نوازشش ادامه داده بودم

که تحت تأثیر مسکن ها خوابش رفته بود و بعدش گریه ی من شروع شده بود. ترسیده بودم. انقدری ترسیده

بودم که فشارم دوباره بالا رفته بود و حرارت بدنم و نمی شد حس نکرد. بهار از پله ها پایین اومد و با دیدنم

نگاهش پر از نگرانی شد. رفته بود تا آوا و آیدا رو سرگرم کنه ، بچه ها با دیدن آرسین ترسیده بودند و گریه ی

آرسین باعث دراومدن اشکشون شده بود. کنارم نشست و دستم و میون دستاش گرفت : این طوری بخوای ادامه بدی مجبور می شی بری بیمارستان!

ماهان هم کلافه روی مبل نشست و دستی میون موهاش کشید : چه وقتی هم مامان رفته خونه ی خانم بزرگ!

هیچ حرفی برای زدن نداشتم. تازه می فهمیدم و درک می کردم چقدر روی آرسین حساسم و اگه اتفاقی براش بیفته دنیام چطور در عرض چندثانیه زیر و رو می شه.

پیمان با یک لیوان آب و قرص از آشپزخونه بیرون اومد و با همون اخم های به شدت درهمش لیوان و مقابلم گرفت. دست لرزونم و جلو بردم و لیوان کریستال خوش تراش و از میون دستش بیرون کشیدم. لیوان و رها نکرد ، نگاه خیسمو به چشماش دوختم. چشمایی که کلافه و عصبی بودند. با دیدن نگاهم نفسش و به شدت بیرون فوت کرد و لیوان و رها کرد ، قرص و هم به کف

دستم داد و روی مبل مقابلم نشست. قرص فشارمو خوردم و با کوبوندن لیوان روی میز سکوت محض سالن کمرنگ شد : اون مربی های مهد چیکار می کردن وقتی بچه ی من خورده زمین؟

نگاه هرسه تاشون بهت زده شد و پیمان نفس عمیقی کشید : یعنی چی عزیز دلم؟ بچه ی ما یک پسره که از قضا شیطونم هست. خوردن زمین خیلی خیلی طبیعیه!

بی منطق شده بودم. احساسات بارداری و بهم ریختن هورمون هام دلیل اصلی این حرف هام بود. بینیمو بالا کشیدم و چشمای سوزناکم و بستم : در رفتن پا طبیعیه؟ من بچم و فرستادم اون جا بازی کنه نه این که بجنگه!

نگاهشون خاص تر شد ، حس کردم حتی ماهان و بهار خندشون گرفت. همین هم باعث شد ماهان بلند شه و دست بهار و بگیره : ما بریم بینیم بچه ها در چه حالن!

پیمان اما فقط نگاهم کرد. بهار و ماهان که دور شدند با همون بغض نگاهش کردم : چیه؟ چرا اون طور نگاهم می کنی؟

توی چشماش لبخند و اخم باهم همراه بودند ، معجون بی نظیری که فقط نگاه این مرد می تونست خلقشون کنه. لحنش اما نرم بود : دارم به زن باردارم نگاه می کنم که با اون چشمای خیسش دلم و مرتب ضربه فنی می کنه!

دستی روی پلک های خیسم کشیدم : الان وقت این حرفاست پیمان؟

از جاش بلند شد و با همون قدم های محکم کنارم قرار گرفت. دست داغم و میون دستای قدرتمندش جا داد و با جدیت گفت : وقت چیه عزیزم؟ می خوای منم یه دستمال دست بگیرم و کنارت گریه کنم؟

با بهت نگاهش کردم ، تصورش در حالتی که گفته بود به قدری خنده دار بود که بغضم انگار نابود شد. دستش و جلو آورد و با همون جدیت خیسی زیر پلکم و گرفت. نوازش دستش روی گونم باعث شد چشمام بسته شه : آرسین حالش خوبه عزیز دلم ، الانم با وجود مسکن ها راحت خوابیده ، فقط باید یک مدت به پاش فشار نیاره تا کامل خوب بشه . دلیلی واسه نگرانی نیست ، من اونقدر که نگران عکس العمل تو بعد دیدن آرسین بودم نگران خودش نشدم.

چشمام و آروم باز کردم. دریای سیاه رنگ چشماش تنها مأمنی بود که می تونست آرامش و به قلبم برگردونه : رنگ بچم پریده بود!

با اخم خم شد و پیشونی داغم و بوسید ، بوسه ای که اندازه ی تن ملتهب من تب داشت : دیگه داره حسودیم می شه!

خودم و بهش نزدیک کردم. دستاش دور شونه هام حلقه زد و با لمس بازو هام نوچی کرد: خیلی داغی عزیزم. بهتره بریم بیمارستان!

سرم و محکم تکون دادم. نمی خواستم از کنار آرسین دور بشم. نبودنم به عنوان مادرش کنارش اونم وقتی داشته درد جا افتادن استخون پا رو تحمل می کرده به اندازه ی کافی دردناک بود. دلم می خواست وقتی چشمای خوشگلش و باز می کرد کنارش باشم : پیمان؟

جانم محکمش گوش هام و داغ کرد : فردا بریم خونمون؟

جدی لب زد: با این وضع؟

سرمو از سینهش جدا کردم. می خواستم ببینه توی چشمام که چقدر به اون آرامش موج خورده میون

خونمون نیاز دارم :حالم خوبه ، آرسینم که این مدت به خاطر پاش نمی تونه بره مهد و مرتب باید استراحت کنه. می ریم خونمون...هوم؟

نگاهش میون مردمکام رفت و برگشت شیرین داشت. من برای این نگاه جدی و محکمش تمام زنانگی هام و خرج کرده بودم. اخمش سفت و کور شد : نگرانتم باران ، ساعاتی که تنهایی ..

پریدم میون حرفش ، نه با حرف بلکه با عملی که شاید مدت ها بود من شروع کننش نبودم. توی همون حالت موند و فقط چشماش بسته شد. شبیه یک موج بلند که آروم گرفته باشه .عقب که کشیدم چشماش با مکث باز شد و با یک اخم به شدت نرم و بیش تر جذاب کننده لب زد: این اصلا خوب نیست که من انقدر جلوی تو کم میارم!

لبخند محوی زدم. نگرانی برای آرسین به قدری انرژیمو گرفته بود که جونی حتی برای لبخند زدن هم نداشتم. کف دستم و روی صورتش قرار دادم و گونه ی زبرش میون دستام اسیر شد : بریم خونه پیمان..دلم برای خونمون تنگ شده!

جلو اومدم. پیشونیمون بهم تکیه خورد و نفس هاش چیزی شبیه صدای موج های دریا بود. رخوت عجیبی به تنم مینداخت : فکر می کنم اون خونه هم دلش برای خانم با سلیقش تنگ شده باشه!

خونه بعد مدت ها دستی به سرو گوشش کشیده شده بود. پیشنهاد برگشتمون به خونه ی خودمون با خوشحالی آرسین و مخالفت مامان و بابا و ماهان همراه شده بود. مامان هم علی رغم مخالفتش و اصرار ما تنها تونسته بود ماه بانو رو همراهمون بفرسته تا توی کارها کمک کنه. دوست داشت خودش این کار و انجام بده اما بهر حال اون هم یک زن شاغل بود که مسئولیت هایی داشت!

دقیقا از صبح که پیمان مارو رسونده بود خونه و خودش رفته بود شرکت مشغول تمیز کردن خونه بودیم. کارهای نشستنی و سبک ومن و آرسین انجام می دادیم و کارهای دیگه رو ماه بانویی که می فهمیدیم از بودن کنارمون درست مثل ما لذت می بره.

بوی خوب تمیزی توی تمام خونه پر شده بود. آرسین با اون پای مصدوش روی مبلمان دراز کشیده بود و کارتون لاک پشت های نینجای مورد علاقهش و می دید. بوی لذت بخش خورشت قیمه هم همراه اون بوی تمیزی حس خوبم و مضاعف می کرد. روی صندلی های میز ناهارخوری نشسته بودم و داشتم حرکت تند و ماهرانه ی دست ماه بانو رو حین خرد کردن گوجه و خیار تماشا می کردم. لبخندم لحظه ای از روی لب هام دور نمی شد.. صدای آرسین که غر می زد گرسنشه باعث شد از جام بلند شم. کمی میوه از داخل یخچال خارج کردم توی ظرفی براش بردم و به جای برگشتن به آشپزخونه طرف اتاق خوابمون رفتم. تکیمو قبل از داخل رفتن به چهارچوب در دادم. فضای سرد اتاق حسی شبیه ارامش داشت. دستم و روی دیوار کشیدم و با لمس پریز برق روشنش کردم. قبل از هرچیزی عکس عروسیمون جلوی چشمم نشست ، مرد مغروری که با اون نگاه جدی و پرمهرش بهم خیره شده بود و من مثلا خم شده بودم و حواسم به گلبزرگ های کف پارکت بود. اما خوب یادمه تمام لحظات توی اتلیه نفاساش ، ضربان تند قلبم ، سنگینی نگاهش قابل حس کردن که نه قابل لمس کردن بود. از حس گذشته بود..یه چیز ماورایی بود برای مایی که خودمون و از نقطه ی پایان شروع کرده بودیم.

تکیمو از چهارچوب خنک گرفتم و داخل اتاق شدم. دلتنگ بودم؟ حس شبیه یه دوست داشتن و تعلق خاطر عجیب بود. شبیه گم کرده ای که پیداش کرده بودم. جلوی آینه ی میز آرایش ایستادم و به خودم خیره شدم. زنی با موهای مشکی و پیراهن کوتاه لیمویی حریرش ، با دستی که انگار نمی خواست نوازش شکمش و ترک کنه. موهای زن داخل آینه بافته شده و یک طرف شونش رها شده بود. درست شبیه من.. زن لبخند داشت ، چشماش برق می زد و آینه انگار عادت کرده بود که هرروز این زن و تماشا کنه ، دستم جلو رفت و روی محتویات روی میز و لمس کرد. ماه بانو گردگیری کاملی انجام داده بود و چیزی جز تمیزی و براقیت به چشم نمی خورد. روی لاک ها ، لوازم آرایشی ، شونه و عطرها و لمس کردم. چرخیدم و نگاهم و دوباره به اطراف دادم و بعد روی تخت متوقفشون کردم. جلو رفتم و روش نشستم. خنکیش باعث شد چشمم بسته شد. آرام دراز کشیدم و دستم و روش به حرکت دراوردم. انگار که بخوام تمام خاطره هام و باهاش نوازش کنم.

حس قشنگی بود. تمام عمرم توی یک خونه ی دیگه رشد کرده بودم و حالا به این خونه چنان تعلق خاطری داشتم که بدم نمی اومد تمام دیواراش و بغل کنم. حضور ماه بانو توی چهارچوب در باعث شد از حالت خوابیده به نشسته تغییر حالت بدم. کمی هم بابت وضعیتم و اون دلتنگی ته چشمم خجالت بکشم. با حض وافری نگاهم می کرد. شبیه مادری که خوشبختی بچش و می بینه : باران خانم جان من برم؟

ایستادم و به طرفش قدم برداشتم : اجازه بده پیمان بیاد برسونت.

سریع جلو اومد و گونم و بوسید ، محکم و پر از مهر : نه خانم زنگ می زنم ماشین بیاد. شامتونم آمادهست.

با لبخند تشکر کردم ، به طرف آرسین رفت و چندبار صورتش و بوسید و قربون صدقش رفت. با تاکسی تلفنی نزدیک خونه تماس گرفتم و ازش ماشین خواستم و همراهش تا کنار در رفتم. بعد سفارش های مهربانانه و مادرانش به رفتن رضایت داد و گفت که صبح دوباره برمی گرده. من هم بعد رفتنش نیم نگاهی به آرسین که دوباره محو کارتنش شده بود انداختم و این بار به طرف اتاق مهمان رفتم. اتاقی که فقط فرش شده بود بی هیچ وسیله ای..

دست به کمر وسط اتاق ایستادم و به اطراف و فضای خالی خیره شدم. باید دیواراش چه رنگی می شد؟

لبخندی زدم و زمزمه کردم :مامانی چه رنگی دوست داری؟ این جا قراره اتاق شما بشه.

به پنجره نگاهی کردم ، احمقانه بود اما این هیجان شبیه باراول بارداریم بود. هیچ چیزی تکراری نبود. هیچ

حسی شبیه دور تند تکرار به نظر می رسید. باید یه پرده ی رنگی و زیبای حریر جلوی اون پنجره نصب می

شد. هم طرح پرده ی سبز و آبی پنجره ی اتاق آرسین..

صدای باز شدن در هم نگاه خیرمو از اون نقطه جدا نکرد. صدای سلام آرسین به پیمان باعث شد در همون

حال لبخندی بزنم و قلبم برای داشتنشون گرم بشه. خیلی طول نکشید که کنار چهارچوب در اتاق قرار گرفت

، با همون چهره ی خسته ، کت روی آرنج و کیفی که توی دست چپش بود : عزیزم. اینجایی؟

به طرفش چرخیدم. با نگاهش سرتاپام و نگاه کرد و من لبخند زدم : خسته نباشی!

جلو اومد. کیف و کتش و کنار در رها کرد و من و با ارامش توی بغلش کشید: یادم رفته بود دیدنت توی این

خونه با این پیراهنای کوتاه و نگاه خواستنیست چقدر جذابه!

لبخندم عمق گرفت و توی آغوشش چرخیدم ، دلمون برای این حریم امن خنمون به قدری تنگ بود که

عاشقانه هامونم رنگ گرفته بودند: داشتم فکر می کردم این جا بشه اتاقش... کمدش و بزاریم اون کنج ، کنارشم

تختش و بزاریم.. باید قبلش بدیم اتاق و کاغذدیواری کنن ، می خوام سرویسش سفید باشه و بقیه ی وسیله

هاش با رنگای شاد... یه اتاق رنگی ، درست مثل اتاق آرسین. می خوام هردوشون با زیبایی و رنگ بزرگ

باشن. باید یه عالمه کتاب داستان براشون بخرم. باید حواسمونم باشه آرسین یه وقت حسودی نکنه. فکر می کنم

بهتره یکم بعد ازظهرها پدر و پسری برین بیرون. با دنیای خودت آشناس کنی و حرفای مردونه بزنین. یه سری

چیزها رو باید کم کم یاد بگیره.. باید بهش یاد بدی!

سکوتش باعث شد سرم و بچرخونم و نگاهش کنم. با جدیت خیره نگاهم می کرد. نگاه که نه ، نوازشم می کرد..همین باعث شد آب دهنم و قورت بدم ، چشماش دنیای حرف بود. سکوتم و که دید لب زد : بیا یه قراری بزاریم..اگه دختر بود پیش خودمون نگهش داریم ، شوهرش ندیم ، به خصوص اگه شبیه تو باشه. بیا یه تعریف ساده دل و دین یه مرد و ببره!

محو شدم ، محو اون نت های خوش وزن و خوش اهنگ ، داشت بهم جسارت می داد ، بابت زن بودنم به تنم عشق می ریخت. اعتماد به نفسمو بالا می کشید. به چشمام افتخار هدیه می کرد ، چیزی که بعضی مردها بلد که نبودند هیچ بلکه برعکسش عمل می کردند. سرش کمی جلو اومد و لبه ی بافت موهام و میون دستاش گرفت ، با بوسیدنشون قلبم بال گرفت و پر زد. چشمام کمی از حس قشنگ نگاهش خیس شدند و اون جدی تر نجوا کرد : در ظاهر داری فقط از نظرات می گی اما قلبی برام نمی زاری! چرا حواست نیست که خیلی خیلی دلبری؟ هووووم؟

برخورد لبش با گردنم و بعد بوسش روی رگم باعث شد زیر دستاش آروم بلرزم. بهش نزدیک تر شدم و میون اتاق آینده ی بچه ای که وسطمون نشسته بود با اون بوسه ی عمیق پرستیده شدم. پرستیده شدنی که جنسش یه نگاه تیره بود. نگاهی که جادو بلد بود و منی که با تمام میل و رغبتم تن به این جادو می دادم.

بعد از مدت ها این فرصت برام پیش اومده بود که نقشه ی یک ساختمون و طراحی کنم. لپتابم مقابلم باز بود و من با یه نگاه دقیق به صفحش و طرح سه بعدیم زل زده بودم. ماه بانو داشت اخبار نگاه می کرد و در این بین برای آرسین میوه پوست می گرفت. هنوزم با وجود گذشت این مدت اکثر خبرها راجع به نابسامانی وضع کرمانشاه و سرمای هوا بود. سرمایی که خوب درک می کردم چقدر در برابر کانکس و چادر قوی عمل می کنه. سرم و کوتاه از روی لپتابم بلند کردم و به صفحه ی تلویزیون دوختم. درد تنها حسی بود که با دیدن اون

چادر ها توی رگ هام حس می شد.نگاهمو به سختی از اون تصاویر گرفتم و به موبایلم دادم.امروز هرچقدر سعی کرده بودم با ستیا تماس بگیرم جوابی نداده بود.کلا روز خوبی به نظر می رسید.صدای ماه بانو باعث شد عینکم و هم از روی چشمم بردارم : چیزی می خوری برات بیارم عزیزجان؟

بعد از وعده ی نهار که معدم با تمام توان غذا رو پس زده بودعلی رغم میل شدیدم به خوردن اما از سر تهوع چیزی نخورده بودم.به میوه هایی که برای آرسین پوست گرفته بود زل زدم.واقعا میل نمی کشید.احساس می کردم چیزی رو می خوام که وجود نداره...دلم هوس چیز خاصی رو کرده بود.سری به معنای نه تکون دادم و آرسین گاز صداداری به تیکه ی سیبش زد .گازی که باعث شد هم من لبخند بزنم و هم ماه بانو قربون صدقش بره.حتی نگاه کردن به میوه ها هم می تونست تهوعم و زیاد کنه.آروم از جام بلند شدم :یکم می رم دراز بکشم.

ماه بانو هم همراهم بلند شد :رنگت خیلی پریده باران خانم جان!

دستی به گونم کشیدم.برعکس همیشه یخ بودم ، نگاه آرسین همراه حرف ماه بانو چرخید روم.لبخندی به روش زدم تا نترسه و نگران نشه : خوبم بانو!

و با چشم اشاره ای به آرسین کردم تا جلوش ادامه نده.متوجه شد و با نگاه نگرانش بدرقم کرد.وارد اتاق مشترکمون شدم و با سردردی که به سردی بدنم و تهوعم اضافه شده بود روی تخت دراز کشیدم.چشمامو آروم بستم و لب هام و محکم بهم فشار دادم.حس می کردم با وجود معده ی خالی ام چیزی داره به پشت لب هام هجوم میاره و سد دفاعیشون و می شکنه.سر آرسین واقعا این همه تهوع هام زیاد نبود اما این بار...آهی کشیدم و دستمو روی شکمم قرار دادم.شکمی که این روزها کمی برآمده شده بود.نه در حدی که از زیر پیراهن و بلیز مشخص بشه..نه.. اما وقتی برهنه بودم کاملا حسش می کردم.صدای قدم های سنگین ماه بانو که به خاطر پا دردش بود روی پارکت های اتاقم باعث شد چشمای بی حالم باز کنم.تلفن بی سیم خونه

میون دستاش بود و نگاهش همچنان از نگرانی لبریز..صداش و آروم کرد : قربونت برم که انقدر رنگت پریده.آقا پیمان پشت خط مادر!

گوشی تلفن خونه رو از دستش گرفتم و با پلک زدن تشکر کردم.از اتاق که خارج شد دوباره دراز کشیدم و دست آزاد از تلفنم و روی پیشونیم قرار دادم.سردرد بدی داشت شروع می شد و حتی نمی تونستم مسکن های همیشگیمو بخورم.صدام و کمی صاف کردم و گوشی رو به گوشم چسبوندم : جانم؟

با کمی مکث جوابمو داد: جانت بی بلا ، چرا انقدر صدات بی حاله؟

چشمامو محکم بستم.امکان نداشت متوجه نشه ، گاهی از این که انقدر خوب روی من شناخت داشت دادم و در می آورد: یکم سرم درد می کنه!

صداش جدی تر شد ، جدیتی که می تونستم علنا نگرانیش و حس کنم.صدایی شبیه برخورد خودکار با میز اومد:سرت درد می کنه یا باز تهوع داری؟ماه بانو چرا به من هیچی نگفت پس؟

خواستم حال بدم و نفی کنم ، حالی که نیم ساعتی بود مدام داشت بیش تر هم می شد.اما هنوز حرفی نزده بودم که با شدت گرفتن تهوع گوشی رو روی تخت پرت کردم و به طرف سرویس اتاق هجوم بردم.صدای عق زدنم ماه بانو رو به اتاق کشوند و با دیدن حال من کنار سرویس با اون صورت نزار و رنگ پریده محکم روی گونش کوبید.

اومده بود خونه ، درست نیم ساعت بعد از اون که من اون طور تماس و قطع کرده بودم.تمام اون نیم ساعت از سرویس خارج نشده بودم.عق زدنم هر پنج دقیقه شروع می شد و چیزی هم از معدم بیرون نمی اومد.وقتی رسیده بود که ماه بانو داشت گریه می گرفت و با ذکر گفتن سعی داشت آرسین ترسیده رو آروم کنه و همزمان من و هم از سرویس بیرون بکشه .با دیدنم رنگ پریدش بیش تر پریده بود.با اخم وارد سرویس شده و

منی که به لبه ی روشویی تکیه داده بودم تا نیفتم و با انداختن دستاش زیر پاهام به آغوش کشیده بود. قلبش تند می زد و قلب من از ضعف انگار اصلا نمی زد. سرمو محکم میون پیراهن خوش عطرش فرو کرده بودم و محکم و چندباره نفس کشیده بودم. محکم من و به خودش چسبونده بود و همراهم روی تخت دراز کشیده بود. هر نفسی که می کشیدم تهوع کمرنگ تر می شد اما همچنان بدنم می لرزید. حرفی نمی زد و این برای پیمان عجیب بود. فقط محکم بغلم کرده بود و به ازای هر نفس من اون هم عمیق و طولانی از موهام دم می گرفت. توی همون حالت که من و به خودش چسبونده بود موبایلش و از جیبش خارج کرد و چند لحظه بعد با صدای گرفته ای از مهرداد خواست بیاد خونمون و تنها گفت حال باران خوب نیست. بی هیچ توضیح اضافه ای و بعد قطع کرد. بعد هم با التهاب لب هاش و روی گونم قرار داد و بوسید ، انقدر هم به این بوسیدن ادامه داد که اون لرزش هم فقط کمی کمرنگ شد. صداش و زیر گوشم می شنیدم و نمی شنیدم.. همه چیز برای من میون سرما و لرزش پنهون شده بود. فقط حس می کردم باید عطرش و نفس بکشم تا دوباره با حالی شبیه مردن به اون روشویی محتاج نشدم. میون زمزمه هاش فقط عزیزم گفتنش هاش پررنگ بود. عزیزم گفتن هایی که انگار جون رفتم و احیا می کرد.

مهرداد که اومد هم چشمامو باز نکردم. این حال اشنای این روزهام بود که در عرض چند ثانیه به چنان وضعی می رسیدم که حتی نمی تونستم میون پلکام فاصله بدم. چندین بار پیشونی و شقیقه هام و بوسید و اسمم و آروم صدا کرد. گفت می خواد برام سرم وصل کنه و دستمو تکون ندم. دست دیگم اما میون دستای قوی ای بود که مرتب به قصد نوازش یک گرمای خاصی به وجودم هدیه می کرد. هنوز سکوتش پا برجا بود. سکوتی که میون حال ناخوشم انگار فریاد می کشید. سوزش سوزن سرم باعث شد اه خفه ای از بین لب هام خارج بشه و دست آزادم محکم تر نوازش بشه. انگار که بخواد عنوان کنه هست.. هم خودش و هم حواسش..

صداها کم کم داشتند گنگ می شدند. صداهایی که هرچقدر گوش تیز می کردم میونشون نت های صدای پیمان و تشخیص نمی دادم. چرا سکوت کرده بود؟ ناهشیاری نداشت جواب این سوال و پیدا کنم. فقط در

لحظات آخر یک بوسه ی پر از نوازش روی دستم حس شد. بوسه ای که سعی کردم جوابی بهش بدم اما پلک های بستم و دنیای پیچیده و و پر کشش خواب مانع شد.

میون پلکام که فاصله افتاد تاریکی اتاق اولین چیزی بود که می شد حسش کرد. حس کسی رو داشتم که ساعت ها فعالیت سنگین رمقش و برده. درد شدید عضلات ، خشکی و طعم بد دهنم چهرم و درهم کرد. آروم سرمو چرخوندم و با دیدن مردی که لبه ی تخت نشسته بود و با دستاش سرش و بغل کرده بود جا خوردم. اتاق تاریک بود اما نور کمی که از درز نیمه باز در و از سالن خونه خودش و داخل کشیده بود محیط و قابل دیدن کرده بود. چشمامو کوتاه بستم و باز کردم. یادم می اومد که تقریبا از شدت تهوع و ضعف بیهوش شده بودم. چیز دیگه ای اما یادم نبود. صدام گرفته و پر از خش بود: پیمان؟

سریع سرش و بلند کرد و به طرفم چرخید. با دیدن چشمای بازم نفسش و بیرون فرستاد. کامل روی تخت چرخید و روی من خوابیده تقریبا خیمه زد. دستش بالا اومد و روی موهام یه نوازش بکر و بدیع ایجاد کرد . جوابی به پیمان گفتن بی حالم نداده بود. چیزی که عجیب بود. تاریکی اتاق شب چشماش و خوف انگیز و مخوف تر کرده بود. آب دهنم و قورت دادم. صدام جونی نداشت. شبیه زنی که ساعت ها جیغ کشیده باشه : خوبی؟

پیشونیش جلو اومد و به پیشونیم چسبید. چیزی میون سرم تگون خورد. چیزی شبیه یه مغز که دچار شده باشه. صدای اون اما از من گرفته تر بود. پر از خش و سختی : نه!

نه کوتاه و قاطعش در جوابم باعث شد دستم بالا بیاد. پیشونی نشسته شده روی پیشونیم نمی زاشت سرم و بلند کنم و خب البته ضعف هم مانع می شد. دستم پشت موهای گردنش نشست . نمی دونستم دقیقا حال کدومون بدتره . نفسای گرمش شبیه حیات بود : چقدر پریشونی!

سرش و بلند نکرد اما شاید برای اولین بار.. اولین بار توی این رابطه ، توی این سال های مشترک میونمون صداس لرزش داشت. لرزشی که ذره ای هم از اقتدارش کم نمی کرد : ندیدی حالت و.. ندیدی!

چشم‌ام بسته شد. چیزی شبیه علت و معلول بودیم ما.. برای وجود داشتن بهم دیگه نیاز داشتیم. نیازی که انقدر روشن و صریح بیان می شد که هربار ، هر لحظه و هر ثانیه بناهای این رابطه رو محکم تر می کرد : طبیعی عزیزم!

کمی به پیشونی هامون فاصله داد. دستش بالای سرم تکیه گاه بدنش شده بود و بوی کمرنگ شده ی عطرش که صبح زیر نگاه مشتاق خودم قبل رفتن به شرکت زده بود باعث شد تهوعم کم بشه ، ضعفم از بین بره و دلم بخواد مرتب نفس بکشم : نیست.. طبیعی نیست... اون حال و روز، اون رنگ گچ شده ، اون فشار.. هیچ کدوم طبیعی نیستند.

حالش بد بود ، حالی که مسری بود شاید که من و هم دچار کرد. بغض کردم و سرمو توی سینش پنهون کردم : خوبم به خدا. باید یکم تحمل کنیم. هردومون.

صداش درد داشت. دردی که نه تنها توی صداش بلکه توی تمام صورتش هویدا شده بود: من نمی تونم.. نمی تونم تحمل کنم!

با بهت اسمشو میون لب هام روندم : پیمان؟

درد صداش بیش تر شد. خم شد و بارها و بارها روی گونم بوسه زد ، بوسه هایی که تند بودند ، التهاب داشتند و حجم زیادی بی قراری ، بی قراری ای که شبیه صداش بود: جانم.. جوابت هربار همین کلمست ، همین جانم... نه کلیشست نه عادت ؛ اعتقادمه باران.. که جونم برای توا. من جونم می ره وقتی توی اون حالی ، وقتی از ضعف توی بغلم می لرزی ! من هیچ وقت از مسئولیتام فرار نکردم اما اون کوچولو.. اون کوچولوی عزیز توی بطنت مسئولیتیه که دلم می خواد با تمام توان ازش فرار کنم. فرار کنم و زنم و توی این حال نبینم. که بشیم شبیه قبل.. حتی گاهی دعوا کنیم ، دعوایی که همیشه به شکل خاص خودمون یه نقطه تهش می داشتیم. باهم شام بخوریم ، لبخند بزنیم ، شبا بریم پیاده روی.. هردومون برای پسر کوچولومون قصه بگیم و درد

من سرما نخوردن زخم زیر بارون باشه. با تمام وجودم کم آوردم امروز..با دیدن اون حالت طوری کم آوردم که نمی توانستم هیچ مدیریتی روی اطراف داشته باشم.

بغضم بیش تر شد.هرکلمه ای می گفت حجمش زیاد می شد.شبیه یه توپ که هی بادش می کردند.تویی که درست توی مرکز گلوم داشت رشد می کرد.پیمان ضعیف خارج شده از دهنم پر از دوست داشتنش بود.دوست داشتن مردی که همیشه توی نقش خودش بود.درست سر جای خودش..جانم گفتن اون اما پر از خستگی بود.شبیه جونی که هزاربار تا مرز رها شدن رفته.

شبیه خودمون بودیم..شبی پدر و مادری که کوچولوی از راه رسیده حسابی داشت گربه رو انگار دم حجله می کشت.برای پیمان که لااقل این طور به نظر می رسید.پیمانی که برای اولین بار با این حال و با این لحن با من حرف می زد.مردی که این پدر شدن مجدد ، روی شونه هاش زیادی سنگینی کرده بود.اون قدری که بدش نمی اومد توی خلوت این اتاق چندساعتی اون بار و زمین بزاره و از درداش بگه.دردایی که اون کوچولو حسشون کرده بود انگار..که شاید برای مدت کوتاهی دست از اذیت و اون تهوع عجیب و غریب کشیده بود و سعی داشت پدر شو آرام کنه.اون هم به روش خاص مخصوص به خودش...یعنی بهتر کردن حال من!

صدای خانم دکتر مهربون بود : ببینیدش...این که تکون می خوره قلبشه!

نگاهم خیس و ناباور شد.اولین بار نبود همچین چیزی رو می دیدم.بارداری اولم ، قلب آرسین و دیدن اون حرکت تندش میون دنیای سیاه و سفید دستگاه سونو برای من و پیمان رنگی ترین تصویر بود.این بار هم اما درست به همون اندازه پر از لذت بود.به خصوص وقتی چند دقیقه بعدش صدای تپش های تند و خوش ریتمی توی فضا پخش شد و من بدون این که بخوام اشکی از گوشه ی پلکم راه پیدا کرد.اشکی که بلافاصله با

دستای پیمان و نوازش آروم انگشتش مهار شد. نگاه جدیش روی صورتم آرامش داشت. آرامشی که شاید منشأش اون ضربان پخش شده بود. بارداری اولم هرشب قبل خواب صدای قلب آرسین و گوش می کردم. این بار هم شبیه همون بود... اما فکر می کنم مادر شدن تنها حسی بود که هربار می تونست جذابیت خودش و داشته باشه. بی هیچ تکراری شدنی.. لبخند دکتر عمق پیدا کرد و چند دستمال روی شکمم قرار داد: می تونی بلند شی!

پیمان خودش با اون دستمال ها ژل روی شکمم و پاک کرد و کمک کرد بلند شم و دکمه های مانتوم و ببندم. با کمکش از روی تخت بلند شدم و از قسمت سونو که با دیوار های چوبی جدا شده بود خارج شدیم و این بار روی مبل های روبروی میز دکتر نشستیم. برگه ی آزمایشاتم دستش بود و با همون نگاه مهربون با دقت داشت بررسیشون می کرد. پیمان دستم و فشار آرومی داد و دکتر از زیر عینکش با لبخند نگاهمون کرد: خب، می شه گفت خیلی راضی ام.. معلومه مراقبت های لازم شده. از این به بعد اما باید استراحت و بیش تر هم کنی. وارد ماه چهارم داری می شی و ضعف رحمت کمی نگرانمون کرده. سعی کن تا جای ممکن بلند نشی.. اکثر کارات و نشسته انجام بده. لیست مواد غذایی که برات نوشتم و حتما بخور. با اون رژیم هم فشارت کنترل می شه هم تقویت لازم صورت می گیره. همچنان لازمه آزمایشات ادرار مرتب انجام بشه... فشار خونت باید مرتب در خونه چک بشه. از حدی بالاتر جدا خطرناکه. با رعایت تمام نکات به امید خدا بتونی بارداری موفق داشته باشی بانوی زیبا.

نگاهم توی نگاه پیمان قفل شد. نگاهی که همیشه نگران بود اما این بار کمی آرامشش بیش تر شده بود. دوباره به طرف دکتر چرخیدم: جنسیتش!

لبخندش عمق گرفت: توی سونوی بعدی جنسیت کوچولو تونم مشخص می شه.

همه چیز رنگ مخصوص خودش و داشت. رنگی که انگار توی دنیای رنگ ها هنوز تعریف نشده بود. شادترین، پر انرژی ترین و زیباترین رنگ این روزهای من بود. سوار ماشین که

شدیم به وضوح نفس عمیق و راحتش و حس کردم . نفسی که هربار از این مطب خارج می شدیم عمیق تر از سینهش بیرون می اومد . ماشین و روشن کرد و با بلند شدن صدای زنگ موبایلش حین جواب دادن با یک دست از پارک خارج شد. از توی آینه به عقب نگاهی انداخت و جدی بله گفت. صدای بلند موبایلش امکان شنیدن صدای شهریار و مهیا می کرد. مثل همیشه پر انرژی بود و شاد... نگاهم و از شیشه ی ماشین به مغازه های رنگی دادم. شهریار ظاهرا داشت راجع به نقشه ای از پیمان مشورت می گرفت. چشمام و یک بار باز و بسته کردم. دلم بیش تر از هروقتی می خواست تو این موقعیت کرمانشاه باشم... هرچند پیمان دوتا از مهندسین شرکتش و فرستاده بود برای کمک به بازسازی اما قلبم اون جا بود. پیش اون لالایی های محزون کردی ، شب هایی که می شد ما بینش رد درد و حس کرد و شاید پیش اون بچه هایی که زودتر از موعد به دنیای بلوغ و بزرگسالی پا گذاشته بودند. صدای پیمان نگاهم و چرخوند به طرف خودش : به چی فکر می کنی عزیزم!

اصلا متوجه نشده بودم کی تماسش و تموم کرده. لبخند محوی زدم ، صحبت کردن راجع به افکارم و دوست داشتم و نداشتم. به نیم رخش زل زدم : تو اسم خاصی مد نظرته؟

ابروش بالا پرید و کوتاه نگاهم کرد : اسم چی؟

لبخندم عمق گرفت. رخوت و خواب آلودگی خاصی حس می کردم : اسم بچه!

نشستن دستش روی دستم و حس کردم و بین پلکام فاصله انداختم : خوابت میاد؟

این خوابت میاد یک جور تغییر مسیر بحث بود بیش تر. اخم کردم و سرمو از تکیه گاه جدا کردم : پیمان؟

لبخند محوش و حس کردم ، لبخندی که به قدری کم روی لباش رخ نشون می داد که شبیه شکار لحظه ها بود ، دیدنش شگفتی انگیز و مات کننده به نظر می رسید : واقعا بهش فکر نکردم!

ابروم بالا پرید و با نگاهم به خیابون شلوغ و ماشین نوک مدادی جلوی ماشینش زمزمه کردم : دختر شد من انتخاب می کنم.

بلند خندید ، خنده ای که باعث شد چشمم گرد بشه.مهندس آریامنش مغرور و همچین خنده ای؟ چشمای مبهوتم باعث شد با همون لبخند سرش و تگون بده و با باز شدن راه از ماشین مقابلش سبقت بگیره و تغییر لاین بده : بهت الهام شده که دختره مگه نه؟

خودم هم لبخند زدم.خب این فکر زیرکانه انگار زیادی ساده بود که متوجهش شد.دوباره به تکیه گاه تکیه زدم : قبول کن دیگه!

دستم و گرفت و آروم بوسید :حالا چه اسمی مد نظرته؟

ریه ام رو پر کردم از نفس و بیرون فرستادم .چشممو کوتاه باز و بسته کردم . یه موتور با یک سرنشین زن و بچه از کنارمون گذشت.با نگاه تعقیبشون کردم : آرامش!

سنگینی نگاهش حس کردنی بود.اسم و زیر لبش زمزمه کرد و بعد با لحن جدی و ارومش لب زد : دلیل خاصی داره؟

به اون عروسک گرد و تپل خرگوش که روی داشبورد قرار داشت و متعلق به آرسین بود زل زدم : دخترا آرامش خونن...همیشه و تحت هر شرایطی...قراره بیاد و آرامش ما بشه..همدم برادرش ، من و تو...می خوام شبیه معنی اسمش باشه و البته قبلش باید به پسرمن یاد بدم که آرامش خونمون خیلی شکننده و حساسه . باید با تمام وجودم حمایت کردن از دخترمون و یادش بدم .

لبخندش محو شد ، اما همچنان حضور قوی ای داشت .بالاخره وارد خیابون خلوتی که خونمون درونش قرار داشت شد ، جلوی در پارکینگ که ایستاد به طرفم چرخید ، نگاهش روی صورت بی آرایشم چرخ زد : این

خونه یه آرامش داره...اونم این خانم خوشگله کنار دسته منتهی یه آرامش کوچولو شبیه این خانم موفرفری فکر جذابه.

در پارکینگ باز شد ، ماشین و داخل برد و من در همون حال با لبخندی که نه تنها جسمم که روحم و هم درگیر کرده بود لب زدم : موهاش فر بشه رسیدگیش سخت می شه ها...

با عشق نگاهم کرد . میون تاریکی نسبی پارکینگ ، روی موهام نگاهش ویژه تر و خاص تر چرخید.گم شده بودم انگار میون نگاه جذاب و جدی و پر عشقش : مگه موهای مامان خونه فره اذیت می شه؟

لبخندم عمق گرفت.سرمو کمی جلوتر بردم و عطرش زیر بینیم بالا زد.عطری که اون کوچولو انگار بیش از اندازه بهش علاقه داشت.خوب منظورش و درک کرده بودم.اکثر اوقات که از حمام خارج می شدم پیمان ازم می خواست بنشینم و خودش با اون چهره ی جدی و متضاد با رفتارش موهام و با حوله خشک می کرد.سرم مو بهشون می زد و تمام رسیدگی های لازم برای یک موی فر خوب داشتن و انجام می داد.حالا با این حرف عملا گفته بود برای اون کوچولو هم همین کارها رو خواهد کرد : لوس می شه مثل من در اون صورت!

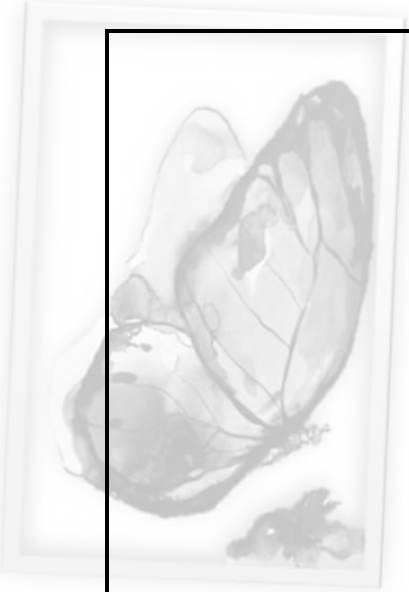
پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و نفس عمیقی کشید : نگو که حسادت کردی!

از این که انقدر سریع متوجه حسم شده بود جا خوردم و بعد لبخند زدم.جز این واقعا انتظار دیگه ای داشتم؟!این مرد چندبار دیگه باید خودش و ثابت می کرد تا من درک کنم پنهان کردن حس هام ازش کار بیهودیه ایه..زمزمه ی خجالت زدم آروم بود اما نگاه اون ستاره بارون شد.پر از محبتی عمیق و بکر که لمس کردنش جسارت می خواست : فقط یه ذره!

مدت ها دنبال آرامش بودم ، دنبال روزای زیبا

دوتا چشم گیرا ، مدت ها ، با خودم میگفتم ای کاش

برسه روزای قشنگ ، غرق خنده باشیم با هم



این روزا ، رسیدم به آرزو هام

دیگه من از سهم دنیا ، چیزی نمیخوام جز شما

این روزا ، با خودم میگم هی مدام

خدایا شکر که اینجام ، سخت نمیگیرم دنیارو

این روزا ، رسیدم به آرزو هام

خدایا

خدایا شکر

راضی ام از امروز ، راضی ام از فردا

اگه باشی شما ، میمیرن غصه ها

کابوس تنهایی ، دیگه تو این روزا

شده بی معنا ، با شما عزیزم

این روزا ، رسیدم به آرزو هام

دیگه من سهم دنیا ، چیزی نمیخوام جز شما

این روزا

خدایا خدایا شکر

که اینجام

نگاهم به ست لباس های نوزادی بود که توی یک پیج اینترنتی برای فروش قرار داده بودند. لباس های سفید با طرحهای عروسکی ریز بنفش ، شکمم کم کم برآمده می شد و باید برایش خریدهایی انجام می دادم!

شاید چندتا تل عروسکی..کش های سر رنگی و سنجاق های ریز خوشگل. فکر کردن بهشون هم می تونست لبخند به لبم هدیه بده! آروم از جام بلند شدم و موبایل و روی میز گذاشتم. کم کم باید ستیا می رسید ، قرار بود امروز به دیدنم بیاد و من امیدوار بودم امیرعلی تونسته باشه با فکر جدید و البته ابلهانش گندی که زده رو درست کنه!

ماه بانو داشت برای آرسین سالاد میوه درست می کرد و هرزگاهی به پسرکم که حواسش پی حلقه های خرد شده ی میوه بود از فواید هر میوه توضیحی می داد. با بلند شدن صدای زنگ خودم به طرف آیفون رفتم و دکمه رو فشردم! دستی به پیراهن بارداری نخودی رنگم کشیدم و جلوی در ایستادم. آسانسور که بالا اومد با دیدن رنگ و روش لبخندم پر کشید. بهتر از روزهای قبل تر بود لاقلا اما نگاهش سردتر ، خم شد و گونم و بوسید و میون سروصدای سامی کوچک داخل خونه شدند!

فردا صبح پرواز دارن!

نگاهم و به آشپزخونه و ماه بانوی مشغول دادم و بعد دوباره به طرفش چرخیدم : می خوای بهشون بگی؟

نگاه ستیا دیگه مرتب پر از اشک نمی شد و این من و بیش تر نگران می کرد. این سردی توی چشمای دوستی که چشماش همیشه پر برق بود زیادی آزاردهنده به نظر می رسید ، عین یک داغ که سرد و خاموش شده باشه : نمی دونم...این روزا هیچی رو نمی دونم!

دستم آروم جلو رفتم ، سامی و آرسین داشتند توی اتاق بازی می کردند. نگاه هردونفرمون به طرف هم چرخید : چندبار سعی کرده توضیح بده اما فعلا هیچی نمی خوام بشنوم. حرفشم فقط همینیه که اجازه نمی دم از ایران

بری. حالا دقیقا حتی نمی دونم فردا که مامان و بابا میان ایران به اون بخش از ذهنم که غرورش زخم خورده توجه کنم و با گفتن همه چیز ازشون کمک بخوام تا همراه هم به پاریس برگردیم یا به اون بخش شیدا و لیلی گوش کنم. همون بخشی که هنوز هم عاشق اون مرد عبوس و عصبی این روزهاست.

سرم پایین افتاد. کوسن لیمویی رنگ مبل توی بغلم و کناری انداختم : نمی زارینم من حلش کنم اخه! خسته شالش و روی سرش کشید : بچست مگه که کمک بخواد؟ می گه سوء تفاهم شده اما وقتی حتی نمی تونه توضیحش بده باید دلم و به چی خوش کنم؟

همراهش ایستادم : بهش فرصت توضیح دادی؟

نگاهش و ازم گرفت ، نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد : مواظب خودت باش ، دیگه باید برم. یکمم خرید دارم.

سری برای این عوض کردن مسیر بحثش تگون دادم. به شدت ناشیانه این کار و کرده بود. با بیرون اومدن سامی از اتاق آرسین خم شدم و حین بوسیدنش تا دم در بدرقشون کردم. امیرعلی پیام داده بود تا هروقت ستیا از خونه بیرون اومد بهش خبر بدم. دقیقا نمی دونستم توی ذهنش چی می گذره اما این روزها بیش تر از همیشه بهش اعتماد کرده بودم و به مدیریتش توی حل این شرایط ایمان داشتم. ستیا نمی دونست حتی دعوت پدر و مادرش به ایران کار خود امیرعلیه... براش پیامی فرستادم و بعد موبایل و روی کانتر قرار دادم. هیچ وقت نمی شد فهمید چه فکری توی سرشه. آهی کشیدم و به طرف اتاق آرسین رفتم. خم شده بود و داشت وساییش و از روی زمین جمع می کرد. همین مسئولیت پذیریش به لبخندم جون داد. با دیدنم سرش و بلند کرد و لبخند نمکینی زد. جواب لبخندش و دادم و روی تختش نشستم و کتاب هاش و که روی تخت پخش شده بود دسته کردم : با کتابات بازی می کردین؟

ماشین قرمز شارژیش و توی قفسه ی چوبی قرار داد : داشتم برای سامی کتاب می خوندم!

چند لحظه با چشمای گرد و خندان نگاهش کردم : مامانم مگه شما خوندن بلدی؟

ژست ادم های بزرگ و عاقل و گرفت. فقط یک عینک کم داشت تا شبیه دانشمندا به نظر برسه :هر بار شما و بابا برام کتاب می خونین من حفظش می کنم.بعد به عکسا نگاه می کنم داستان و برای خودم می خونم.

دلم براش ضعف رفت.با دست تشویقش کردم بیاد پیشم و با رسیدنش محکم گونش و بوسیدم و دستام حالت قلقلک دادن به خودشون گرفتن.از خنده ریشه رفت و صدای خنده هاش و بلعیدم : پسر باهوش.من و پدرت بهت افتخار می کنیم.

همیشه سعی می کردم بهش این حس و بدم که قابل افتخاره ، که برای من و پدرش مهمه و تمام کاراش برامون ارزش داره.با صدای زنگ در توجهم به بیرون جلب شد.آروم آرسین و رها کردم : من برم ببینم کیه آرسین ، کارت تموم شد بیا کیک بخور.ماه بانو درست کرده برات..

با خوشحالی دستاش و بهم کوبید و همین حرکتش باعث خندم شد.آروم و با احتیاط از اتاق خارج شدم و ماه بانو رو کنار در دیدم.با یک بسته ی متوسط میون دستاش : کی بود بانو؟

شونه هاش و بالا انداخت : نمی دونم خانم جان ، یه بسته رو دادن به نگهبانتون و رفتن.گفتن تحویل شما بدم.

با کنجکاوی و تعجب به بسته زل زدم.ماه بانو روی میز قرارش داد و من جلوتر رفتم .حس خوبی نداشتم اما با این حال ریان دور جعبه رو باز کردم و ماه بانو جلوتر از من درش و برداشت.

مبهوت به محتویات داخل جعبه زل زدم و بعد حس کردم خونه دور سرم چرخ بزرگی زد.بدون شک اگه ماه بانو زیر بازوم و نگرفته بود سقوط می کردم.صدای جیغ خفیفش توی فضا اکو پیدا کرد و من از چندتا جوجه ای که سرشون بریده شده بود و لاششون توی جعبه بود چشم گرفتم.با صدای ترسیده ی آرسین که می گفت چی شده سریع و با وجود ضعف و تهوعی که دوباره شروع شده بود به طرفش رفتم و با گرفتن سرش توی

بغلم اجازه ی دیدن بهش ندادم. صدام از بغض و ترس و شک دیدن اون لاشه ها لرز گرفته بود: هیچی نیست عزیزم. فقط یکی خواسته باهامون شوخی کنه!

فقط خودم هم نمی دونستم این شوخی ها کی قرار بود تموم بشه!

لیوان آب قند و محکم روی میز کوبیدم و سرمو میون دستام گرفتم. پیمان مقابلم قدم می زد. عصبانیتش و درک می کردم. دیگه اثری از جعبه نبود اما عصبانیت اون انگار کمرنگ نمی شد. این تهدید انقدر بیجگانه و

واضح بود که دلم بیش تر از هرکسی شور آرسین و می زد. صدام ناله بود: بشین پیمان سرم گیج رفت!

چرخید و جدی نگاهم کرد: بریم دکتر؟

سرمو به علامت منفی تگون دادم، بغض داشتم اما نمی خواستم بروزش بدم. بیش تر از ترس نگران شده بودم:

خوبم!

نفسش و بیرون فرستاد و حین عقب کشیدن موهاش روی مبل کنارم نشست، بوی عطرش خیلی تند و تیز زیر بینیم بالا زد: نمی خوام نگرانت کنم اما یه مدت سعی کن نه خودت نه آرسین تنها بیرون نرین!

فقط نگاهش کردم. رسیده بودیم به نقطه ای که مدت ها پیش هشدارش و داده بودم و جدی نگرفته بود. نگاه سنگینم باعث شد با کلافگی چشماش و بنده و اخم عمیقی روی پیشونیش جا خوش کنه: اون طوری نگاه نکن.

بیش از حد عصبی بودم. هنوز هم بوی خون و تعفن اون لاشه های منزجر کننده رو حس می کردم و حالا می گفت این طوری نگاهم نکن: چه طوری؟ می خوام ازت تشکر کنم بابت این وضعیت؟

چشماش و باز کرد و با اخمی به مراتب عمیق تر خیرم شد. باور نمی کرد انگار که این من باشم..دستی میون موهام کشیدم تا آروم شم و نشدم : احساس خطر کردی! حالا خودتم رسیدی به نقطه ای که لابد تصویرت این بود ترس زنانم بزرگ نگاهش می کرده.

خودش و جلو کشید.عجیب بود اما بوی عطرش این بار آروم نمی کرد :عزیزم..

سرم و محکم به چپ و راست تکون دادم : نگو عزیزم.وقتی اعتقادی بهش نداری این کلمه رو تکرار نکن!

عصبی تر شد.طوری که مچ دستم و میون دستاش جا داد و سعی کرد تن صداش و کنترل کنه : این چه مزخرفیه دیگه.

بلند شدم ایستادم.خودشم ایستاد.دیگه برام مهم نبود ماه بانو توی آشپزخونست و آرسین توی اتاقش.صدام برای اولین بار بالا رفت :دروغ می گم؟گفتی بیخودی نگرانم ، حلش می کنی..بیا نتیجش و بین.هرروز داره اوضاع بدتر می شه.حالا کار به جایی رسیده که می گی نریم بیرون و احتیاط کنیم.برای چی ؟ اگه قرار بود به این نقطه برسیم پس برای چی اون پروژهِ ی لعنتی رو ادامه دادی؟

صدای مبهوت آرسین باعث شد بچرخم به طرفش.ترسیده توی قاب اتاقش ایستاده بود و نگاهمون می کرد.چشمامو آروم بستم ، اولین باری بود که داشت جروبحث مارو می دید.دلم نمی خواست دچار ترس شه اما به قدری فشار روم بود که نتونم کنترلی روی صدام داشته باشم : برو توی اتاق آرسین!

ماه بانو که متوجه نبودم کی از آشپزخونه خارج شده بود به طرفش رفت و با گرفتن دستش اون و به طرف اتاق هدایت کرد.عالی شده بود...حتی اونم متوجه بحثمون شده بود.بحثی که نادر و برای اولین بار بود این شدت و این حجم از دلخوری رو همراهش داشت.دوباره خیره شدم توی چشمای مشکی رنگش...اخم و کلافگی و عصبانیت میون چشماش درهم شده بودند.با این حال اما سکوت کرده بود تا خودم و خالی کنم . نفس عمیقی کشیدم و بدون زدن حرف دیگه ای از کنارش رد شدم و به طرف اتاق خوابمون رفتم.

تخت بهم دهن کجی می کرد. بغض و قورت دادم و با برداشتن حوله ی تن پوشم راهی حمام شدم. تنها جایی که می شد راحت بابت این وضعیت اشک ریخت.

_مامان خواهش می کنم!

کلافه نفسی بیرون فرستادم و پاهامو از روی کاناپه پایین انداختم : گفتم نه آرسین . اصرار بیخودی نکن!

با ناراحتی یک پاش و روی زمین کوبید : اخه چرا؟ من دلم دوچرخه سواری می خواد.

DONYA IEMAMNOE

با انگشتم گیجگاهم و مالش دادم. واقعا چطور می تونستم بهش توضیح بدم که رفتن به پارک سرکوچه برای دوچرخه سواری می تونه خطرناک باشه ؟ پیمان اون شب جدی گفته بود باید حواسمون بیش تر جمع باشه و هرچند از اون شب باهم حرفی نزده بودیم و در یک دلخوری شدید و عمقی به سر می بردیم اما این مانع نمی شد به حرفش توجه نکنم. ماه بانو که انگار دلش برای التماس های آرسین سوخته بود زمزمه کرد : من می تونم باهش برم خانم جان؟

فرستادن پسر کوچیکم با یک زن مسن به پارک خیلی هم عقلانی نبود. اگه کسی بهش صدمه ای می زد ماه بانو چطور می تونست ازش دفاع کنه؟ حاضر نبودم به هیچ عنوان ریسک کنم. خم شدم و دست های آرسین و گرفتم : برو یه کتاب بیار برات بخونم. قول می دم شب که بابا اومد بریم پارک.. با هم دیگه. خوبه؟

چشمای اشکیش و گرد کرد : قول می دی؟

سرمو تگون دادم و پشت دستش و بوسیدم. دستاش و از دستم بیرون کشید و پشت پلک های خیسش و پاک کرد و با ظاهری که امیدوار بودم قانع شده باشه به طرف اتاقش رفت. نگاه من و ماه بانو هم همراهش : بهش سخت می گیری خانم جان!

نفسمو بیرون فرستادم : فقط نگرانشم.

مهربون نگاهم کرد و با دستای حنا زدش دستامو گرفت : می فهمم خانم جان ، اما از یه جایی به بعد نگرانی های مادرانه واسش آزاردهنده می شه!

چشمامو روی هم قرار دادم و به صفحه ی تلویزیون و برنامه ی لوس آشپزیش خیره شدم . جوابی نداشتم بدم.نه تا وقتی دشمنی اون بیرون منتظرمون بود و من حتی نمی دونستم نقشش چیه.

سکوتم انگار ناامیدش کرد که از جاش بلند شد و به آرومی به طرف آشپزخونه قدم برداشت.از خودم این روزها خسته شده بودم.از این همه وسواس و حساسیتی که عین خوره داشت مغزم و می خورد و می جوید و تفالش و توی فضای بکر روحم بیرون می ریخت..کف هر دو دستم و روی صورتم قرار دادم و برای رهایی از این افکار

آزار دهنده نفس عمیقی کشیدم..دستام اما به محض ترک صورتم روی شکمم حلقه زدند.دور بچه ای که داشت جون می گرفت و جون می داد.لبخند تلخ و لرزانی زدم . این روزها شبیه هیچ کدوم از تصوراتم از آینده نبود.تصوراتم از بارداری هم همین طور.این حجم از فشار و استرس نه تنها من که پیمان و آرسین و هم داشت تحلیل می برد.به موبایلم که روی میز چوبی مقابلم بود زل زدم ..دلتم تنگ بود.برای روزهای پر آرامش این خونه ، برای دورهمی های پر از شادی و نشاطمون..برای نگاه های جدی ای که توی محیط کارمون سهمم می شد و توی خونه رنگ و بوی محبت می گرفتند.دستم جلو رفت و موبایل و لمس کرد.وارد

اینستاگرامم شدم.صفحه مو باز کردم و با دیدن عکس های دونفرمون لبخند تلخی روی لبم نشست.خودش صفحه ای نداشت.اهل فضای مجازی هم نبود..من اما صفحمو کامل اختصاص داده بودم به عکس های دونفره و سه نفرمون. صفحه ای که فقط اجازه ی ورود بهش و به دوستام و اشناها داده بودم.به آخرین عکسمون نگاه کردم.یادم نمی اومد برای کی بود..در واقع خیلی وقت بود موضوعات پیش اومده میون زندگیمون نمی زاشت وقتی برای سر زدن به این جا داشته باشم.عکس توی پارک بود.پیمان آرسین و بغل کرده بود و یه سلفی سه نفره انداخته بودیم.کامنت های زیر عکس لبخند تلخم و بیش تر کش داد..ستیا به زبان فرانسوی برامون آرزوی خوشبختی کرده بود و تهش اضافه کرده بود که اون موهای فرت من و کشت...اون روزها حتی اون هم

شاد بود. اهی کشیدم و صفحه رو بستم. صدای چرخش کلید توی قفل در سرمو بلند کرد. هنوز هم نگاهم به تلخی اون لبخندی بود که بعد دیدن اون عکس روی لب هام نقش انداخته بود. با ورودش آرسین با سرعت از اتاقش بیرون اومد و با ذوقی که لبخند محوی مهمون لب هام کرد به طرف پیمان دوید : بابا جون.. خسته نباشی!

سعی کردم فقط نگاهشون کنم. خم شدن جدی و محکم پیمان و که روی سر آرسین و بوسید و با یک لبخند محو ازش بابت این استقبال تشکر کرد و بعد جواب سلام ماه بانو رو با احترام داد . دیدنی بود ، این مرد توی هر نقطه ای برای من دیدن داشت.. بالاخره نگاهش به طرف من چرخید که روی همون مبل نشسته بودم و بدون تغییر در پوزیشنم نگاهش می کردم. این

نگاه شبیه پرتاب شدن در چاله ی زمان بود. زمانی که برای اولین بار چشمامون توی هم قفل شد. سرش و با مکث تکون داد و سلام آرومی نجوا کرد. مثل خودش جواب دادم و آرسین با گرفتن لبه ی های پایینی کتش مجبورش کرد نگاهش و از من بگیره. داشت از قول من برای رفتن به پارک براش می گفت و پیمان خیلی جدی به حرفاش گوش می کرد. جلوی آرسین قرار نبود هیچ وقت از دلخوری هامون چیزی بروز بدیم و گرنه شاید مثل خیلی از زن و شوهرها این سلام هم زمزمه نمی شد. نگاه گرفتنش باعث شد بتونم راحت تر نفس بکشم. ایستادم و با دستم لبه های تیشرت آزاد و کمی گشاد تنم و لمس کردم.. من اون مرد داخل عکس و می خواستم.. همون مرد محکم که نگاهش عاشق بود. با بغضی مخفی از ماه بانو خواستم اگه کاراش تموم شده آژانس بگیره و تا دیر نشده بره و بعد وارد اتاق مشترکمون شدم. صدای جیغ آرسین که می گفت اخ جون الان آماده می شم نشون می داد پیمان هم با پارک رفتن موافقت کرده. چیزی که حدسش و هم می زدم. با همه ی خستگیش هیچ وقتی در خاطر من نبود که برای ما وقتی نداشته باشه.. جلوی میز آرایشم نشستم و با حسرت به تمام لوازم آرایشیم نگاه کردم. اکثرشون به خاطر بارداری برام غدقن شده بودند و بعد مدت ها سکوت حکمران میان من و پیمان امشب دلم زیباتر شدن می خواست. تنها لوازم مجاز ریمل و خط چشمم بود ، دستم جلو

رفت و با لمس خط چشم ، سرم رو هم جلو کشیدم.ورودش به اتاق و از داخل آینه دیدم و بدون لرزشی در دستم به کارم ادامه دادم.کتش روی دستاش بود و اخم هاش درهم..نگاهش روم طولانی و عمیق بود.پلکی زدم و به شاهکارم درون آینه خیره شدم.به چشمی که حالا سیاهی وسطش بیش تر به چشم می اومد.نفس عمیقی کشیدم و از داخل آینه نزدیک شدنش و دیدم.یک دستم مشت شد و دست دیگم ریمل و لمس کرد...حالا دقیقا پشت سرم ایستاده بود و از داخل آینه جدی نگاهم می کرد.ریمل و با بی دقتی روی مژه های بلد و فرم کشیدم.حجم وسیعی که به مژه هام داد کمی پلکم و سنگین کرد.نفسم سنگین شده بود.پشت سرم ایستاده بود و با اون نگاه افسانه ای خیره خیره به من زل زده بود و من انگار توانی برای کشیدن برس ریمل به پلک دیگم نداشتم.چندبار مشتم و باز و بسته کردم و به سختی برس و به پلکم رسوندم.حالا می شد آرایش غلیظ هردو چشم و خیلی خیلی واضح دید.فشار وحشتناکی که نگاهش روی شونه هام داشت باعث شد ریمل و تقریبا پرت کنم روی میز و با همون چشمای سیاه و افسون گر از داخل آینه به چشماش زل بزنم.خم شد ، خیلی

کم و زمزمه کرد : چشم مست یار من میخانه می ریزد بهم ..محفل مستانه را رندانه می ریزد بهم..

با قلبی که در این لحظه فرمان دهنده ی تمام ارگان های بدنم بود به ارتباط چشمیمون توی آینه زل زدم.شعر خوندنش با اون صدای جدی و بم ، با اون نگاه جدی تر و با اون حجم از دلخوری مشهود و واضح بینمون عجیب بود اما نمی شد هم تحت تأثیرش قرار نگیرم ، شبیه یک موسیقی آروم بود.موسیقی ای که هرچقدر هم گوش هام خسته از شنیدن به نظر می رسیدند نمی تونستند در برابرش مقاومت کنند.برق گنگی میون سیاهی پر از آرایش نگاهم نشست . زمزمه ی بعدش آروم تر بود : خستم!

بالاخره ایستادم و چرخیدم.اختلاف قدمون هم توی این عاشقی تأثیر داشت؟ چی شد این عشق شروع شد اصلا؟که حالا بعد سال ها حس می کردم بی اون اصلا دنیایی وجود نداره : از من؟

خیره تر به چشمم زل زد. شبیه دوربینی بود که هدفش و انتخاب کرده و می خواد هزارتا عکس از اون نقطه ثبت کنه. دستش اما روی حلقه ی بی نظم فر موهام نشست و کمی بعد به گونم رسید : از ترس از دست دادنت .

نگاهم میون نگاهش چرخید. انقدر زیاد که شاید ماه و خورشید هم توان سبقت گرفتن ازش نداشتند ، من این حضور قوی و این چشم های جدی و پر مسئولیت و حتی میون دلخوری هامون هم دوست داشتم : منم خستم..

دستش روی گونم لمس زیبایی رو شکل داد و سرش جلو اومد : از من؟

آرامش داخل بطنم هم آرام گرفته بود. کف دستمو روی سینهش قرار دادم و بغضم ایدا دست خودم نبود : از این که هردو حس می کنیم دلیل خستگی همیم.

یک تلخی به شدت آزاردهنده و پر غم میون نگاهش نشست . سرش و کمی جلو آورد و بین مو و پیشونیم و بوسید. بوسه ای که بغض دارم کرد : تو دلیلی زندگی منی.. نه خستگیم!

دستم و روی قلبش مشت کردم و روی نوک پاهام بلند شدم. لب هام برخورد کوتاهی با گردن معطرش داشتند و صدام گرفته بود : اما تو برای من دلیل نیستی ، خود زندگی ای.. زندگی ای که این روزها توش امنیتی نمی بینم.

حرفم و زدم و بی هیچ حرف دیگه ای از کنارش گذشتم و بعد برداشتن پالتو و شال و شلوارم به طرف اتاق مهمان رفتم تا آماده بشم. در اتاق و که بستم لحظه ای مکث کردم تا بغضم ناپدید بشه.. دستم و روی قفسه ی سینم قرار دادم و دلم برای هزارمین بار هوای گذشته رو کرد. هوای شیطنت هامون.. هوای تلکابینی که با تمام ترسم اولین بار کنارش سوار شدم و پاستایی که بعدش مهمونم کرد. هوای اون خواستگاری با شکوهش. خنده دار بود اما حتی دلم برای اون مدتی که ازش دور بودم و شب های پاریس شاهد اشک هام بودند تنگ

بود.هربار که به عقب بر می گشتم متوجه می شدم این زندگی سخت به دست اومده..اون قدر سخت که درک نمی کردم پیمان چطور می تونه با یک دندگیش هزاره این شکاف و اختلاف بینمون پیش بیاد.نفس عمیق و پر بغضی کشیدم و لباس هام و پشت در عوض کردم و از اتاق خارج شدم و به سراغ آرسین رفتم که به سختی سعی داشت شلوار جین جذبش و بیوشه.این روزها ترجیح می دادم ازش دور باشم.می ترسیدم..از خودم و این که نزدیکش باشم و حرف های پر از دلخورییم این شکاف و بیش تر کنه.آرسین برعکس من اما پر از هیجان بود.هیجانی که لبخند کمرنگی روی لب های من نشونده بود و سعی داشتم متوجه نشه چقدر فضای رابطه ی من و پدرش این روزها سرده.سعی داشتم تمام توانم و بزارم تا استرس این سردی رو تجربه نکنه . تا ترسی از بابت عوض شدن نگاه مادر و پدرش و گلایه های چشماشون نداشته باشه.این روزها تلاش های ما شاید بیش تر از خودمون برای آرسین بود و این نقطه ی تلخ این زندگی به حساب می اومد.زندگی ای که همیشه ازش وحشت داشتم.این که خودم و پیمان رو فراموش کنم و فقط اولیتم فرزندم باشه..همراه آرسین کنار ورودی منتظر پیمان موندیم.پیمانی که با لباس های اسپرت و جایگزین لباس های رسمی سرکار از اتاق خارج شد و مثل من سعی کرد با همه ی جدیت لبخند محوی برای هیجان آرسین بزنه و بی نگاه به من لب بزنه بریم!

پارک با وجود سرمای هوا اما شلوغ و پر از صدا بود.صداهایی که خنده های از ته دل بچه ها و جوونا بیش تر از هرچیزی درونش به گوش می نشست.همین طور پر از بو و عطر..عطر چمن های خیس ، عطر سرمای هوا ، عطر غذاهایی که بعضی ها برای شام همراه خودشون آورده بودند و عطر همراهی ادم ها کنار هم دیگه.. کنار پیمان روی یک نیمکت نشسته بودیم و آرسین با هیجان بالایی از سرسره های مارپیچ بالا می رفت و بعد دست تکون دادن برای ما سر می خورد.شاید حضور میون این شلوغی و این همه بوی مختلف باید تهوعم و بیش تر می کرد و این قضیه که هنوز می تونستم راحت نفس بکشم و اون کوچولوی دوست داشتنی داخل

رحم آروم بگیره فقط به مرد کنار دستم که با جدیت به مسیر بازی آرسین زل زده بود مربوط می شد. به عطرش که انگار میون تمام عطرهای دنیا غلظت بیش تری داشت. آروم سرمو چرخوندم و به نیم رخش زل زدم. من زمانی ازش می ترسیدم و زمانی برای این جدیت ضعف می کردم. عجیب بود اما سال های زیادی که کنار هم بودیم بهم به خوبی ثابت کرده بود که اگه تمام دنیا باید ازش می ترسیدن من نباید این ترس و حس می کردم. چیزی که خودش توی ثابت کردنش دست داشت. با نفس عمیقی دوباره به طرف آرسین

چرخیدم. می ترسیدم نگاه ازش بگیرم و با تهدیدهای واضح این مدت دیگه اثری ازش نبینم. چشمام لحظه ای پرت دکه ای که با کمی فاصله ازمون احداث شده بود و دستگاه بستنی قیفی کنارش شلوغ و پر مشتری به نظر می رسید موند و شاید بعد عطر پیمان برای اولین بار هوس چیزی رو کردم که توی این سرما خیلی

عاقلانه به نظر نمی رسید. نگاهم کوتاه به طرف پیمان چرخید : بستنی می خوام!

با چشمای متعجب چرخید و بالاخره نگاهم کرد. منی که در هر موقعیتی دیگه ای همیشه حواسش بهم بود و

امشب برعکسش و عمل کرده بود: تو این سرما؟ شوخی می کنی حتما

با ژستی پر از ناز به شکم اشاره کردم : ظاهرا ایشون متوجه سرما نیستند.

نگاهش پر از مهر شد و به شکم دوخته شد : می رم بگیرم.

دستم و روی پاش قرار دادم تا بنشینم و لب زدم : خودم می رم.. تو حواست به آرسین باشه.

ترس پشت کلامم و به راحتی حس کرد. ترس نبودنش و افتادن اتفاقی برای آرسین. همین باعث شد دوباره

اخم کنه و با دست اشاره ای به دکه بکنه : مواظب باش!

این بحث نکردن و عقب نشینی کردنش قاندا مراعات دوران حساس بارداریم بود. سری تکون دادم و بعد

دست تکون دادن مجدد برای آرسین به دکه ی بستنی فروشی اشاره کردم و بهش فهموندم دارم می رم

بستنی بگیرم. بالای سر سره دستاش و بهم کوبید و لبخندی زد . بلند شدم و حین رفتن نگاه خیره ی پیمان و

پشت سرم حس کردم.نگاهی که مهم نبود پشت سرم اتفاق بیفته چون قلبم همیشه نشونش می داد و ذهنم حسش می کرد..فاصله ی کم تا دکه رو شاید فقط پنج قدم دیگه پر می کرد که با نزدیک شدن پر سرعت یک دوچرخه ی بزرگسالانه و سوارش که کلاهی رو تا نزدیک چشماش پایین کشیده بود به طرفم و اون صدای زنگ پر اضطرابش خشک شدم و در کم تر از چند ثانیه همراه فریاد واضح پیمان از همون فاصله ، از شدت خوردن دسته ی دوچرخه به شکم و پهلوم روی زمین افتادم و دوچرخه سوار قبل از این که مردم به طرفش بیان دوباره سوار شد و با سرعت بیش تری راه و مسیر خودش و ادامه داد.چشمام از درد سیاهی رفت و صدای فریاد و دویدن پیمان و به وضوح می شنیدم.با چشمای بسته فقط با ترس و درد شکم رو فشار می دادم .زنی کنارم نشست و مرتب می پرسید حالم خوبه یا نه....حس مایع لزج و گرم ما بین پاهام باعث شد دردم تشدید پیدا کنه و با ترس و دردی که مرتب افزایش پیدا می کرد هشیاریم و از دست بدم و قبل ویران شدن کامل روی زمین دستای گرمی به شدت شونه هام و بغیره و اسمم و صدا کنه... همه چیز فقط در عرض چندثانیه رخ داد.چندثانیه ای که دیگه هیچ عطر و صدایی نداشت و بعد فقط یک هیچ و سیاهی مطلق بود.

صداها ی اطراف انگار مغزمو سوراخ می کردند.هشیار بودم..به قدری که بتونم جای خالی خیلی چیزها رو حس کنم و به حدی که بتونم از بودن خیلی چیزها عذاب بکشم.چشم هام اما میلی به گشایش نداشتند..نه تا وقتی بوی عطرش ، هرچند کم رنگ و محو توی اتاق حس می شد.چشم هام روزه ی ندیدنش و گرفته بودند و اگر باز می شدند روزم باطل می شد.صدای صحبت آروم پرستار و بعد صدای گرفته ی مامان بغض بدی به گلوم هدیه داد.حرف هاشون و می شنیدم و تنها آرزوم در اون لحظه نشنیدن ، ندیدن ، حس نکردن و به طور کل از کار افتادن کامل تمام قوای حسیم بود.

صدای قدم هاش و هم می تونستم حس کنم..از این همه شناختن ، از این همه خوانا بودنش پیش چشم و دل و گوشم بیزار شده بودم..اون لحظه شاید درد همین بودن بود..صدای در اتاق که باز و بسته شد و دست زنونه ای که روی سرم جا خوش کرد بالاخره به پلکام اجازه ی جدا شدن داد..اولین تصویری که بعد یک خواب عمیق و بعد بیداری در خواب جاموندم می دیدم چهره ی شکسته و پر اشک مامان بود..چهره ای که باعث شد به محض دیدن صورتش بغضم تشدید بشه و آرام و گرفته ناله کنم : مامان؟

به محض باز شدن چشمم انگار یک نفس عمیق میون صورتش خونه کرد..نفسی که از سینه اش خارج نشد و به جاش محکم اما با احتیاط سر من و توی آغوشش کشید و با صدای بغض داری نجوا کرد : عزیزم..عزیز دلم!تو همه ی ما رو کشتی!

دستم و آرام حرکت دادم و روی بازوش گذاشتم..بغضم اما قصد شکسته شدن نداشت..یک چیزی به شدت داشت اذیت می کرد و اونم خلأ داخل وجودم بود..ازم که جدا شد با چشمای سرخش دقیق تر نگاهم کرد و صورتم و میون دستاش قاب گرفت : خدا رو شکر..خدا دوباره تورو به ما برگردوند.

فایده ای هم داشت این برگشت؟صحنه ی اون شب ، اون برخورد ، صورت محو اون دوچرخه سوار و بعد هم از دست دادنی که کاملاً حسش می کردم و با قاطعیت می تونستم لمس کنم که از وجودم پر کشید ، با وجود همه ی اینا انگار این برگشت دیگه هیچ ارزشی نداشت..بغضم و آرام با فشردن پلک هام بهم محو کردم و دستم و این بار روی شکمی که حتی از قبل هم

تخت تر به نظر می رسید قرار دادم و نگاهم ، اون سوال وحشتناک و به تنهایی پرسید..بی هیچ حرف و صحبتی ، مامان هم خوب متوجه منظورم شد و موهای رنگ شده ، پریشون و بیرون زده از شالش و به داخل سر داد و با بغض زمزمه کرد : متأسفم عزیزم..وضعیت طوری نبود که بشه برا ننگ داشتن جنین تلاشی کرد..فشارت بی نهایت بالا رفته بود..ضربه ای هم که همون لحظه به بدنت خورد باعث شد..

ادامه ی جملش و خورد و به جاش با نفس پر بغضی پیشونیم و بوسید.دستم روی شکمم مشت شد و با چشم های بسته دو تا قطره اشکی که از هرپلکم جداگانه بیرون پرید و میون موهام گم شد و حس کردم و نالیدم : فهمیدم..همون لحظه که دوچرخه بهم خورد فهمیدم از دستش دادم.

اشک مامان با این حرفم دوباره جاری شد و آروم خم شد روی صورتم.صدای زمزمه ماندش شبیه وقت هایی بود که خیلی بچه بودم و سعی داشت من و از چیزهای ترسناکی که نگرانم می کردند دور کنه : مهم الان سلامتی خودته عزیزم.هنوزم فشارت نرمال نشده و تازه از مراقبت های ویژه به بخش منتقلت کردن.باید به جای غصه خوردن تمام تلاشت و بکنی تا دوباره سلامتیت و به دست بیاری.

نگاهم و به سقف سفید بالای سرم سپردم و با درد زمزمه کردم : مامان؟

جانم پر بغض مجددش بغض منم تشدید کرد.بغضی که میلی به شکستنش نداشتم : کی مرخص می شم؟
دستم و فشار آرومی داد : هروقت فشارت متعادل شد عزیز دلم.

بغضم رنگ و بوی بیش تری گرفت.درست مثل ماهیتابه ای پر از پیاز که سوخته باشه : مامان؟

این بار علنا گریش گرفت : جانم مامان؟

جمله ای که گفتم پر از درد و تردید بود.حتی خودم هم متعجب بودم از به زبون آوردنش اون هم همراه اون درد شدید که شکم و پهلوهام و درگیر کرده بود و اون ضعف به شدت عصبی کننده که باعث شده بود دستام و پاهام بی جون باشن..هنوزم بوی عطرش توی اتاق حس

شدنی بود اما دیگه آرامشی در کار نبود تا دلش هوای اون عطر و بکنه : می شه من بعد مرخص شدن پیام خونه ی شما؟

نگاه ماتش باعث شد یک قطره اشک دیگه بریزم و به سختی و درد وحشتناکی کمی بچرخم و پتورو روی سرم بکشم.جای آنژیوکت روی دستم به سوزش افتاد و صدای مبهوتش اونم وقتی تارهای صوتیش بهت و

فریاد می زدند و به خوبی متوجه شده بود چیزی این وسط غلطه اشکم و شدت داد. شاید دوست داشتم جواب دیگه ای بشنوم : حتما عزیزم..اون جا خونه ی خودته!

خونه ی خودم بود...شاید قرار بود دوباره به عقب برگردم و سعی کنم بی اون زندگی کردن و یاد بگیرم.بی مردی که مطمئن بودم این خلأ و این از دست دادن پر بغضی که حتی اجازه ی تخریب بهم نمی داد ، این ضعف و این غده های پر شده از اشک...نتیجه ی لجاجت اون بود.دوست داشتن کم شدنی نبود اما دلخوری...سر به فلک می کشید انگار .. هر ثانیه و هر نفسی که اون درد شکمی می خواست بهم بفهمونه خونه

ی دختر کوچولوم دیگه اون جا نیست این دلخوری رو بیش تر می کرد.دلخوری می تونست از دوست داشتن کم کنه؟سوال سختی بود...اشک هام زیر اون ملحفه ی روی صورتم شدت گرفتند و نوازش دست مامان روی دستم و فین فین آرومش نشون می داد لافل این بار تنها نیستم و اون در نقش مادرانش ایستاده..نقشی که سال ها رهانش کرده بود.نقشی که این بار من رهانش کرده بودم....منی که دیگه شاید هیچ وقت نمی تونستم اون حس بی نظیر و دوباره تجربه کنم.همین فکرم صدای گریم و بلند کرد و همزمان با افزایش دردم صدای گریه ی مامان هم بلند تر شد.این بار نمی تونست منطقی باهام حرف بزنه..این بار انگار برای حسم ارزش قائل شده بود.برای حس مادری که عزادار جنین چندماهش بود.صدای برخورد بارون با پنجره ی اتاقی که

مشخص بود خصوصیه این درد و بیش تر کرد.اولین بار بود بارون می بارید و ما پیش هم نبودیم..اولین باری که می دونستم آخرین بار هم نیست.دلخوری از دوست داشتن کم نمی کرد اما..به دل بریدن جسارت می داد انگار..جسارتی که شبیه همین قطرات بارون روی شیشه رگباری و تند بود.با یک دنیا غم و بغضی که ته نشین شده بود میون صداش... صدای بارون این بار شبیه صدای جیغ و گریه ی یک زن بود.صدای آشنایی که...شاید شبیه صدای خودم بود.

بزن باران ، ببار از چشم من بزن باران..بزن باران..بزن..

بزن باران..که شاید گریه ام پنهان بماند..

بزن باران.. که من هم ابری ام.. بزن باران..

پر از بی صبری ام.. بزن باران .. که این دیوانه سرگردان بماند..

"دانای کل"

پیشونیش از شدت احم درد می کرد ، نگاهش خیره مونده بود روی سیگار میون دستاش و ذهنش دورترین

نقطه رو برای سکونت انتخاب کرده بود.. آرنج هردو دستش و روی زانوهای خسته و خاکیش قرار داد و

چشمش و با خشم ، درد و هر حس مزخرف دیگه ای که توی این دنیا بود بست.. صدای آمبولانسی که وارد

محوطه ی بیمارستان شد توی گوشاش چرخید و به شکل یک موج عصبی بهم ریخته ترش کرد.. شبیه یک

درخت تبر خورده بود.. درختی که ریشه هاش خشک شده بود و تنه ی قطورش با تبر شکسته به نظر می

رسید.. صدای دکتری که از اتاق عمل خارج شد و با گفتن متأسفانه بچه رو از دست داد از کنارش رد شد توی

ذهنش کمرنگ که نمی شد هیچ بلکه با یک چرخه ی مستمر بلندتر و قوی تر از قبل گوش هاش و پر کرده

بود.. صدای گرفته ی امیرعلی درست از پشت سرش هم باعث نشد نگاه خسته و پر خشمش و از زمین جدا

کنه : خفه کردی خودت و با سیگار!

خفه شده بود.. اما نه از دود سیگار.. درست وقتی زنش و جلوی چشمش روی زمین انداختند و بعد پشت اون

شیشه های لعنتی مراقبت های ویژه نگاهش می کرد و کار همه ی جنبنده های اطرافش شده بود نذر برای

پایین اومدن فشار وحشتناک بالاش خفه شده بود.. خفه شده بود اما نه از دود سیگار... وقتی گریه های پسرکش

که مامانش و می خواست دیده بود خفه شده بود.. خفه شده بود اما نه از دود سیگار... از شنیدن اون جمله ی

منحوس دکتر خفه شده بود...خفه شده بود اما نه از دود سیگار..از نشستن توی محوطه ی بیمارستان و دوره کردن چیزهایی که خفش می کردند خفه شده بود..خفه شده بود اما نه از دود سیگار..از همراهی

نکردن پاهاش برای دیدن زن زندگیش که حالا می تونست اشک هاش و برای عزای اون جنین ندیده حس کنه خفه شده بود..خفه شده بود..این واژه دقیقا وصف حالش بود.

قدم های امیرعلی جلوتر اومدند و کنارش نشستند..دست مردونش روی شونه های پیمان قرار گرفت و دست

دیگش سیگار نیمه سوخته رو از میون انگشتاش بیرون کشید..پیمان نفس عمیقی کشید..نفسی که داغ بود و

سوزان : حالش چطوره؟

چهره ی امیرعلی درهم شد و میل زیادی داشت خودش هم سیگاری آتش بزنه : خواستم وارد اتاق شم صدای گریش جلوم و گرفت ، دلم همراهی نکرد به جلو رفتن..

دست پیمان مشت شد و نفس عمیق تری کشید اما هوا کم بود ، برای بلعیدن این درد هوا کم بود..سرش و پایین تر انداخت و موهای پراکنده و بی نظمش روی صورتش ریختند ، داشت از اشک همسرش حرف می زد و هیچ جونی برای بالا رفتن از اون پله های لعنتی و آروم کردنش نداشت ، باید می مرد..می مرد وقتی همسرش اشک می ریخت و اون این جا سیگار دود می کرد..امیرعلی حالش و خوب درک کرد..به مقابلش خیره شد و دستاش و توی جیب روپوش پزشکیش فرو برد : نمی خوامی بری پیشش؟

پوزخند پیمان پررنگ و تلخ بود..صداش که بلند شد چهره ی امیرعلی درهم تر شد..به قدری گرفته و پر از فریاد بود که شاید فقط مردی مثل خودش می تونست درکش کنه..مرد مغرور و جدی ای که خوب از عشق باران بهش باخبر بود ، امشب انگار شکسته و ترک خورده بود : یه زنگی می زنی به ماهان از حال آرسین بپرسی؟

بلند شد و ایستاد و کف کفش کلاسیکش و روی سیگاری که از دست پیمان گرفته بود قرار داد : زنگ زد ،
یعنی ماهان خودش زنگ زد..گفت تازه آرسین و خوابوندن و خودش داره همراه مهرداد دوباره میاد بیمارستان.
واکنشش به این حرف فقط سر تکون دادن کوتاهی بود.امیرعلی با همون اخم های درهم کمی دیگه نگاهش
کرد و به آرومی ازش دور شد تا به سر شیفتش برگرده.شیفتی که اگرچه نوبتش نبود اما برای موندن کنار
باران و راحتی خیالش با همکارش عوض کرده بود.

با رفتنش پیمان سیگار دیگه ای از جیبش خارج کرد و اتیش زد.فکرها توی ذهنش شبیه کرم بالا و پایین می
رفتند.درد عجیب قفسه ی سینه اش بی اهمیت ترین موضوع در اون لحظه بود.صدای زنگ موبایلش باعث
شد نگاه سرخ و خستش و به گوشی کنار دستش بندازه و دود سیگار و بیرون بفرسته.شماره ی روی گوشی
انگار تازه به یادش آورد باید عصبی باشه..که داد

های زیادی به این دنیا بدهکاره.با خشونت تماس و وصل کرد و از بین دندون های کلید شدش غرید : بهتون
گفته بودم اگه یه تار مو از سر زن و بچم کم بشه دیگه ادامه نمی دم.

صدای ناراحت اما آروم مرد پشت خط انگار آتیش زیر هیزم خشمش کشید : آروم باشید آقای آریان
منش..ضارب دستگیر شد!

فریادش باعث شد نگهبان محوطه و چندتا همراه بیمار متعجب نگاهش کنن : بچه ی من مرده
سرهنگ...مرده!متوجه این موضوع هستین؟دستگیری اون عوضی چه چیزی رو حل می کنه؟زن من تازه از
مراقبت های ویژه بیرون اومده و ممکن بود به خاطر سقط و فشار بالاش جونش و از دست بده ، بعد شما بعد
چهارروز بهم زنگ زدین که بگین اون عوضی رو دستگیر کردین؟

صدای سکوت پشت خط هم آرومش نمی کرد. هرچی حرف می زد باز هم آروم نمی شد. آروم نمی شد وقتی همه چیز یک شبه اوار شده بود. زلزله ی کرمانشاه انگار دوباره تکرار شده بود اونم به نوعی دیگه.. موبایل و با خشونت به تنه ی درخت بیمارستان کوبید و صدای شکستنش نگاه های اطراف روش و سنگین تر کرد.

نفس بریده دستش و به تنه ی همون درخت تکیه داد و سرش و روی بازوش گذاشت و نفس های بلند کشید. شبیه شیری می موند که ساعت ها خودش و به قفس کوبیده باشه.. مردونه بغض داشت. با همه ی غرورش اما چیزی برای ریختن از چشماش بیرون نمی اومد. فقط یک چیزی داشت خفش می کرد. چشماش و که روی هم می داشت تصویر باران با پیراهن بارداری و اون تصاویر قشنگ و رویاهش برای دخترکشون دلش و به سوختن محکوم می کرد. باران براش اسم انتخاب کرده بود.. باید حالا چطور همسرش و آروم می کرد؟

صدای رعد بلند و بعد بارون تندی که بلافاصله شروع به باریدن کرد باعث شد چشماش و با خیال راحت تری ببندد و به بغضش اجازه ی رهایی بده. حالا دیگه غرورش قرار نبود نابود شه. دستاش و داخل جیبش فرو کرد و با چشمای بسته سرش و به سمت آسمون گرفت و موهای خیشش اون و دلتنگ تر کرد. زنش اون بالا روی تخت اتاق بیمارستان دراز کشیده بود و اون زیر بارون تنها بود.

آرامش دیگه نبود... پیمان هم انگار مرد سابق نبود... همه ی محکم بودنش بعد شنیدن اون خبر فرو ریخته بود. فرو ریختنی که هیچ آوار برداری انگار در توانش نبود بلندش کنه!

بزن باران ، بار از چشم من بزن باران.. بزن باران.. بزن..

بزن باران.. که شاید گریه ام پنهان بماند..

پشت در اتاق ایستاده بود. ساعت ها بود بین رفتن و نرفتن مردد دست و پا می زد. هنوز هم لباس هاش نم داشتند و بعد ساعت ها ایستادن زیر بارون اما سنگین تر از قبل شده بود. مادر باران که از اتاق خارج شده بود با چشم های سرخ زمزمه کرده بود بالاخره خوابید و با ترکیدن دوباره ی بغضش به طرف محوطه رفته بود. مهرداد و ماهان هم اومده بودند و داخل محوطه نشسته بودند و می شد گفت هیچ کس نه حال خوبی داشت و نه جونی برای تلاش برای کسب حال خوب... پرستار جوونی از کنارش رد شد و با نگاهی طنزانه به پیمان زل زد. بی توجه به نگاه پر از اشاره ی پرستار بالاخره جلو رفت و به آرومی در اتاق و باز کرد. تاریکی و سکوت نشون می داد باران کاملاً خوابه.. با اون مقدار از آرامبخشی که بهش تزریق هم شده بود جز این انتظار نمی رفت.

بی صدا وارد اتاق شد و در و پشت سرش بست. از نوری که از پنجره و محوطه ی بیرون وارد اتاق می شد ، می تونست راحت تر توی تاریکی اطراف و ببینه. اما نگاهی فقط به جسم روی تخت خیره مونده بود. به پاهاش انگار سرب بسته بودند که جلو نمی رفت. دختر شیطان و کارمند پر جنب و جوشش.. دختری که یک روز به خودش اومده بود و دیده بود برایش نگران می شه و با نگاه کسی بهش خونس به جوش میاد ، زنی که یک بار به بدترین شکل ممکن از دستش رفته بود و باز تقدیر اون و سهم دلش کرده بود حالا روی اون تخت خوابیده بود. جلو رفت.. با پا ها و قدم هایی که باران همیشه می گفت محکم و قابل اعتماد. اما حالا مرتب می لرزیدند و متزلزل به نظر می رسیدند.

روی صندلی کنار تخت نشست و با ناباوری به صورت همسرش خیره شد. نور مهتاب روی مژه های بلند و فرش افتاده بود ، مژه هایی که می شد خیس بودنشون و حس کرد. بهم چسبیده بودند و روی صورت باران هم رد اشک کاملاً مشهود بود.

نفس عمیقی کشید و چشماش و با خشم و درد بست و وقتی باز کرد باز هم چهره ی معصومانه ی باران با اون موهای موج سیاه دورش ، قلبش و توی مشت گرفت. دستش بی اراده جلو رفت و میون انگشتای ظریف

همسرش قفل شد. دستش و به آرومی بالا آورد و لب هاش روی پشت دستش نشستند..چندین و چند بار و
هر بار بیش تر قلبش به تکاپو افتاد. به شکم تخت باران که دست دیگش روش مشت بود زل زد و آب دهنش و
با درد پایین

فرستاد. به باران نگفته بود اما حضور اون بچه رنگ قشنگی به زندگیشون داده بود. نگفته بود چون اولیتش
همسرش و شرایط جسمانیست بود اما گاهی که به دنیا اومدنش و دختر بودنش فکر می کرد پدرا نه دلش می
رفت. سیب گلویش مردونه بالا پایین شد و میون تاریکی کمی خودش و بلند کرد. مشتش بسته ی باران و از روی
شکمش برداشت و کنار بدنش قرار داد و دست خودش جایگزین اون قسمت شد. این جا خونه ی اون جنین
بود. جنینی که تلاش باران برای نگهداریش و دیده بود. دیده بود همسرش چطور برای اتاقش برنامه می ریخت
و سعی داشت پسرشون و برای پذیرشش آماده کنه. دست باران و بالا آورد و پیشونیش و به دستش تکیه
داد. مرده بود...مردونه مرده بود وقتی همسرش اون شب جلوی چشمش چشم بست ، وقتی اون دقائق
وحشتناک بعدش و حس کرد. مرده بود...مرده بود و مردگی کرده بود در تمام اون لحظات.

تکون خوردن چهره ی باران از درد و زمزمه ی ضعیفش باعث شد با فشردن محکم پلک هاش بهم خیزی
پشتشون و بگیری و نگاهش کنه...زمزمه ی آرامش گفتن ریزش قلب پیمان و توی سینش بیش تر گره
زد. حس خفگی واقعی همین بود. نیم خیز شد ، لب های لرزون باران و حق ریزش توی خواب باعث شد
نفسش تنگ شه. بی طاقت لب هاش و روی گونه ی همسرش قرار داد و به محض لمس پوست صورت داغش
اون حس وحشیانه ی توی گلویش هم بیش تر شد..چیزی شبیه بغض..مرد بود و بغضش انگار شکسته شدن در
مرامش نبود.

فاصله گرفت و با بی قراری به طرف در خروجی قدم برداشت..می مرد ، کمی دیگه اون جا می موند می مرد. با
دیدن باران روی اون تخت و با اون حال می مرد. هر دو عزادار بودند. عزادار بچه ای که انگار هیچ وقت قرار نبود
بمونه!

مامان کمکم کرد تا روی تخت دراز بکشم و بهار سریع بالش نرم و بزرگی رو پشت سرم قرار داد. کیمیا پرده های اتاق و کشید تا نور وارد بشه و من با نگاهی کدر و غمگین زمزمه کردم : آرسین کجاست؟

نگاه هرسه نفرشون به طرف من چرخید. کیمیا جلوتر اومد و زمزمه کرد : گفتیم شاید بخوای استراحت کنی با آرش و صدف فرستادیمش پارک!

بغض بدی توی گلوم جا خوش کرده بود. گفته بودم می رم خونه ی پدرم و پیمان فقط با درد چشم بسته بود. این همه بی مقاومتیش برام عجیب بود. فقط با اخم های درهم گفته بود خودم می رسونمتون و بعد هیچ....نگاهم و به کبودی پشت دستم دادم ، جای آنژیوکت ها بود : زنگ بزنین بیارنش خونه. دلم واسش تنگ شده!

نگاهشون با این جملم با نگرانی روی صورت هم چرخید. می دونستم همشون تا چه حد ناراحت و غصه دارن. وضع بدم ، شرایطی که گذرونده بودم و حالا این دوری علنی من و پیمان نگرانشون و بیش تر کرده بود. بالاخره بهار زودتر از بقیه واکنش نشون داد و دستی روی موهای سشوار خوردش کشید : الان زنگ می زنم.

بالش پشت سرم و به سختی صاف کردم و حین دراز کشیدن و بالا کشیدن پتو روی سرم نجوا کردم : تا آرسین میاد می خوام تنها باشم.

جمله ی ولی عزیزم مامان و با یک لطف محکم قطع کردم. چیزی که باعث شد مامان و کیمیا در سکوت از اتاق خارج بشن و من با حس بسته شدن در بلافاصله چشمم خیس بشه. صورتم و از زیر پتو بیرون نیاوردم اما

دستم و محکم روی دهنم گذاشتم تا صدای گریم بلند نشه و دلم تنگ شد. برای تمام اون روزهای سخت و پر فشاری که لااقل می تونستم توی شکمم حسش کنم. سخت بود... روزهای وحشتناکی بود اما اون سختی رو می خواستم. دلم دوباره می خواست شکمم برآمده بشه و با عشق با اونی که باعث شده بود اندامم بهم بریزه حرف بزنم. با دخترم...

پیمان نبود و من توی این لحظه ها ازش به حدی دلخور بودم که به این نبودن راضی بودم اما چیزی که نمی شد انکارش کنم نیاز قلبم به حضورش بود. انگار که تا نبود ، تا با اون جملات محکم و آغوشش نمی اومد این قلب قصد آروم شدن نداشت. چشمام و با درد محکم روی هم فشردم و قسمتی از دستم و توی دهانم قرار دادم و با گاز گرفتنش تمام دردم و توی سینم خفه کردم. صدای این گریه اگه جلوش گرفته نمی شد می تونست همرو کر کنه.. حس می کردم زیر پتو دارم خفه می شم اما این خفگی رو دوست داشتم. هنوز حسش می کردم. حضورش رو توی بطنم حس می کردم و به محض برخورد دستم با شکمم با ناامیدی قلبم بیش تر فشرده می شد.

چندماه باهاش زندگی کرده بودم. با تمام حالت های سختی که بهم القا می کرد ، با تمام مراقبت های شدید و حساسی که برای سلامتیش و سالم به دنیا اومدنش انجام می دادم و حالا نبود... و بدتر از این نبودن این بود که دیگه قرار نبود اون حس ها تکرار شه. هنوز یادم نرفته بود دکتر چطور گفته بود بعد این دیگه امکان بارداری وجود نداره... بغضم شدت گرفت . اشک هام ریختند اما از حجم بغضم کم نشد.. صدای باز شدن در اتاق و بعد مامان گفتن معصومانه ی آرسین باعث شد سریع پتو رو از روی سرم بکشم. با دیدن چشم های سرخ و اشک آلودم ترسید

و مضطرب نگاهم کرد. سریع اشک هام و پاک کردم و به سختی نشستم. این درد شدید که توی هر حرکتی شدت می گرفت هم مثل یک نشونه می خواست مدام بهم بفهمونه دیگه آرامشی در کار نیست. آرامش رفته بود.. هم از بطن من و هم از لحظات زندگیمون.. دستم و به طرفش دراز کردم : جونم مامان.. بیا جلو عزیزم.

با دلتنگی و بغض جلو او آمد. اون شب آرسین هم توی پارک بود ، قطعا دیده بود چه اتفاقی افتاده و حتی تصور استرس و ترسی که پسر کوچولوم حس کرده بود دیوونم می کرد. چند قدم مونده به تخت سرعتش و بیش تر کرد و خودش و پرت کرد توی آغوشم. علی رغم درد شدیدی که این حرکتش باعث شد اما محکم به خودم فشردمش و عمیق بوش کردم. بغضش شکست و با ترس بریده بریده زمزمه کرد : مامانی ، خیلی ترسیدم...چشمات و بسته بودی باز نمی کردی.

هیچ تلاشی نمی تونستم برای این که آرومش کنم انجام بدم جز محکم تر کردن حلقه ی دستام. حتی نمی تونستم جلوی اشکام و بگیرم. خودم و باخته بودم.. در بحرانی ترین شرایط زندگیم خودم و با تمام وجود باخته بودم. شبیه سواری بودم که از اسبش افتاده و تمام استخوان هاش شکسته. دستای کوچیک و تپلش و دور گردنم حلقه کرده بود و با همون صدای پر از بغض مرتب آوای مامان رو تکرار می کرد.. مرتب زمزمه می کرد دیگه دلش خواهر یا برادر نمی خواد. پسرم هول کرده بود. درست مثل خود من... ناامید شده بود ، درست مثل من... ترسیده بود.. درست مثل من..

به سختی تونستم آرومش کنم. از گریه ی زیاد کنارم به خواب رفت و من با تمام وجودم نگاهش کردم. به چشماش ، به موهایش.. به صورتش.. آرسین نمونه ی کوچیک شده ی پیمان بود و قرار بود آرامش شبیه من باشه. پیمان می گفت یک دختر با موی فر... دوباره اشک هام شدت گرفتند و کنار آرسین دراز کشیدم. دستم و از زیر سرش رد کردم و حجم دوست داشتنی پر بغضش و به خودم نزدیک تر کردم. نشد... دختری با موهای فر... نشد... من همه ی تلاشم و کردم و باز هم نشد... می شد پیمان و بخشید؟ عجب سوال سختی بود!

مامان سینی پر از جگرهای کباب شده رو که میون نون سنگگ پیچیده شده بودند جلوم می زاره و مهرداد با لبخندی که خوب می شه ساختگی بودنش و حس کرد می گه : بزن روشن شی عمو!

شده بودیم شبیه سال هایی که خیلی ازشون گذشته بود. روزهایی که من یه نوجوون بی خیال و سرخوش بودم و مامان و بابا هنوز از ایران نرفته بودند و انقدر فاصله بین من و اون ها ایجاد نشده بود. تو این سال هایی که برگشته بودند هر چهارتامون.. یعنی من ، ماهان ، بابا و مامان سعی کرده بودیم این فاصله رو از بین ببریم و هرچقدر هم تلاش کرده بودیم اما چیزی شبیه قبل نشده بود... لاقلا تو این لحظه که چیزی شبیه قبل نبود ، من دیگه اون نوجوون شاد نبودم. مادری بودم که بچش و از دست داده و از همسرش به اندازه ی تمام دنیا دلخوره.. همسری که حتی دلخوری هم نتونسته بود مانع دلتنگیم براش بشه.. به جگرهایی که کمی هم سوخته بودند زل زدم و با صدای آرومی زمزمه کردم : من خیلی میل ندارم.

نگاه های این جمع و دوست نداشتم. این نگاه های پر از نگرانی ، این جمع شدن هایی که کاملاً با برنامه بود.. ماهان کنارم نشست و یک لقمه با دست های خودش از جگر ها گرفت و به دست آرسین که به من چسبیده بود و حس ناامنی چشماش هربار من و تا مرز جنون می برد داد و لقمه ی بعدی رو به دست من داد :

بخور قربونت برم!

نمی شد ، با وجود بغض عصبی کننده ی میون گلوم نمی شد. چشمام و کوتاه بستم و به لقمه ی میون دستای آرسین زل زدم. انگار مردد بود توی خوردنش که اون طور به من نگاه می کرد. ناچار لقمه رو از دست ماهان گرفتم و آرسین بعد این حرکت گاز کوچیکی به لقمه ی توی دستش زد. صدای زنگ در باعث شد نگاه جمع به طرف در بچرخه ، مامان از جاش بلند شد و زمزمه کرد : احتمالاً پدرت و امیرعلی ان.. قرار بود از بیمارستان باهم بیان خونه!

ماه بانو زودتر از مامان به طرف آیفون رفت و در همون حال هم با پر روسیرش اشک زیر چشمش و پاک کرد. اشکی که هربار من و می دید از نو زاده می شد. چند لحظه بعد با برگشتش و زمزمه ی آقا پیمان بود باعث شد دوباره نگاه ها به طرف من بچرخه. به طرف منی که با اون نگاه سرد و یخ زده لقمه ی میون دستام و دوباره روی میز گذاشتم و با نوازش سر آرسین زمزمه کردم : برو با نازلی و آوا و آیدا بازی کن مامانم.

و بعد خودم هم به سختی بلند شدم و به طرف پله ها رفتم. بی احترامی به پیمان اون هم جلوی خانوادم کاری نبود که بتونم انجام بدم. البته توانشم نداشتم. به سختی پله ها رو بالا رفتم و به محض رسیدن به اتاق در و پشت سرم بستم. همه چیز به شکل عصبی کننده ای داشت آزارم می داد. حتی اون ادم هایی که به خاطر من اون پایین نشسته بودند و برام جگر کباب می کردند. این روزها فقط دلم تنهایی می خواست و شاید داد زدن سر مردی که التماسش کرده بودم اون پروژره رو تموم کنه و نکرده بود. به کسی نگفته بودیم اما هردو خوب می دونستیم ما قربانی چی شده بودیم.

دستم و روی قلبم قرار دادم. نه تند می زد و نه آرام. بی هیچ دل مشغولی ای فعالیت خودش و انجام می داد ، مثل رباتی که تنظیم شده باشه برای زدن. اما حسی نداشتم. روی تخت نشستم و دستم مثل تمام این مدت روی شکمم چنگ شد و اون جای خالی رو نوازش کرد. هنوز حسش می کردم. شبیه عضوی از بدن که قطع می شه اما مدت ها طول می کشه که حس نداشتنش و باور کنی. صدای باز شدن در و بعد حضور قوی و پررنگ عطرش هم باعث نشد بچرخم.

چشمم و اما کوتاه بستم. من دلم برای این حضور. برای این صدای محکم قدم ها ، برای تمامیت این مرد تنگ بود و قلبم اما دست به خودسوزی زده بود تا این دلتنگی رو از بین بیره و بروز نده. خوشخواب تخت که پایین رفت فهمیدم نشسته. آب دهنم و محکم قورت دادم. توی دنیای زن و شوهری ما ، توی جهان عجایب تأهل بارها شده بود به اختلاف سلیقه و نظر بر بخوریم. بارها شده بود بشینیم روی یک کاناپه و با هم بحث کنیم. بحث هایی که دعوا نبودند. از عقایدمون ، افکارمون. جهان بینیمون و نظراتمون نشأت می گرفتند. هم و نقد می کردیم و انقدر جلو می رفتیم که به یک نتیجه ی واحد برسیم. معتقد بودیم همیشه به این حرف زدن... شاید این اولین باری بود که من اما به این حرف زدن اعتقادی نداشتم. بعضی چیزها رو نمی شد میون حرف و کلمه گنجوند. مثلاً من نمی تونستم از اون درد کشنده و پر از عذابی که هربار با حس جای خالی جنینم حس می کردم حرف بزنم. دستی که روی دستم نشست باعث شد سرم پایین بیفته و به دست هامون

نگاه کنم. متفاوت بودند.. مثل تمام این دنیا و جهان... هم از نظر رنگ و هم از نظر اندازه. اما یک چیزی توی هردو مشترک بود اونم حلقه های ست و سادمون بود که مهم نبود اگر دلخور و رنجوریم... چون در هر حالی توی انگشتمون بودند. بی اراده یک قطره اشک از چشمم چکید و روی دستش افتاد. لرزش دستش باعث شد لبم و محکم بگزم و اون آروم کل دستم و میون دستش بگیره. صدای پیمان همیشه بم و گرفته بود اما این بار... جور عجیبی پر از درد به نظر می رسید : متأسفم!

شاید باید این کلمه واقعا گفته می شد. تأسف... ما هنوز راجع به از دست دادنش با هم دیگه هم دردی نکرده بودیم. بغضم قوی تر شد و فشاری که به دستم وارد کرد درد کمی به وجودم انتقال داد. صدام زد و هیچ وقت شاید این طور پر غم صدام نکرده بود. همیشه اسمم و خاص بیان می کرد اما این بار... بی هیچ لرزشی میون اسمم بغض داشت : باران... نگام کن!

سرم و چرخوندم. ازش دلخور بودم و این دلخوری هیچ رقمه پاک نمی شد اما ما باید قبلش برای اون عزیزی که از دست داده بودیم عزاداری می کردیم. مثل تمام زن و شوهرهایی که بچشون و از دست دادند و با هم دیگه این غم و پشت سر می زارن. مثل تمام آدم های این کره ی خاکی.. نگاه گریونم و که دید چشمای خسته و داغونش بسته شدند و با خشونت ریز اما آشکاری جسم نحیف و ضعیف شدم و به اغوشش کشید.

انگار فقط همین بوی خاص کافی بود.. همین بویی که شبیه بوی چوب می موند ، کافی بود تا اون درد گره خورده وسط گلوم ، رج به رج گره هاش باز بشه و مثل مارهای زخم خورده بیرون بریزن. اون بغلم کرده بود و من دستام برای در اغوش کشیدنش بالا نیومدند و به جاش حق می زدم : پیمان!

با صدایی به مراتب گرفته تر نجوا کرد : جانم؟

آرامش دیگه نبود.. آرامش با نبودش آرامش این زندگی رو هم برده بود : من بچم و می خوام!

سکوت عمیقش و حس اون پایین دادن بزاق و حرکت سیب گلویش حس کردنی بود. دردهای من اما با این جمله تموم نشده بودند : قرار بود موهایش شبیه من باشه... فر و مشکی..

حلقه ی دستاش دور تنم پیچش بیش تری گرفتند. این آغوش شبیه یک زندان ، با قفل آهنی بود. دقیقاً حسم بهش همین بود... اما خب.. من این زندان و دوست داشتم : قرار بود اتاقش و درست کنیم.. من هنوز براش هیچی نخریده بودم. هیچی که ببینمش و الان آرام شم.

لب هاش روی سرم نشستند و کنده نشدند ، شاید می خواست این طوری بغضش و قورت بده : دیگه نمی تونیم مادر و پدر شیم. آرسین دیگه نمی تونه صاحب خواهر و برادر بشه و تو.. دیگه قرار نیست صاحب دختری بشی که بهت بگه بابا.

درد توی صدام شعله می کشید.. می خواست هر دو مون و بسوزونه. من به وجود اون بچه امید بسته بودم : همش تقصیر توا..

حس دردی که می کشید و لمسش سخت نبود اما نمی شد نگم.. نمی شد این سنگینی رو تنهایی تحمل کنم : بهت گفتم بکش کنار.. گفتم شوخی ندارن. گفتم اگه اتفاقی براش بیفته هیچ وقت نمی بخشمت..

باران گفتن پر درد و خستگیش هم نتونست مانع گفتنم بشه. من تمام این مدت روزی هزار بار گفته هامون و دوره کرده بودم. اون بچه دیگه نبود.. آخرین امیدم برای دوباره مادر شدن توسط تصمیم خودخواهانه ی این مرد از بین رفته بود. چیزی که نه می شد و نه می تونستم قبولش کنم. به سختی خودم و از آغوشش عقب کشیدم و از روی تخت بلند شدم. قلبم داشت می سوخت... دستم و روی گلوم گذاشتم تا بیش تر از این خفه نشم : برو بیرون..

بلند شد و ایستاد. به قامتش توی اون لباس های مشکی زل زدم و اون با همون نگاه پر درد بهم زل زد. خدای من... این مرد ، پیمان بود؟ واقعاً من داشتم از اتاقم بیرونش می کردم؟ با همه ی بهتم خم شدم تا نفس گرفته

شدم باز بشه و بلند تر با اون اشک های مسخره گفتم : برو بیرون پیمان...برو و فکر کن ببین توی از دست آرامش نقشت چی بوده!

علی رغم " برو بیرون "های پر دردم جلو اومدم.من تو این لحظه پر از سرخوردگی بودم..از دست این عشق که نمی داشت بیش تر از این برو گفتن هام و ادامه بدم و یا وقتی کمرم و گرفت ، پشش بزدم.با هق زدن های پر دردی خم شدم و پا به پام خم شد.نمی خواستم دیگه زخمی بزدم اما زخم قلبم هم خوب شدنی نبود.نالدم دل خودم و هم سووزند : پیمان!

جانم سنگین و مردونش قلبم و به چنگ کشید.این حجم از گرفتگی توی صدایش بی سابقه بود.به شکمم

چنگ زدم و همون طور که زانو هام به زمین رسیده بود سرمو هم به جلو خم کردم : بچم!

دستاش از کمرم بالاتر اومدند ، دور شونه هام قفل شدند و سرم با شدت به سینه اش برخورد کرد.نفس

هردومون حبس شد ، این آغوش...آرومم نمی کرد.دیگه آرومم نمی کرد.تموم شده بودیم یعنی؟هق زدنم

شدت گرفت و اون من و توی بغلش تاب داد ، من حسش کرده بودم.توی تمام اون مدت کوتاه روحش و توی

وجودم حس کرده بودم.داشتم خفه می شدم.به پیراهن مشکی رنگش چنگ زدم : پیمان بچم!

حبس شدن نفسش و بعد صدای گرفته و محکمش باعث شد یه لرز عمیق به وجودم بیفته : پیمان نیستم اگه

انتقامش و نگیرم ، فقط بشین و تماشا کن.

انتقام؟چه واژه ی مضحکی بود وقتی قرار نبود چیزی درست بشه. چقدر ناامید کننده بود که من حتی انگیزه

ی انتقامم نداشتم.

-کی میریم خونه مامان؟

نگاهم با این حرف از درخت های بی کرک و پر باغ به چهره ی آرسین کشیده شد.چشمای بی فروغم این

روزها رنگی از آرامش و شادی نداشتند.به قول امیرعلی افسردگی زایمان درون چهرم موج می زد و باید

اقدامی می کردم و من نمی تونستم..آخه زایمان من زایمان نبود....از دست دادن بود.باید اسمش و می داشتن

نبش قبر..با دیدن نگاهم جلوتر اومد.حس می کردم این روزها اون هم سکوت کرده.دستم و روی سرش

کشیدم و باز به باغ زل زدم : تو که اینجارو دوست داشتی!

آدم آهنی بزرگش و زمین گذاشت و خودش و توی بغل من که روی صندلی های بالکن نشسته بودم جا

کرد.هنوز هم درد داشتم ، از حرکتش جا خوردم اما با این حال دستام و دورش حلقه کردم و اون زمزمه کرد :

دلم برای بابا تنگ شده!

چشم هام و کوتاه بستم و باز کردم.همون روزی که اومد خیلی جدی ازش خواسته بودم برای برگشت به خونه

اصراری نکنه.در واقع نه توانایی برگشتن داشتم و نه توانایی فراموش کردن.حرفاش و نشنیده بودم و

رفتن...تنها چیزی بود که ازش خواسته بودم.متوجه بودم با مامان در ارتباطه و حالمون و ازش جویا می شه ،

با هم اما حرفی نمی زدیم.به موبایلم چندباری زنگ زد که هربار رد تماس زدم و دوباری که اومده بود دنبال

آرسین تا ببینتش توی اتاق خودم و حبس کرده بودم.این چیزها شبیه یه کابوس بود ، این که من جواب تلفن

پیمان و ندم و اون با اون قلدری جذاب همیشگیش نیومده بود تا بازخواستم کنه.این روزها تغییر کرده

بودیم.من شده بودم بارانی که برای خودم هم غریبه بود و اون شده بود پیمانی که صبوری کردن یاد گرفته

بود.بوسه ای روی پیشونی آرسین زدم : می شه ازت یه خواهشی داشته باشم پسرم؟

چشمای درشت پیمان گونش و به چشمام دوخت.میون چشماش انگار اون مرد عزیز برای قلبم و می

دیدم.توی چشماش محو شدم و بی اراده چشم چپش و بوسیدم : می شه یه مدت یکم صبوری کنی، مامان

شرایط خوبی نداره و احتیاجه مدتی این جا باشیم.می تونی هروقت دلت تنگ شد با بابا تماس بگیری تا بیاد

دنبالت برین بیرون اما خب..مدتی اینجاییم و من خیلی دوست دارم مثل همیشه یه پسر خوب و صبور

باشی..متوجه حرفام هستی مامانم؟

دقیق تر نگاهم کرد : با بابا قهری؟

جا خوردم از سوالش..آه کمرنگی کشیدم و ترجیح دادم مستقیم به چشماش نگاه نکنم..دروغ گفتن به آرسین آخرین چیزی بود که می خواستم : بین همه ی مادر و پدرا گاهی یه مشکلاتی پیش میاد..من و پدرتم تصمیم گرفتیم مدت کوتاهی از هم دور باشیم.

ترس میون چشماش باعث شد لبخند بی حالی بزنم : قول می دم خیلی طول نکشه ، فقط تا وقتی شرایط

جسمی مامان بهتر شه ، باشه؟

انگشت کوچیک دستش و جلو آورد :قول..

انگشتم و دور دستش حلقه کردم و باز گونش و بوسیدم..از بغلم پایین اومد و دوباره آدم آهنش و بغل کرد و با قدم های کوچولوش از اتاق خارج شد..چشمام و از سر درد بستم و شقیمو مالش دادم..خودم و این روزها گم کرده بودم..گم کردنی که نه تنها خودم بلکه تمام اطرافیانم و شامل می شد..این روزها مرتب بهار و کیمیا و غزل و می رنجوندم..از اوضاع ستیا و امیرعلی بی خبر بودم و حتی نمی دونستم مانیا با اون دوقلوها چطور سر می کنه..این روزها ترسناک بودند..روزهای بی پیمان...بی آرامش..حتی بی خودم..

صدای رعد بلند آسمون نوید شروع یک بارون تند و می داد..رعد بعدی باعث شد توی خودم جمع بشم و رعد سوم بغض عجیبی به گلوم هدیه کرد..گلوم و لمس کردم ، حس می کردم دارم خفه می شم..بلند شدم و از روی شلوار قواصی مشکی رنگ تنم و بلیز استین بلند همرنگش یه پانچ خاکستری تن زدم و با سر کردن شال و برداشتن یکی از کتونی های قدیمیم که مال زمان مجردیم بود از همون بالکن و پله های مشرف به اون وارد باغ و بعد کوچه شدم..در و که پشت سرم بستم بغضم پررنگ تر شد..همچنان فقط آسمون پر از رعد بود.. پر

ابرای که منتظر بودند تا با یک بارش حسابی خالی بشن. به جلوی در زل زدم. به ماشینی که همیشه تو این نقطه متوقف می شد و من و می رسوند. در واقع به گذشته نگاه کردم. به خودم و... پیمان..

دوباره گلوم و از روی شال لمس کردم و توی امتداد کوچه و درخت های سربه فلک کشیدش قدم زدم. بالاخره با غرش بعدی آسمون ، ابرها گریشون و شروع کردند. نه تند و نه آروم... بارون مسیر خودش و داشت. من اما انگار از مسیرم خارج شده بودم. مسیری که تمام عمر تنها مسیری بود که چشمم لمسشون می کرد. راهم و می رفتم اما تمام مسیرهای دنیا به چشمم بن بست می رسیدند ، نگاهم این روزها از زاویه ی دید یک زن افسرده به ماجرا نگاه می کرد. زنی که هرچی میون لایه های زندگیش کند و کاو می کرد دلیلی برای برگشت به روزهای قبلش و نداشت.

خودم و باخته بودم..

انقدر ضعیف و خسته به نظر می رسیدم که نمی تونستم میون این باخت ، جسم آشفتمو جمع کنم. به پارک نزدیک خونه که رسیدم دیگه چشمم آزادانه همپای بارون می باریدند.. یاد روزایی افتادم که پیمان بعد مهمونی تولدم در یک سکوت عمیق به سر می برد. ندیده بودمش.. دلم تنگ بود و از حسش بی خبر بودم. روزهایی که امیرسام برای خواستگاری پا پیش گذاشته بود و توی همین پارک و موقع برگشت به خونه جلوی راهم سبز شده بود تا قرار آخرین ملاقاتمون و بزاره. یاد اون مهمونی کذایی افتادم.. مهمونی ای که بعدش با اون وضع به خونه برگشتم.. وقتی پیمان من و دیده بود و اون طور دیوونه شده بود. اون روزها شبیه بدترین روزها بودند.. بدترین روزهایی که زندگی خیلی زود با از دست دادن پیمان نشونم داد بدتر از اونم هست و حالا این بار... روی نیمکت خیس نشستم و زانو هام و بهم چسبوندم. سرم پایین افتاد و حلقه ی موی فر بیرون زده از شالم خیس شد و به پیشونیم چسبید.

نمی دونستم چی بیش تر از همه آزارم می داد. از دست دادن جنینی که حس هام و باهاش قسمت کرده بودم ، نبود پیمان.. دلخوری و شکاف بینمون یا این که به خواستم توجهی نشون نداد و باعث این داغ شد.

اگر به جواب این سوال می رسیدم شاید خیلی چیزها هم حل می شد.نشستن کسی کنارم هم باعث نشد سرمو بالا بگیرم.بی حس تر از اونی بودم که بخوام بیرسم از کجا فهمیده این جام.نفس عمیقی که کشید حس کردم..بوی عطرش و هم حس کردم.حضورش برام به قدری واضح و شفاف بود که نمی شد نفهمید.من برای فهمیدن حضورش احتیاجی به نگاه کردن نداشتم.دستام و دو طرف بدنم روی نیمکت خیس قرمز گذاشتم و سرم پایین تر افتاد.همراه قطره ی خیزی که از بین موهام پایین ریخت یک قطره اشک هم چکید.قطره ای که حرف های زیادی داشت.صدای خش دارش با یک آه بلند شد : قرار نبود زیر بارون تنهایی قدم بزنی خانم راستین!

DONYAIE MAMNOE

لب پایینمو میون دندونام کشیدم و چشمامو با درد بستم.خانم راستین؟.من دلم گذشته رو می خواست.این حال ، این مضارع قشنگ نبود : همراهم کنارم نبود...آقای آریامنش!

بغض صدام و حس کرد یا نه رو نمی دونم.فقط چرخش سرش به طرفم و نگاه سنگینش باعث شد من هم سرمو بلند کنم.ما چمون شده بود؟این همه فاصله در عین نزدیکی؟ کی به این نقطه رسیده بودیم؟نگاهش روی موهای خیس چسبیده به پیشونیم جا خوش کرد و نگاه من..شاید میون اون اخم عمیق و محکم چهرش ایست کرد.دستش آروم جلو اومد.جز ما کس دیگه ای میون این بارون داخل پارک نبود.دستش که به موی چسبیده به پیشونیم رسید چشمام آروم بسته شدند.مو رو از صورتم جدا کرد و میون انگشت شصت و اشارش گرفت و نوازشی روش ایجاد کرد.صداش باعث شد دوباره چشمام و باز کنم و این بار علنا خیزی چشمام و به چشماش بدوزم : بی معرفت..

تصویر من نیست تو قاب چشمت

سردی تو با من یخ کرده دستات

روی لباسم عطر ت میمونه

یادت میپیچه تو ذهن خونه ، تو ذهن خونه

لب هام لرزیدند و نگاهش این بار وصل اون نقطه شد . زمزمم درد داشت : نیستم!

نبودم..بی معرفت نبودم..فقط دلشکسته بودم..دلخور بودم..رنجیده بودم..عزادار بودم..من فقط یه مادر بودم که دیگه نمی تونست حس مادری رو تجربه کنه..اخماش بیش تر درهم گره خوردند و سرش جلوتر اومد..هنوز تکه ی از موهام میون دستش بود : هستی..بی معرفت هستی..

نگاهش اشک افتاده روی گونم و دنبال کرد و صدای من بیش تر لرزید : دلگیرم ازت!

بی چتر زیر بارون پای پیاده فاصلت از من خیلی زیاده

تنهایی از من یه دیوونه ساخته بعد تو هیشکی منو نشناخته

سرش و تگون داد..چیزی بود که انگار می دونست و خوب درک می کرد..دست دیگش روی دستم نشست و

محکم اون یخ زده های بی جون و فشرده : دلگیری؟

فقط سر تگون دادم..سیب گلوش لرزید : ناراحتی؟

باز هم سرم و با اشکی که داشت شدت می گرفت تگون دادم که لبخند پر درد و خسته ای زد..جسم نیمه

جونم و با آرامش به آغوش کشید و با صدای بمی که بم تر هم شده بود غرید : با همه ی اینا حق نداری

نزاری صدات و بشنوم..نزاری نگاهت کنم..حق نداری توی خونمون نباشی..حق نداری جلوم گریه کنی..می

فهمی؟حق نداری جلوم این طوری آب شی!

خودش بود..این خودش بودن باعث شد راه نفسم باز بشه و گریم شدت بگیره..خود پیمان بود..همون قدر

خودخواه و تک کلام..کسی که گمش کرده بودم این روزها..کسی که دلتنگش بودم..این لحن برای همین مرد

بود..مشتم و روی قلبش گذاشتم که سنگین و محکم می زد و با بغض و درد زمزمه کردم : توضیح بده ، آروم

کن..من دارم نابود می شم پیمان..یه چیزی بگو یکم آرومم کنه..که درک کنم اگه کارت و ادامه دادی دلیل

مهمی داشتی..که قلبم یه مرهم برای اون داغش پیدا کنه...حرف بزن پیمان!

من دیوونه میشم درو نبستم تا برگردی پیشم

تو بی تفاوت رد شدی از من

خودخواهی بسه این غرور و بشکن

رابطه ی ما به تار مو بنده ، خیلی میترسم من از آینده

گیجم ! همیشه تصمیمی بگیرم خودت میدونی این بار میمیرم

_توی مناقصه که اول شدیم خیلی قصدم رقابت نبود ، در واقع هیچ چیزی برام مهم تر از آرامش شما

نبود..بعد از این که رقبای اون شرکت نماینده هاش و فرستادن و به اون شکل تهدیدم کردند واقعا می خواستم

بی خیال این پروژه شم..ترسی نداشتم جز تو و آرسین..اما توی همون بازه به شکل ناشناسی یکی از افسرای

اگاهی به دیدنم اومد..فهمیدم قضیه خیلی پیچیده تره..صحبت از پول شویی بود و در کنارش یه وام کلون

میلیاردی که سر هر پروژه می گرفتن و دیگه پس داده نمی شد..یه تشکیلات عظیم که از چندتا منبع مهم

کشور تغذیه می شدند..نتونستم ساکت بمونم...نشدم باران..نشدم فقط به خودمون فکر کنم..قرار شد ادامه بدیم

انقدر که تحریک شن برای کنار زدن من خودشون و نشون بدن..پلیس توی تک تک اون ثانیه ها مراقب شما

بود..اون شب...

بغضم و قورت دادم..منگ بودم از شنیده هام..اون شب...کابوس بود..بارون بند اومده بود..بند اومده بود و ما با

اون لباس های خیس هنوز روی اون نیمکت ها نشسته بودیم..پیمان آرنجاش و روی زانوهای گذاشته بود و

خیره ی درختچه های کوچک پارک از چیزهایی حرف می زد که بیش تر گیجم می کردند. آه غلیظی

کشیدم : اون شب... همه چی تموم شد!

سرش چرخید طرفم و دستی روی دهنش کشید: چی تموم شد عزیز دل من؟

نگاهش کردم. عجیب بود که دیگه بغضی نداشتم. اطرافم این همه خبر بود و من هیچی نفهمیده بودم ، پول شویی؟ پوزخندی زدم : چی تموم شد؟ آرامش... بعد مدت ها استرس و این که همه می گفتن نباید باردار شم این اتفاق افتاده بود. با تمام سختیاش گفته بودن اگه مراعات کنم می تونم نگهش دارم. قرار بود تو پدر یه

دختر شی و من...

حرفم و قطع کردم.. چی داشتم می گفتم؟ با دست پیشونیم و مالش دادم تا بیش تر از این ادامه ندم . دستش زیر چونم نشست و من دوباره نگاه پر بغضم بهش دادم. نگاهم خالی بود اما حس داشت ، حس بغض و درموندگی : چی بگم آروم شی؟

لبم و گزیدم و سرمو تگون دادم. مگه می شد آروم شد.. اون تنها شانس من بود. دیگه نمی شد.. دیگه نمی شد مادر شم : بگو اندازه ی من ناراحتی!

با درد چشم بست : هستم!

چشمام کمی پر شد ، سرمو تکونی دادم و چونم از دستش رها شد : نیستی.. من حس نمی کنم اندازه ی من ناراحت باشی!

ناباورانه و با اخم نگاهم کرد. پا شدم و ایستادم ، متنفر بودم از موهایی که انقدر رها اطرافم ریخته بودند و داشتند کلافم می کردند. حرص و خشم داشتم.. حق نداشتم ازم پنهون کنه و شاید اگه می دونستم همه چیز فرق می کرد. حس آدمی رو داشتم که ضربه ی بدی خورده و رو به مرگه: نیستی آقای آریان منش.. تو حسش نکردی! باهاش صحبت نکردی! براش رویا نچیدی! حتی از یه راه رفتن ساده نترسیدی تا مبادا اذیت شه ، تمام

خون و جونت بهش وصل نبود..توی شکم تو رشد نکرده بود..تو اندازه ی من ناراحت نیستی...چون تو یه آدم سالمی و من اون آدمی ام که دیگه نمی تونه مادر بشه.

عصبی از جاش بلند شد و جلوم ایستاد ، خشم توی تک تک ذرات وجودش معلق بودند و من این و حس می کردم.من این مرد و با تمام حس هاش بلد بودم و منم دست گذاشته بودم روی نقطه ی پر درد این رابطه: مواظب حرف زدنت باش ، یعنی چی یه آدم سالمم و تو نیستی ؟ آره درسته من حسش نکردم اما هربار نگاه تو رو به بودنش حس کردم ، باهاش صحبت نکردم اما با تو بارها عزیزم راجع بهش صحبت کردم ؛ براش رویا نچیدم اما رویا چیدن های تورو گوش کردم ، از راه رفتنم نترسیدم اما از هر قدم تو ترسیدم ، تمام خون و جونم به اون وصل نبود اما به نفس تو که وصل بود ، نبود؟توی شکم من نبود اما هربار با دیدن اون برآمدگی کوچیک شکمت دلم براش رفت..نرفت؟باران من پدرش بودم.

دستی به پیشونیم کشیدم.هنوزم دلم می رفت..دلم برای این حرف هاش می رفت و قانع نشده بودم.حق نداشت ازم پنهون کنه ، حق نداشت ما خودش و توی این خطر قرار بده.پشتم و بهش کردم و به هیچ حرفی راهم رفتم.خودش و بهم رسوند و بازوم و گرفت :صبر کن ببینم ، از کی یاد گرفتی وقتی حرف می زنیم راهت و بکشی و بری.

عصبی بود..خیلی زیاد ، تمام صورتش سرخ شده بود و چشماش جور عجیبی پر از تحکم بودند.نگاهش کردم.دلم شکسته بود.یه شکستن عجیب : آرسین تنهاست.

پوزخندی زد و دستی به میون موهای خیشش کشید : جالبه ، وقتی از خونه زدی بیرون تنها نبود؟باران چرا انقدر عوض شدی؟

چشمامو بستم و باز کردم.دلم فریاد زدن می خواست.کاش اهلش بودم واقعا : آره عوض شدم ، از وقتی شوهرم یک سری چیزها رو ترجیح داد بهم نگه عوض شدم ، از وقتی دیگه برای همیشه توانایی بارداریم و از دست دادم عوض شدم ، از وقتی دوهفتست خونه ی مادرمم و شوهرم جز تماس حتی یک بار هم برگردوندنم

نیومده عوض شدم.در واقع فقط من عوض نشدم.ما عوض شدیم پیمان...و نمی دونم میون این عوض شدن
دیگه چقدر میشه روی این عشق حساب باز کرد.

این حرف شبیه یه گداخته ی داغ و آتشین درست وسط سینهش عمل کرد و چشماش حرارت عجیبی به تنم
هدیه کردند.پوزخندش ، بازویی که رها کرد ، و سیاهی ای که پررنگ شد ، نشون می داد غرور این مرد ترک
عجیبی برداشته : مواظب حرفات نیستی اصلا ، ترجیح می دم متوجه نشم پشت اون کلمات چی بوده..خودم و
بزمن به نفهمی تا همین جا ، جلوی چشم تک و توک آدما دستم روی زنم بلند نشه.می تونی بری..

حرفش و زد و با پشت کردن به من ، باعث شد این بار گداخته ی آتیش دقیقا روی قلبم فرود بیاد.دستم و
روی گلوم گذاشتم تا اون خفگی عجیب و از بین ببرم و با پشت کردن بهش روی به مسیر خونه به قدم هام
سرعت دادم.سرعتی که کم کم اوج گرفت و تبدیل به دویدن شد ، دلم می خواست بعضی قسمت های زندگی
رو بزمن روی دور تند..انقدر تند که فقط یه گرد و خاک محو از این سرعت توی هوا پخش باشه..انگار که
هیچی نبوده و هیچی هم قرار نیست بشه.

بازهم با همون کابوس آشنا از خواب پریدم.کابوسی که این شب ها مکرر می دیدمش و هربار عرق سرد به تن
خستم هدیه می داد.دستم و روی قلبم گذاشتم و وارد تراس اتاقم شدم.کابوس زمین لرزه و بچه ای که وسط
زلزله به داخل زمین کشیده می شد انقدر واضح بود که هنوز هم ترسش و حس می کردم.

باد سرد که به صورتم خورد حس کردم تازه راه نفسم باز شد و علاوه بر نفس هام ، بغضمم نرم نرمک آب و
روی گونه هام ریخت!پیشون و خسته از این کابوس تکراری که یادگار زلزله و ترس به جا مونده ازش و البته
از دست دادن جنینم بود دستی روی گلوم گذاشتم و با درموندگی روی صندلی های فلزی سفید نشستم.

حدود نیم ساعتی خیره ی آسمون اجازه دادم بغض بباره و قلبم و کمی سبک کنه. هنوز دستام یخ بود و ترس از جونم نرفته بود. قطعاً اگر پیمان بود...

تلخ خندی میون بغض روی لب هام نشست ، اگر بود این حال و روزم نبود. نمی دونستم با کی لج کردم و لج کرده که حال و روزمون شده بود این! یاد دفتر سبز رنگی که از پیمان درونش می نوشتم افتادم. سعی کردم توی ذهنم اون دفتر و دوره کنم. فکر می کردم دیگه هم دیگه رو کامل بلد شدیم ، دیگه نقطه ی محوی توی رابطمون نیست و حالا می دیدم بود. این روزها و شب ها نمی تونستم درکش کنم و نمی تونستم درکم کنه.

دستم روی شکم خالیم مشت شد و نگاهم از اشک خشک! دفتر سبز واسه این لحظمون دوایی نداشت. حال این روزهامون شبیه سرطان بود.. بی علاج و پر از غده های ناراحتی و دلخوری!

سرم و میون دستام گرفتم و محکم فشردم. من حالم بد بود.. بدون پیمان و با این کابوس ها حالم بد هم می موند! پیمان انگار درد و درمون بود! منم یه آدم مریض و روانی که حاضر بودم دردش و بکشم ، اما درمون نشم! باید توی دفتر سبز یک جمله ی دیگه هم راجع بهش می نوشتم " وقتی کابوس می بینم و نیست ، فرقی نمی کنه چه توی رویا چه توی بیداری.. هر لحظه کابوسه!"

-این روزا همش کنارمه ، از سرکار که برمی گرده تمام وقتش برای ماست ، هنوز هیچ توضیحی نداده

اما... جلوی مامانیا کنارم می شینه و چون می دونه نمی تونم پیش بزنم حسابی کرم می ریزه.

جمله ی پر حرصش باعث شد لبخند کمرنگی روی لب هام بنشینه ، کمی از شربت پرتقالی که ماه بانو برامون آورده بود مزه مزه کرد و خیره ی پارکت لب زد : دیشب فهمیدم خودش مامان و بابا رو دعوت کرده ایران.. به نظرت دلیلش چیه باران؟

لیوان شربت من اما دست نخورده بود. آروم روی میز قرارش دادم ، هیچ جمله ای نداشتم برای گفتن..این روزها ذهنم روی یک سری اتفاقات قفل کرده بود ، حتی نمی توانستم ستیا رو دلداری بدم.من که خودم این روزها از فهم خیلی چیزها عاجز بودم : نمی دونم چی باید بگم..چیزی که من دارم این روزها می بینم اینه که امیرعلی داره برای نگه داشتنت تلاش می کنه.

نسبت به قبل درد کم تری میون چشماش بود ، عمیق نگاهم کرد : اون جمله هایی که شنیدم پس چی؟

نفسم و محکم بیرون فرستادم : نمی تونم نظری بدم.این چیزیه که باید راجع بهش صحبت کنی ، البته نه با من..با امیرعلی...نمی دونم جوابی داره یا نه اما باید بهش اجازه ی دفاع بدی.

جرعه ای دیگه از شربتش خورد و بعد لیوان و توی دستش بازی داد : تو این فرصت و به پیمان دادی؟

سرم به ضرب بالا اومد.چشمام و کوتاه بستم تا ذهن خسته و کج دار مریض این روزهام جوابی براش پیدا کنه : خب...من و پیمان..

کمی خودش و جلو کشید و دستامو گرفت ، خوشحال بودم که دوباره داشت رنگ به صورتش برمی گشت ،

برعکس من که رنگ و زندگی از چهرم رخت بسته بود: به همه گفתי این جا موندنت موقتیه تا شرایط

جسمیت رو به راه بشه اما به نظرت همه باور کردن؟پیمان کجاست باران؟

آهی کشیدم و بافت موهام و پشت سرم انداختم.دوست نداشتم چیزی از دلخوری هامون بروز بدم.از این رابطه

ی شکراب و شکسته و پر از دلخوری...دلخوری های تیزی که دست و پای قلبمون و مرتب داشت می برید : ما

فقط یکم به زمان احتیاج داریم.

لبخند خسته و محوی زد ، لبخندی که با وجود رژ لب تیره رنگش زیبا بود : شما هیچ وقت به زمان نیازمند

نبودین.من همیشه به رابطتون غبطه می خوردم.انقدر قلق همدیگه دستتون بود که با دو تا جمله هردلخوری

ای هم بود حل می شد.

بودیم...بله این طور بودیم و این روزها دیگه شبیه قبل به نظر نمی رسیدیم.دلم نمی خواست دیگه بیش تر از این راجع بهش حرفی بزنم بنابراین دست به دامن یک شوخی ریز و دم دستی شدم : پس تو چشممون زدی؟ محکم به بازوم ضربه ای زد ، انقدر ضعیف شده بودم که حس می کردم این ضربه ی همیشگی درد بیش تری از بارهای قبل داشت : پررو نشو ، چشم من مگه شوره؟

به سختی خندم و عمق دادم : نمی دونم واقعا...شوره؟

خودش هم این بار لبخندی زد : زنگ زدم قبل اومدن به اراذل تا بیان امروز بریم بیرون..نه نیار لطفا!

منظورش از اراذل دخترا بودند ، بار آخری که ما باهم بیرون رفتیم خیلی ازش می گذشت.با وجود شیطننت های کیمیا و ستیا همیشه این قرارها پر از حس زیبای دوست داشتن بودند.نگاهم روی چشماش موند ، چشمایی که انگار راه فراری برای جواب منفی دادن برام نذاشته بودند.ناچار سرم و تکونی دادم : بچه ها؟ لبخندی زد : مامانت زحمتشون و می کشه...بریم؟

سری تکون دادم و همزمان با آهی که تمومی نداشت از جام بلند شدم : بیا کمکم کن تا از بین لباسای قدیمیم یکی رو انتخاب کنم.هیچ چیزی از لباسای خودم و نیاوردم این جا!

بعد مدت ها حضور میون جمع خانمانه ی پر انرژی کنارم کمی حالم و بهتر کرده بود.ستیا کمی روحیش و به دست آورده بود و با کیمیایی که حتی گذر زمان هم نمی تونست مانع شیطنتش بشه جلوتر از ما حرکت می

کردند. من و غزل و بهار هم با یک لبخند محو به اون حرکات شتاب زده و پر از شادیشون نگاه می کردیم و با لبخند دنباله روی اون ها بودیم.

خرید لذت بخش از نظر کیمیا ورود به مغازه ی بزرگ و بسیار متنوع لباس های زیر و خواب بود. چیزی که باعث شده بود حتی لحظه ای لب هاش از خنده منصرف نشن و با نیش باز مدل ها و رنگ های متنوعی رو انتخاب کنه و دست آخر بگه مهرداد و دیوونه می کنم.

این حرف باعث شده بود بیش تر از لبخند ، توی دل من غصه بنشینه... انقدر روزها و ماه های پیشین خودم رو میون درگیری های فکریم گم کرده بودم که یادم رفته بود من هم مثل کیمیا به این تنوع داشتن و خریدهای این چنینی برای همسرم علاقه مند بودم. کیمیا بر خلاف خودش که رنگ صدری مورد علاقه اش بود بیش تر دست روی لباس های بنفش و مشکی می داشت . دلیلش من به عنوان برادرزاده ی مهرداد خوب می تونستم به علاقه ی عموی جوان و دوست داشتنیم به این رنگ ها ربط بدم. هیچانش باعث شده بود بهار و غزل هم هوس خرید به سرشون بزنه و زن فروشنده با اون لبخندی که به لب های بزرگش می اومد خیرشون بشه. ستیا اما شاید مثل خود من بود...

انقدر میون مشکلاتش غرق شده بود که این خرید و یه جورایی بیهوده می دونست. هردو کمی عقب تر ایستاده بودیم تا بچه ها خریداشون و انجام بدن. سر ستیا آروم زیر گوشم اومد : بریم بیرون منتظرشون بمونیم؟ نگاهش کردم ، بدم هم نمی اومد. حس می کردم توی شرایطی که دارم مسخره ترین چیز حضورم توی این بوتیکه.. به بهار علامت دادم که از بوتیک خارج می شیم و همراه هم بیرون اومدیم. هردو همزمان نفس هامون و بیرون فرستادم و من به نرده های کنار پاساژ تکیه دادم.

این بیرون فرستادن نفس شاید معانی زیادی داشت. نگاهم به طرح رنگی و شلوغ روسری قواره دار پشت ویتترین مغازه ی کناری موند و ستیا مثل خودم به نرده ها تکیه زد : روسری قشنگیه!

نظر خودم هم همین بود. ترکیب رنگ شلوغش باعث می شد به شکل زیبایی جلوه داشته باشه. بی اراده جلو رفتم : بیا تا اونا خریدشون تموم شه این روسری رو امتحان کنم.

ابروش بالا پرید و متعجب نگاهم کرد : جدی؟

دسته ی فلزی در شیشه ای بوتیک و میون دستم گرفتم و به داخل هلش دادم : جدی!

فروشنده ها خوشبختانه دو زن جواب بودند. همیشه از این که فروشنده ی این اقلام یک مرد باشه حس بدی بهم دست می داد. در واقع خیرگی نگاه آزاردهنده ای که شاید یک سری هاشون باهاش درگیر بودند بیش تر منشأ این حس بود. یکی از فروشنده ها با لبخند آرایش شده ای جلو اومد : می تونم کمکتون کنم؟

ستیا قبل از من به روسری اشاره کرد : از اون مدل می شه بیارین تا از نزدیک ببینیم؟

رووسری که روی میز شیشه ای مقابلم باز شد و دستم به نرمی ابریشم گونش برخورد کرد حس بهتری داشتم. پارچه ی خنکش دلپذیر و جذاب بود. از نزدیک نمای بیش تری هم داشت. میون دستام گرفتمش و وارد اتاقک کوچک چوبی شدم و با درآوردن شال ساده ی مشکی رنگم روسری رو روی سرم انداختم. ترکیبش با پالتوی مشکی و پلیور هم رنگ زیرش که به خاطر باز بودن جلوی پالتو به چشم می اومد جالب بود. انگار میون اون همه ی سیاهی رنگ هارا شکافته بود و یک رنگین کمون مینیاتور گونه و هنری روی سرم به جا گذاشته بود. چند حلقه از موهای فرم رو تعدا بیرون از روسری انداختم و راضی از باز شدن رنگ چهارم با همون قاب از اتاقک چوبی خارج شدم. ستیا با دیدنم لبخند عمیقی زد و فروشنده نجوا کرد : چقدر بهتون میاد!

لبخندم کمی بیش تر عمق گرفت. حالا می فهمیدم چقدر به این که کمی به این روح خسته بها بدم احتیاج داشتم. شال و توی کیف دستیم قرار دادم و با بعد حساب کردن مبلغ نسبتا بالای روسری از اون مغازه ی خنک و اون موزیک پخش شده ی ملایم بینش خارج شدیم. بچه ها با دیدنم هرکدوم به نوعی هیجانشون و

نشون دادند و بهار با لبخند خواهرانش زمزمه کرد : ماهان زنگ زد گفت با آقايون ميان دنبالمون بريم شام بيرون..خيلي وقته زن و شوهری با هم جایی نرفتيم.

این جمله برای من مفاهيم زيادی داشت..قبل از هرچيز شايد اين که خيلي زير پوستی اشاره کرده بود پيمان هم همراهشونه و ازم خواسته بود آماهی رویارویی باهاش باشم.

توی شیشه ی محومات مغازه ای به خودم و اون استايل کمی متفاوت اين روزهام نگاه کردم و بعد مدت ها شايد از خريدم راضی تر بودم..پيمان هم بود..اين يعنی قرار بود بعد يك هفته هم و ببينيم..يك قرار شام مثل سابق...همگی کنار هم..فکر بهش هم باعث شد قلبم ريتم بالا و تندی بگيره..شايد اين اولين بار نمی دونستم حتی قراره چطور باهم برخورد کنيم.

با تنها ماشين همراهمون که متعلق به کيميا بود به آدرس رستورانی که هميشه باهم اون جا قرار می گذاشتيم رفتيم..رستورانی که شخصا ازش خاطرات زيادی داشتم ، چه با همين جمع خانوادگی و چه ميون ساعت های دونفره و سه نفرمون..

زودتر رسيدنمون باعث شد وارد بشيم و پشت ميز هميشگيمون که ماهان ساعتی پيش رزروش کرده بود بنشينيم..نگاه کيميا خسته از ساعت ها خريد دور رستوران چرخي زد و غر غر کنان زمزمه کرد : دارم از گرسنگی می ميرم..کجا موندن پس؟

دستی روی جلد براق زرشکی منو کشيدم و بعد به طرفش گرفتم : بگير سفارشت و بده.
مردد نگاهی به منو انداخت و از دستم بيرونش کشيد : مهرداد که هيچی اما شوهرای شما نمی گن چقدر بی فرهنگه صبر نکرد ما بيايم بعد سفارش بده؟

سال ها بود ما درگیر همین قضاوت ها بودیم. قضاوت هایی که باعث می شد حتی میون جمع صمیمانه ی خودمون هم از بعضی کارها بترسیم. بهار به شوخی کمی به طرف کیمیا مایل شد : اونا از بی فرهنگی تو مطلعن عزیز دلم..

کیمیا کیف دستی کوچیکش و سریع برداشت و تا خواست به طرف بهار ببره صدای سلام مردها باعث شد سر هر پنج نفرمون بچرخه ، ماهان با لبخند به دست خشک شده میون هوای کیمیا زد : اون کیف که خدای نکرده برای خانم من بلند نشده بود؟ شده بود؟

نگاهم و میون ماهان و مهرداد و شروین چرخوندم. خبری از امیرعلی و پیمان نبود. نفسمو آروم بیرون فرستادم و سلامی به هرسه نفرشون دادم. با لبخند کنار همسرانشون جا گرفتن و مهرداد سعی داشت متوجه شه قضیه از چه قرار بوده. نگاهی که بین من و ستیا جریان پیدا کرد نگاه جالبی نبود. بهر حال پر مشکل ترین زوج های این جمع ما بودیم که هردو هم همسرانمون فعلا نیومده بودند.

ماهان با محبت همون طور که بین من و بهار نشسته بود سرم و به طرف خودش کشید و پیشونیمو بوسید : چه خوشگل شدی شما.. دیگه واقعا خسته شده بودیم از رنگ تیره.

لبخند محوی بهش زدم و همون موقع با خیره شدن مسیر نگاه ستیا به طرف ورودی رستوران سر منم چرخید.

شاید دلتنگی ، شاید تحسین و شاید غم و عشق... حس نگاهم برای خودم هم نامعلوم بود. چشمامو آروم بستم و باز کردم. نگاه محکمش به من بود. بی هیچ انعطافی اما این خیرگی زیبا بود. کنار امیرعلی با همون قدم های خاص بهمون نزدیک شدند ، با همه دست دادند و پیمان آخرین نفر دستش و به طرف من دراز کرد. دست ظریفم و که میون دستاش گذاشتم فشار آرومی به دستم وارد کرد و با شستش چند ضربه ی پر از نوازش به دستم زد. خیلی آروم بهم سلام کردیم و اون بعد درآوردن کت جذب اسپرتش صندلی کنار من و بیرون کشید

و نشست. این نشستن همزمان شد با بلند شدن عمیق بوی عطرش و نفسی که من سعی داشتم آروم برای خودم ذخیره کنم.

منوها میون دست بچه ها برای سفارش غذا باز شد و پیمان منو رو به طرف من گرفت. ما روابطمون همیشه به این صورت بود. یک جور احترامی که میون رفتارهای پیمان برای زنانگی های من عیان بود. حتی انتخاب غذا هم همیشه اول از من شروع می شد و بعد خودش مثل من سفارش می داد.

نگاهم روی خطوط فارسی و اسم غذاها بود اما حواسم ، فکرم و روحم توجهش به اون مرد خاموش ، کمی جدی و مسکوت کنارم جلب شده بود. پاستای مخصوص سرآشپز انتخاب من بود. پیمان بعد شنیدن با همون جدیت سری تکون داد و رو به گارسونی که مشغول ثبت سفارش بود دوپرس از همین پاستا سفارش داد و بعد چرخید به طرف من.. نگاهش روی روسریم کمی ثابت شد و بعد آروم زمزمه کرد : بهت میاد!

چشمام میون جمع گشت کوچیکی زد ، ظاهرا هیچ کس حواسش به ما نبود.. مشغول صحبت و لبخند زدن بودند. لذت قشنگی داشت.. این که بفهمه تغییرات من و ، این که بدونه فلان وسیله تا قبل این میون وسایلم نبوده.. که فلان روسری حتی جدیده.. که یک تار از ابروم کم و زیاد شه متوجه تغییرش بشه.. چم شده بود که نمی تونستم خیلی از این لذت ها سرمست بشم؟ نفس عمیقی کشیدم و با سالادی که برامون گذاشته بودند مشغول شدم : ممنون.

اون هم نفس عمیقی کشید. من بیش تر منتظر شنیدن بودم.. شنیدن یک جمله ، که نمی خواهی برگردی؟ این جمله این روزها انقدر بیان نمی شد که هرروز داشتم ناامید تر از قبل می شدم. لیموی برش خورده ی کنار ظرف سالادش و توی بشقاب من گذاشت و بی هیچ حرفی چنگالش و توی ظرف فرو کرد. من اما چنگال میون دستم خشک شد.. حواسش بهم بود. می دونست شاید بیش تر از هرچیزی چلوندن این لیموهای تازه روی کاهو رو دوست دارم. سرم آروم چرخید به طرفش و نگاهمون توی هم قفل شد ، زمزمه ی جدی و آرومش ملتهبم کرد : لاغر شدی...

دستم و بی اراده روی گونه ی آب رفتم قرار دادم. چیزی که می گفت حقیقت محض بود. این روزها کم ترین چیزی که بهش میل داشتم غذا بود. آروم نفسمو بیرون فرستادم و سکوت کردم. شاید چون چیزی برای گفتن نداشتم. شوخی های مهرداد و کیمیا باعث شد من هم مثل بقیه لبخند محوی روی لب هام بنشینم. لبخندی که شاید بیش تر برای راحتی خیال بقیه بود. قلبم اما داشت گریه می کرد. دلتنگ بود. دلتنگ مردی که کنارم نشسته بود و خیلی بی حوصله و جدی به میز زل زده بود.

صدای موزیک ملایم پخش شده توی فضای مدرنیته ی رستوران ایتالیایی هم به این دلتنگی دامن می زد. سرم و آروم چرخوندم و برای آروم نگه داشتن خودم از جام بلند شدم. نگاه ها روم نشست. لبخند مضحکی زدم و بی نگاه به اون سنگین ترین نگاه لب زدم: می رم دستامو بشورم.

و با سرعت از میز فاصله گرفتم. شاید بیش تر فرار کردم. از بوی عطرش ، از اون حضوری که من و نمی دید ولی من تماما با قلبم تماشاش می کردم. وارد سرویس خلوت شدم و جلوی روشویی های فانتزی ایستادم. نگاهم به تصویرم توی آینه گره خورد... پلک نزدم ، انقدر پلک نزدم تا یک قطره اشک بالاخره از بین اون چشمای پر شدم به بیرون ریخت. چشمام و با درد آروم بستم و هردو دستم و به لبه ی روشویی تکیه دادم. سرم پایین افتاد و قطره ی بعدی روی سنگ سفید و براق روشویی چکید.

خسته بودم... خیلی زیاد ، بعد اون شب وحشتناک توی کرمانشاه.. شبی که هنوز هم قبل خواب با ترسم همراه بود و گاهی کابوسش و می دیدم ، بعد اون استرس بارداری و بعد بازی روانی اون شرکت و تهش از دست دادن آرامشی که با رفتنش آرامش مارو هم برده بود... دیگه انگار برای جنگیدن رمقی نداشتم. خیلی خسته بودم. دستم و زیر شیر چشمی گرفتم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم. دوباره سرم و بالا گرفتم و به چشمای کمی سرخم زل زدم و با درد لب هام و کش دادم. لبخند ، باید درست رو این نقطه نصب می شد. نصب می شد تا خودم از این باتلاق بیرون بکشم. دست خیسم و روی گونم قرار دادم و با کشیدن چندرول دستمال با دقت صورتم و خشک کردم. روسریمو مرتب کردم و بعد از سرویس خارج شدم.

همون چندقطره اشک انگار کمی آروم کرده بود. به میز که نزدیک شدم متوجه شدم غذاها رسیده. صندلی رو عقب کشیدم و حین نشستن نگاه پیمان روی صورتم چرخ زد. نفس

عمیقی کشیدم و با لبخندی بابت تأخیرم از بقیه عذرخواهی کردم و به طرفش چرخیدم : شروع نکردی؟

نگاهش همچنان به چشمام بود. پر از اخم و جدیت همیشگی. با مکث لب زد : منتظر بودم بیای!

نگاهش مطمئنم کرد متوجه اون چندقطره اشک شده. لبخند تصنعیم و کش دادم و حین نوشیدن کمی آب

لب زدم : ممنون.

با همون حالت بی انعطافش نفسی بیرون فرستاد و با کلافگی جهت نگاهش و تغییر داد. چنگالم و محکم میون

دستام گرفتم و توی پاستا فرو کردم و به طرفش گرفتم.... قرار نبود امشب به کام هردومون زهر بشه. نگاهش با

شک توی نگاهم دوخته شد. این من بودم و اون پیمان... این همه غریبی میونمون اما اسمش چی بود؟

کیمیا با صدای بلند گفت : چقدر تو چندشی باران.. این کارای رمانتیک چیه؟

لبخند تلخی زدم ، رمانتیک؟ پیمان چنگال و بالاخره گرفت و من با همون لبخند تلخ به کیمیا زل زدم : یکی

این و می گه عزیزم که توی یه بشقاب با شوهرش غذا نخوره..

ستیا بلند خندید و نگاه امیرعلی با لبخند به این صحنه خیره شد ، سرمو پایین انداختم و با چنگالی که پیمان

داخل بشقابم گذاشته بود یک تکه پاستا داخل دهانم گذاشتم تا شاید بغضم و قورت بدم. رمانتیک نبودیم.. فقط

خواستم غذاش و شروع کنه ، که چشمای سرخم باعث نشه این غذا براش زهر بشه. نفسمو نامحسوس بیرون

فرستادم. برخورد دستای گرمش روی پام باعث شد شک زده لحظه ای چنگال توی دستم خشک بشه. دستش

از روی پام به روی اون دستم پیش روی کرد و محکم فشردش. چشمام و بستم.. کوتاه هم بستم اما.. خدایا من

چقدر دلم برای این نوازش تنگ بود.

چقدر این دنیا عجیب بود. من هنوز دلخور بودم و دلم برای نوازشاش پر پر می زد. شاید بهتر بود بگم چقدر
عشق عجیب بود.

با لبخند از رستوران خارج شدیم. مهرباد دست دور بازوی کیمیا انداخت و با لبخند زمزمه کرد : شب خوبی
بود...

همه حرفش و تأیید کردند جز ما دونفر .. من فقط به یه لبخند محو بسنده کردم و توی پالتوم جمع شدم. هوا

سرد بود و من خیلی مطمئن نبودم روی خوب بودن این شب. پادوی رستوران ماشین هارو از پارکینگ خارج

کرد و سوییچ به دست به طرفمون اومد. ماهان نزدیکم شد : بریم عزیزم؟

نگاه همگی روی من چرخید. به پیمان و اون نگاه جدیش زل زدم ، زیر این نگاه ها معذب بودم : من با پیمان
میام.

خرد کردن غرورش جلوی جمع اصلا در توان من نبود و نرفتم باماهاان دقیقا همین مفهوم و داشت!

چشم بستن لحظه ای پیمان و دیدم و بعد خدا حافظی با همه به طرفش رفتم. در ماشین و برام باز کرد و من

برای رهایی از سرما سریع سوار شدم. خودش هم دور زد و بعد بوق زدنی برای بقیه که داشتند سوار ماشین

هاشون می شدند حرکت کرد. من عاشق عطر معطر داخل ماشینش بودم. نفس عمیقی کشیدم و با بغل کردن

خودم سرم و به شیشه تکیه دادم. کوتاه به طرفم چرخید : باید حرف بزنیم!

تأکیدی گفته بود. جدی و محکم... سرم و محکم و قاطع تکون دادم : آره.. باید حرف بزنیم.

نفس عمیقی کشید و دور برگردون و دور زد : میرم خونمون ! توی ماشین نمی شه.

به بیرون زل زدم. واژه ی خونمون توی سرم زنگ زد. نزدیک می شدیم به یک ماه از روزی که از اون خونه دور

بودم. دستم و روی قلبم قرار دادم و چشمامو به معنی تأیید روی هم

گذاشتم. خونمون.... خستگی... دلتنگی... دلخوری... آرامش... پیمان... این واژه ها توی سرم زنگ می زدند. شبیه زنگ
خونه های قدیمی... چشمامو بیش تر بهم فشردم. روسری رنگی هم انگار نتونسته بود دلم و شاد کنه...
چرا این حال بد رهام نمی کرد؟ شده بود شبیه یک غول.. یک غول که هر جا می رفتم دنبالم بود. بود تا نزاره
بخندم ، نزاره شاد باشم و بتونم... فراموش کنم.

در و باز کرد و کمی عقب کشید تا وارد بشم. پاهام کمی می لرزیدند. در و که پشت سرمون بست چشمای
کمی نم دارم دور خونه چرخ زد و چرخ زد و به سرگیجه افتاد. نمی تونستم انکار کنم دلم پر می زد برای
خونمون.. برای اون کاناپه ی رنگی ، اون تابلوهای هنری روی دیوار... برای اتاق خوابمون ، گلدون های گوشه و
کنار خونه..

کمی جلوتر رفتم. فقط لامپ پاگرد ورودی روشن بود و بقیه ی خونه از نور اندک اون قابل تشخیص به نظر می
رسید. سر خوردن روسری دور گردنم و حس کردم و بعد آروم روی کاناپه نشستم. کتش رو درآورد و با چهره ی
جدی و بی انعطافش وارد آشپزخونه شد :چای یا قهوه؟

خنده دار بود. من خانم این خونه بودم و باهام مثل مهمون رفتار می شد. پیشونیمو مالش دادم و از جام بلند
شدم و به آشپزخونه رفتم. پشت به من مشغول پر کردن کتری بود. سردردم داشت شروع می شد و با این حال
کنارش ایستادم. جا خورد ، کتری رو از میون دستاش بیرون کشیدم و زمزمه کردم :چای... خودم درست می
کنم!

چند لحظه با همون فاصله ی کمی که باهم داشتیم ایستاد و نگاهم کرد. بی توجه بهش کتری رو روی گاز قرار
دادم و بعد ظرف چای و برداشتم. در سکوت از آشپزخونه خاج شد و من هم نفسم و بیرون فرستادم. دستم و به
کانتر تکیه دادم و با ضعف چشم بستم. چی به روزمون اومده بود خدایا؟

انقدر موندم تا چای دم بکشد و با سینی چای از آشپزخانه خارج بشم. در باز تراس سالن نشون می داد پیمان اون جاست. به طرف تراس رفتم و با ورودم نگاهم کرد. سینی رو به دستش دادم و اون روی میز گرد فلزی دور صندلی ها قرار داد. نگاهم به چندتا گلدونم افتاد. چندتا شون برگ های زرد میونشون پیدا شده بود. با افسوس و دلسوزی لمسشون کردم و صدای پیمان بالاخره بلند شد : بهشون آب دادم اما نمی دونم چرا زرد شدند.

لبخند تلخی زدم. گل ها به آدم ها عادت می کردند. برخلاف بعضی انسان ها نبودن ها براشون حس می شد ، اگر جاشون عوض می شد یا صاحبشون تغییر می کرد واکنش نشون می دادند. روی صندلی نشستم و به تهران شلوغ زل زدم. به چراغ های ریز و درشتی که از آخرین طبقه ی برجمون توی چشم آدم می زد. باد سردی که می اومد و بینمون می چرخید هم

دوست داشتنی بود. خم شدم و ماگ چایم و برداشتم و بین دست هام گرفتم. صداش بلند شد : بیست و دوروزه...

سرم بالا اومد. این آرامش عجیب بود ، این که دیگه حتی دلم نمی خواست باهاش لج کنم و یا این که از دستش عصبی باشم. این بی حسی عجیب ، عجیب بود.. نگاهمون توی هم قفل شد و آروم ادامه داد : بیست و دوروزه توی این خونه نبود!

سرم و آروم تکون دادم و به ماگم زل زدم. به چایی که توی تاریکی سیاه به نظر می رسید ، صدام نمی لرزید اما ضعیف بود : بیست و دوروزه که ما آرامش و از دست دادیم.

صندلیش و کمی بهم نزدیک کرد : فکر می کنی ناراحت نیستم از این موضوع؟

سرم و بلند کردم. خدای من.. دلم براش تنگ شده بود، خیلی زیاد : من دلم واست تنگ شده پیمان!

جا خورد.. انقدر این جاخوردن عمیق بود که لحظه ای اخم هاش و به دست باد داد. ماگ و روی میز کوبیدم : دلم برات تنگ شده و در عین حال ازت دلخورم.. این یعنی درد... دردی که این شبا داره من و نابود می کنه.

دستاش جلو اومدند برای به آغوش کشیدنم. دوباره اخماش برگشته بودند و این نشون می داد از حال بدم کلافتست.. که یه جا هر دو مون توی این رابطه کم آوردیم. دستام و بالا آوردم و مانعش شدم : نه.. بغلم نکن.

بغضم و حس می کرد؟ می فهمید؟ تمام تلاشم روی پنهون کردنش بود : من برات کمم پیمان؟

عصبی و نفهمیده از بیان این جملم غرید : این چه مزخرفیه می گی؟

دستامو توی هوا تاب دادم. برای این که یکم.. فقط یکم روی اون بغض سرکش کنترل داشته باشم : لابد کمم

دیگه.. از وقتی آرامش رفت ، از وقتی با عصبانیت رفتم خونه ی پدرم.. منتظر بودم بیای برم گردونی ، به زور.. با

تهدید ، مثل همیشه.. مثل همیشه ای که کار خودت و می کردی. نیومدی.. قبلا می اومدی اما این بار ، حقم

داری خب.. یه زن ..

نداشت.. نداشت جملم و کامل کنم ، با خشونت ، با حرص و خشم خم شد و من و لال کردم. شک زده

چشمام درشت شدند. یک قطره اشک از پلک چپم ریخت و اون با شدت و

خشونت بیش تری بوسش و ادامه داد. توان همراهی نداشتم. خشک شده بودم شاید ، مرده بودم شاید کمی

قبل ترش.. و شاید بیش تر دلتنگ بودم. دلتنگ های حس های بینمون. دلتنگ این بوسه.. دستش به موهام بند

شد ، به اندازه ی چند ثانیه نفس گرفتن ازم جدا شد و بعد دوباره کارش و از سر گرفت. می فهمیدم. درد و

خشم و حرصش و می فهمیدم ، با این حال اما شبیه برگ گلی بودم که میون دستاش بوسیده می شدم ،

حرص و خشمش داشت فروکش می کرد. داشت با آرامش بیش تری جلو می رفت. بالاخره جدا شد. لب هام می

سوختند و من این سوختن و به جون می خریدم. پیشونیش و به پیشونیم تکیه زد و با خش صدای دوست

داشتنیش غرید: تا حالا دستم روت بلند شده؟

هرگز.. هیچ وقت این اتفاق نیفتاده بود. من توی حصار زندگی پیمان فقط پرستیده شده بودم. برخلاف این مدت

اخیر ، بر خلاف این دردهای اخیر.. بر خلاف این خستگی های اخیر. جوابی ندادم و به جاش خودش زمزمه کرد

یه بار دیگه..یه بار دیگه زبونت بچرخه روی عیب گذاشتن روی خودت ، روی خورد کردن غیرت من زیر پات..اولین بارش پیش میاد.قسم می خورم..

می دونستم در این مورد ایدا شوخی ای نداره ، فقط نگاهش کردم.نگاهی که تاب و توان و از چشمان مردونش گرفت و حین کنار زدن موهای دور صورتم زمزمه کرد : من باهات چیکار کنم؟
جوابی نداشتم تا بدم.این سوال خودم هم بود..ما با این زندگی باید چیکار می کردیم؟

من اگه بتونم سر از کار شما زنا در بیارم هنر کردم!

نگاهش کرده و بی توجه به حرص خوردن مشهودش زمزمه کردم : خیلی پررویی!

خندش گرفت و به پشتی مبل تکیه زد : زنگ بزن بهش ببین کجا مونده؟

بی خیال از جام بلند شدم و کاور لباسی که قصد داشتم شب توی مهمونی بپوشم و روی تخت رها کردم : زن
توا...من زنگ بزنم؟

گوشه ی ابروش و خاروند و با لحن حق به جانبی به لباسی که از زیر کاور مشخص بود زل زد : خبریه؟

من هم به لباسم خیره شدم و آهی کشیدم.یک هفته از اون شبی که برای حرف زدن به خونه رفتیم می گذشت و نقطه ی درد اور ماجرا این بود من گلایه هام و کرده بودم و اون باز هم بعد اون حرف ها که با بوسش قطع شده بود من و به خونه ی پدرم برگردونده بود.این روزها پیمان و نمی فهمیدم..و دروغ چرا..تلاشی هم برای فهمیدنش نمی کردم.

این روزها هردو خودمون و کنار کشیده بودیم جواب تلفن هاش و می دادم.جواب احوالپرسی های کوتاه و کمی سردش و سردتر از خودش می دادم.هرروز که از خواب پا می شدم به این فکر می کردم باید چیکار کنم و دست اخر ، مغلوب غرورم می شدم و با پوشش سردی که به چهرم داده بودم به فعالیت هام می پرداختم. عصرها و یک روز در میون پیش مشاور می رفتم تا این ریشه ی افسردگی رو از وجودم بیرون بکشم و هرچقدر هم تلاش می کردم انگار یک چیزی باز هم کم بود.چیزی که دیگه به تلاش من بستگی نداشت به یک حضور بستگی داشت تا پا به پای من برای رهاییم تلاش کنه و

نبود..این روزها هیچ چیزی جای خودش نبود.سکوتم در جواب امیرعلی به قدری طولانی شد که ایستاد : با شمام...مهمونی می ری؟

دوباره به لباس زل زدم و بی حوصله نجوا کردم : بابا چندتا از همکاراشو دعوت کرده با خانواده برای شب.. ابروش بالا پرید و کاور لباس و برداشت و دقیق تر نگاهش کرد :یکم زیادی شیکه برای یه مهمونی ساده! دستی به بازوش زدم و کاور و ازش گرفتم : تو با لباس من چیکار داری الان؟ زنگ بزنی زنت بیاد پاشین برین خونتون کلافم کردی!

خندش گرفت و سعی کرد پشت اخم هاش پنهونشون کنه : احترام سن و سالم و نگه دار لااقل. دستی توی هوا به معنی بی اهمیت بودن این مسأله تکنون دادم و کج خندش و به جون خریدم . با باز شدن در و ورود سامی و آرسین به اتاق ، امیرعلی به طرف اون دوتا وروجک رفت.نگاه من هم به طرف ساعت چرخید ، ستیا ، سامی و پیش من گذاشته بود تا بره آرایشگاه و کمی دیر کرده بود.بیش تر از هرچیز هم از حضور امیرعلی و اون نگاه های مچ گیرانش اذیت می شدم و امیدوار بودم زودتر بیاد تا برن و از دست این نگاه ها خلاص بشم.دستی به موهام کشیدم و جلوی میز آرایشم نشستم : آقاییون..لطفا برین بیرون!

هرسه نفرشون به طرفم چرخیدند و امیرعلی این بار با لبخند برام سری به تأسف تکون داد و با گرفتن دست سامی و آرسین از اتاق خارج شدند.نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم و بعد به تصویر خودم خیره شدم.ترجیح می دادم موهام و با کمک ژل و موس همین طور فر نگه دارم و وقت زیادی صرفشون نکنم. برای آرسین اما هیچ لباس مناسبی این جا نداشتیم.هرچند جو مهمونی سنگین و رسمی بود و ترجیح می دادم بچه ها حضور نداشته باشند اما بهر حال باید آمادش می کردم.برای همین دوباره قفل صفحه ی موبایل و باز کردم و با گرفتن شماره ای که به اسم زندگیم سیو شده بود و گذاشتن گوشی روی بلندگو از جام بلند شدم.

DONYA IEMAMNOE

حرف امیرعلی راجع به زیادی شیک بودن لباس کمی مرددم کرده بود و ترجیح می دادم اندک گزینه های دیگم و هم بررسی کنم.پیچیدن صدای جدیش توی اتاق باعث شد لحظه ای دستام از حرکت بین لباسام بایستن و با مکث به طرف میز آرایش و موبایل جا خوش کرده روش برگردم : سلام..مزاحم شدم؟ اون هم کمی مکث کرد و با جدیتی که پشت خط بودن بیش ترش هم کرده بود جواب داد : سلام..نه عزیزم، چیزی شده؟

عزیزمش سرد بود ، مثل همیشه به نظر نمی رسید و همین این روزها من و از درون بیش تر آسیب پذیر می کرد: نه فقط یک دست لباس برای خودم و آرسین می خواستم.کت شلوار سرمه ای رنگم و پیراهن صدفی آرسین و شلوار جین و جلیقه ی ستش..

صداش بی انعطاف تر شد : مهمونی می خواین برین؟

دوباره توی آینه به خودم زل زدم و آهی کشیدم : پدر مهمونی داره امشب..همکاراش و دعوت کرده.

سکوتش باعث شد فکر کنم تماس قطع شده و درست لحظه ای که می خواستم بیرسم هنوز پشت خطه یا نه جواب داد : برات میارمشون!

تشکر آرومی کردم و با پیچیدن صدای بوق توی اتاق دستم جلو رفت و آیکون قرمز و لمس کرد. این برات میارمشون یعنی خودش هم قصد داشت بیاد ، حالا به نظرم باید بیش تر برای موهام وقت می گذاشتم و همین حالت فر تکراری دیگه برام دلچسب به نظر نمی رسید. کشوی میز و بیرون کشیدم و با دیدن اتوی موی قدیمیم لبخندی زدم.

لبخندی که با ورود ستیا به اتاق با اون ظاهر عجیب و موهای شرابی رنگ عمیق تر هم شد. با لبخند جلو اومد و کنارم ایستاد ، به حدی چهرش تغییر کرده بود که انگار اصلا آدم قبلی رو با یک ادم جدیدی معاوضه کرده بودند. نگاهمون که توی هم قفل شد هردو بلند خندیدیم و ستیا میون خنده هاش سعی داشت چهره ی امیرعلی رو بعد دیدنش تشریح کنه.. نمی دونستم بعد اون ماجراها ، بعد اون به خود اومدن امیرعلی و تلاشش برای جبران آسیب روحی ستیا چی بینشون گذشته بود اما تجربه بهم ثابت کرده بود تا زمانی که یک زن هنوز انگیزه برای به خودش رسیدن و زیبایی توی وجودش داشت می شد به یک زندگی و به کل چهارچوبش امیدوار بود.. خانم بزرگ همیشه می گفت زن روح یک خونست ، تا زمانی که این روح خودش و از یاد نبره خونه همیشه گرم و پر نور به نظر می رسه و صدای خنده ازش بلند می شه.

انگار حق با خانم بزرگ بود.. ستیا شبیه یک روح پر انرژی به نظر می رسید این روزها که می تونست خونشون و پر از رنگ و لبخند نگه داره... درست برعکس این روزهای من...

ریملمو روی میز رها کردم و بعد راحتی خیالم از بی نقص بودن آرایشم که مدت ها بود تجربش نکرده بودم به ساعت خیره شدم. هشت شده بود و مهمون ها اومده بودند ، از پنجره که ورودشون و نگاه می کردم متوجه شده بودم خیلی از همکاران پزشک بابا جوون و به اصطلاح خودش اینده دار هستند.

همین هم باعث شده بود رضایت بیش تری از این که لباسمو و تغییر داده بودم داشته باشم. هرچند هنوز پیمان لباسهارو و برام نیاورده بود و آخرین باری که بهش پیام داده بودم گفته بود تا نیم ساعت دیگه می رسه. نیم ساعتی که پنج دقیقه هم ازش گذشته بود. مامان برای بار دهم وارد اتاق شد و با دیدن من که مستأصل ایستاده بودم کلافه زمزمه کرد: یکی از همین لباساتو بردار بپوش بیا پایین.. آقای کامیاب و آقای فراهانی مرتب سراغت و می گیرن!

این اصرار ها و کلافگیش باعث می شد من هم کلافه تر بشم: الان می رسه دیگه، آرسین کجاست؟

سری با افسوس برام تکون داد: تو اتاق کناری داره با آوا و آیدا بازی می کنه. بهار دست تنهاست باران... نمی

شه که زحمت خوش امدگویی و رسیدگی به مهمونا بیفته گردن عروس من.. خودتم باید باشی!

با پیچیدن صدای ماشین سریع به طرف پنجره رفتم و نفسم و با آرامش بیرون فرستادم: اومد پیمان

مامان.. انقدر هولم نکنین.. لباس و می پوشم میام پایین!

فقط سری تکون داد و با جمع کردن پایین پیراهن پوشیده و شیکش از اتاق خارج شد. اصلا فکر نمی کردم

تعداد مهمونا انقدر زیاد باشه و همین نااگاهی باعث شده بود کمی مضطرب بشم.

منتظرش بودن اون قدرها هم طول نکشید.. چون انگار اولین کارش بعد وارد خونه شدن اومدن به اتاق من بود. دیدنش اما برای من شبیه یک انتظار طولانی بود که تهش به رسیدن ختم بشه.. در اتاق و که باز کرد هردو

لحظه ای بهم خیره شدیم. با نگاه هایی بدون هیچ لبخند و حرفی...

شاید نگاه هامون هم از این همه حرف زدن در سکوت خسته شده بودند. نگاهش روی آرایش غلیظ و پررنگ

صورتتم و اون موهای لخت و بعد مدت ها متفاوت شدم کمی مکث کرد. مکشی که انتهایش یک اخم کمرنگ

داشت. در و پشت سرش بست و من تمام توانم و به کار گرفتم تا عادی باشم: سلام.. ممنون که برام آوردیشون.

دستم و به سمت کاور لباس درون دستش دراز کردم که دستش و کمی عقب کشید. سرم با تعجب کمی بالا اومد و میون سیاهی چشماش خیره شدم. سیاهی هایی که خشمگین به نظر می رسیدند : فکر می کردم یک مهمونی سادست!

چند لحظه صبر کردم. صبری که انگار برای تجزیه ی حرفش نیاز داشتم : متوجه نمی شم!

پوفی کشید و کاور و روی تخت انداخت. نگران چروک خوردن لباسم بودم اما بیش تر از عکس العملش متعجب شده بودم : متوجه می شی عزیزم.. فقط من نمی دونم این روزها چرا تورو نمی فهمم و متوجه نمی شم!

عزیزم! با حرص عجیبی آغشته شده بود. موهایی که براثر چرخش سرم روی صورتتم ریخته بودند رو عقب زدم و دستام و روی سینم جمع کردم : واضح تر حرف بزن پیمان.

تک خند عصبیش ، خیلی بیش تر از هر چیزی نگرانم کرد. یک چیزی این وسط واقعا درست نبود. مثل اکثر مواقع سعی داشت خشمش و با بلند کردن صداش نشون نده و خب.. به اندازه ی کافی چهرش حین عصبانیت ترسناک بود و خودش این و خوب می دونست : بسیار خب عزیزم.. واضحش و می گم...

بازوم و میون دستاش گرفت و من و جلو کشید. حالا از این فاصله می تونستم عطرش و خیلی راحت نفس بکشم. انگار که برای اون هم همین طور بود که اول نفس عمیقی کشید و با خشمی که ذره ای کمرنگ نشده بود غرید : این حجم از آرایش.. این همه زیبایی ، لوندی... جذابیت.. اونم در مهمانی ای که من قرار نبود حضور داشته باشم به اندازه ی کافی برام

دیوونه کننده هست اما می دونی از اون بدتر چیه؟ این که اون پایین پر مرد جوونه که از قضا خیلیاشون و به محض ورود به سالن شناختم و خبر از ذهنای کثیفشون دارم.. مهم نیست پزشکن و معروف چون تحصیلات ذره ای شعور بهشون هدیه نداده و اگه نگاه یکی از اون مردها به زن من دوخته بشه مراعات و احترام به

مهمانی پدرت از سرم بیرون می ره و فشار روانی این چندوقتی که خودت مسببش بودی رو یک جا خالی می کنم بیرون.

تازه متوجه دلیل اون میزان خشم که بعد دیدنم توی نگاهش نشسته بود شده بودم..من قطعاً زن عاشق و احمقی بودم که با این تشرها دلتنگ تر شدم. برای مردی که بعضی مواقع عشق می کردم صدایش بلند شه و رگ غیرتش برام باد کنه ، ما چقدر از حس هامون دور شده بودیم. شده بودیم یک شهر بحران زده ، دلم می خواست دستم و بالا ببرم و روی گردنش بزارم و با یک بوسه اون رگ و آروم بخوابونم.. که تپش های قلبش و آروم کنم و نمی تونستم. توی رابطه ی ما غرور اومده بود و پادشاهی می کرد. چیزی که قبل ترها نبود و یک دلخوری درست وسط این باتلاق کشونده بودتش. آب دهنم و آروم قورت دادم : باید زودتر برم پایین!

عصبی تر از لحظات پیشش زمزمه کرد : با این سرو شکل؟ بعید می دونم!

با یک تکه آروم به دستم بازوم از میون دستش رها شد. به طرف کاور رفتم و بی توجه به نگاه خشمگین و واقعا ترسناکش کت و شلوار و پوشیدم. این که جلوش برهنه بشم و لباس بیوشم چیز جدیدی نبود اما این بار ، این مدت دوری باعث شده بود کمی شرم همراهش باشه... هرچند نگاه عصبی پیمان با دست های جمع شده روی سینه از روی چهرم پایین تر نیومده بود. هیچ وقت احساس نکرده بودم این زندگی روی رابطه بنا شده و نه که مهم نباشه اما اولویت نبود چون نگاهش علی رغم عشقمون هیچ وقت درجا نمی زد. بعد مرتب کردن موهام که به خاطر تعویض کت کمی بهم ریخته شده بودند دوباره جلوی آینه ایستادم و حین این که به آرایش بی نقصم زل می زدم بدون توجه به خشمش زمزمه کردم : انقدر اخم نکن!

یک قدم جلو اومدم. من از این مرد موقع عصبانیت می ترسیدم و این خوب نبود ، هرچند بارها خواسته بود این ترس و دهنم کنم چون آخرین شخصیه توی این جهان که می تونه بهم آسیبی بزنه ، صدایش از چهرش هم ترسناک تر بود : می خوام ببینم دقیقاً برای کدوم لندهوری انقدر آرایش کردی!

خندم توی دلم دفن شد ، واقعا جرأت می خواست زیر نگاهش لبخند زدن...سوالش از شک نبود بلکه بیش تر از حرص و غیرت بود.با اون صدای بمی که جدیت میونش غوغا می کرد.دقیقا لندهور و برای خودش به کار برده بود چون تنها هدفم از این میزان آرایش خود این مرد بود . خواستم از کنارش رد بشم تا آرسین و برای آماده شدن صدا کنم و در همون حین نجوا کردم : من امشب دعوت نکردم پیمان که بهت جواب پس بدم!

بازوم دوباره گرفتار دستش شد ، این بار اما محکم و کمی دردناک..نفس های داغ عصبیش روی صورتم پخش شدند :یک این که تو اصلا من و دعوت نکردی..دوم این که جواب پس دادن؟کی تو این رابطه کسی از کسی خواسته جواب پس بده؟ فکر می کنم مشکل از منه..وقتی یک ماه اجازه دادم زنم ازم دور باشه بایدم حالا بشینم آراویرا کردنش و برای یک مشت غول بیابونی ببینم!منتها اشتباه این جاش و تصور کردی خانم قشنگم که اجازه بدم از این در خارج بشی...اونم بدون من ، همین امشب برمی گردی خونت تا شاید یادت بیاد همسر منی و جواب پس دادن که نه...اما جواب به سوالم دادن بدیهی ترین چیزیه که ازت می تونم بخوام!

هنوز جوابی به این لحن پر از خشم نداده بودم که در اتاق باز شد و آرسین با تعجب توی درگاه در ایستاد.با دیدن پیمان انگار که دنیا رو بهش داده باشن با ذوقی وصف ناپذیر وارد اتاق شد :بابایی!

هر دو نفسمون و عمیق بیرون فرستادیم ، قطعا قرار نبود جلوی آرسین این بحث ادامه پیدا کنه ، بحثی که برای من خیلی هم بحث به حساب نمی اومد بلکه حس مطلوبی که حرفاش بهم داده بود بیش تر به چشمم می اومد..پیمان سعی کرد کمی گره ی اخماش و باز کنه و بعد مقابل آرسین زانو زد و پسرک ذوق زدم و به آغوش کشید.نگاهم روی این آغوش مکث کرد..تصویر کنار هم بودن این پدر و پسر شاید تصویر تمام زندگی من بود..تنها چیزهایی که توی این دنیا برای من اهمیت داشتند و وجودشون برام آرامش مطلق به حساب می اومد...شاید اگر یک دختر هم کنار این تصویر قرار می گرفت همه چیز رنگ و بوی دلچسب تری داشت و نشده بود..به هر دلیلی نشده بود و حالا فقط آرسینی بود که توی مرکزیت این زندگی قرار داشت. از آغوش پدرش که خارج شد سرش و به طرف من چرخوند :مامان نمی ریم پایین؟

نفسم و آروم بیرون فرستادم. پسر من باهوش بود و قطعاً نباید بیش تر از این متوجه حس ها و اختلافات من و پدرش می شد. برای همین کمی خم شدم و دستام و روی زانوم قرار دادم : پدرت برات لباس آورده ، بیا بریم عوضشون کن و مثل یک مرد خوشتیپ همراه هم بریم پایین!

نگاهش برقی زد و به پیمان خیره شد ، کف دستاش ذوق زده بهم چسبیدند : بابا هم میاد؟

نگاه من و پیمان بهم دوخته شد ، این جمله ی آرسین مفاهیم زیادی داشت و قبل از این که پیمان جوابی بده من چشم توی چشم مردی که خشمش و هنوز هم حس می کردم نجوا کردم : بابا هم میاد..سه تایی می ریم پایین!

و بعد ازش نگاه گرفتم و به طرف کاور لباس های پسریم رفتم. آرسین هم با ورجه وورجه پشت سرم اومد و خواست که خودش تنهایی و بدون کمک من لباس هاش و بپوشه..شادی شو درک می کردم و فقط با یک لبخند محو در کنار پیمان تلاشش برای پوشیدن لباس هاش و نگاه می کردیم. تلاشی که به موفقیت ختم شد و من بیش تر از این طاقت نیاوردم و روی موهای بهم ریخته بر اثر تلاش و تکاپوش و محکم بوسیدم. این که پیمان با همه ی عصبانیت و اون خشمی که من خوب می دونستم دلیلش این مدت دوری بوده آرسین و بنشونه جلوی آینه و موهایش و مردونه حالت بده برام چیز عجیبی نبود. بارها این صحنه اتفاق افتاده بود و من شاید هیچ وقت مثل امروز قدرش و نمی دونستم. انگار باید این دوری اتفاق می افتاد ، اتفاق می افتاد و من بودن عزیزانم و طور دیگه ای مقابل چشمام می دیدم. کارشون که تموم شد هردو دست هم و گرفتن و پیمان به طرف من چرخید : متأسفم که نمی تونم بزارم با این ظاهر تنها برین پایین!

تقریباً خواسته بود جلوی آرسین جمله ی محترمانه ای بگه و گرنه آتش خشمی که جلوی چشماش نقش زده بود دیدنی تر از این حرف ها بود. با یک لبخند محو جلوی آینه ایستادم. من هیچ وقت قرار نبود خودم و تغییر بدم اما دختر درون آینه خیلی هم من نبود..دستمال مرطوبی از پاکت خارج کردم و کمی روی رژ تیره ی لبهام کشیدم. در حدی که براقیت عجیب و زیباشون از بین بره ، رژم کمی مات شد اما از نظر من زیباتر هم

شده بود. سرم و به طرفش چرخوندم که با دقت نگاهم می کرد و با لبخند محوی برای آرسین چشمکی زد: بریم؟

با خنده تأیید کرد. نفس عمیقی کشیدم و کنار پیمان ایستادم ، دستش و جلو آورد و من به این حرکتش زل زدم. از زبان خانم بزرگ بارها شنیده بودم برای حفظ یک رابطه ی طوفان زده باید هر دو طرف تلاش کنن ، تلاشی که پیمان خیلی مشهود بعد تلاش من داشت انجام می داد. دستم و با مکث دور دستش حلقه کردم و بهش نزدیک شدم: خیلی وقت بود شاید به این شکل کنار هم قرار نگرفته بودیم!

از گوشه ی چشم بهم نگاهی کرد ، دور بودیم... با این فاصله باز هم دور بودیم ، شبیه پیمان و باران سال ها پیش و حتی ماه ها پیش هم نبودیم. نفس عمیقی کشید و فقط دستم و فشرد.

کنار هم از اتاق خارج شدیم. از پله ها پایین اومدیم و نگاه مضطرب مامان پایین پله ها با دیدنمون رنگ آرامش گرفت. آرامشی که انگار من و به خودم آورد و توی فکر غرق کرد... کنار پیمان با تک تک مهمان ها احوال پرس و کردم ، پسرکم مرکز توجه قرار گرفت و فکر ها اما رهام نکردند. این مدت.. این یک ماه دوری ، این یک ماه غروری که از در و دیوار این زندگی بالا رفته بود... این تقصیر کار دونستن هم دیگه ، انگشت اتهام نشونه گرفتن به سمت شریک زندگیم... این دلخوری ای که برعکس همیشه در برابرش سکوت کردیم انگار نه تنها ما بلکه اطرافیانمون رو هم دچار بحران کرده بود.

نگاهم روی صورت عزیزانم چرخ می خورد ، روی چهره ی برادری که انگار از حلقه ی دستای من دور بازوی پیمان آرامش گرفته بود.. بهاری که راحت تر می خندید. آرسینی که هرزگاهی نگاهمون می کرد تا مطمئن بشه کنار همیم.. و مامانی که چهرش باز تر و آروم تر بود. حتی پدری که گر چه این مدت سکوت کرده بود و دخالتی در تصمیماتم انجام نداده بود اما می تونستم حس کنم تا چه حد نگران بوده و هست..

همه ی این افکار شبیه یک طومار پر پیچ و خم جلوی ذهنم به پرواز دراومده بودند. انقدر که نفهمیدم کی مهمانی به پایان رسید و ما آخرین مهمان ها رو هم مشایعت کردیم. فقط می تونستم نفس عمیقم و حس کنم از این که بالاخره ذهن دردناکم کمی فرصت پیدا کرده بود تا فکرهایش و سروسامون بده.

بابا همون طور که کرواتش و باز می کرد به طرف ما چرخید : خوشحالم امشب در جمعمون بودی پیمان جان! باران گفته بود کارت زیاده و نمی رسی بیای... اما ممنون که خودت و رسوندی!

پیمان چپ چپ نگاهم کرد و بعد جدی و محترمانه جوابش و داد و بهار با آرامش از پله ها پایین اومد : بچه ها از خستگی بیهوش شدند.

این حرف کافی بود تا من دیگه توجهی به خجالتم از جمله ی بابا نشون ندم ، در واقع من از مهمونی با پیمان صحبت هم نکرده بودم : منم خیلی خستم.. با اجازتون برم بخوابم.

جمله ی جدی پیمان بلافاصله بعد جملم باعث شد همه طور عجیبی هم و نگاه کنن : منم خیلی خستم ، بهتره اماده شی و بریم!

زل زدم به چشمهای من ، من بلد نبودم توی جمع بخوام از خصوصی ترین زوایا و دلخوری های زندگیم حرف بزنم و یا بگم نمی خوام که همراهت بیام. احترام همسرم و همیشه پیش خانوادم حفظ کرده بودم و اون هم همیشه همین کار و کرده بود. الان هم خوب واقف بود به این که من مخالفتی نمی کنم. با این حال لبخند کجی زدم : آرسین خوابه.. بد خواب می شه الان بریم!

خونسرد دستاش و توی جیب شلوارش فرو کرد و لبه های کتش با این حرکت کمی بالا رفتند : اگه اشکالی نداشته باشه آرسین چندروزی بمونه این جا.. ما خونه نمی ریم!

ماهان این بار جلو اومد : خیر باشه پیمان جان! خونه نمی رین پس کجا می رین؟

نگاه پیمان زوم شد توی نگاهم و بعد سرش و آروم تکون داد : یه سفر کوتاه...نگران نباشین.برای هردومون لازمه !

دوباره همه به من زل زدند.انگار منتظر بودند تا من جوابی بدم ، منی که ریشه های ترس و نگرانی توی وجودم جمع شده بود.قرار بود کجا بریم؟چرا این نگاه انقدر محکم و مضطرب کننده به نظر می رسید؟ آروم سری به معنای تأیید تکون دادم و با گفتن میرم وسیله هام و جمع کنم به طرف پله ها رفتم.حرف های امشبش قبل از مهمونی توی ذهنم نقش بسته بودند.گفته بود همین امشب برمی گردی خونه و حالا می گفت خونه نمی ریم..پیمان امشب عجیب شده بود.صادقانه می خواستم اعتراف کنم مدت ها بود عجیب شده بود. وسایل زیادی برای جمع کردن نداشتم.همون هارو هم توی ساک کوچیکی مرتب چیدم و بعد برداشتن شارژر ، حوله و مسواکم به عنوان وسایل ضروری پالتوم و پوشیدم.برق اتاق و روشن نکرده بودم و تمام کارها رو میون نور کم مهتاب انجام داده بودم.می ترسیدم برق روشن بشه ، درون اینه به خودم زل بزنم و از دیدن چشمای پربرقم وحشت کنم..

در اتاق باز شد و هجوم نور باعث شد کمی بچرخم.بی حرف به طرف ساکم اومد و اون و میون دستاش گرفت :دیگه چیزی نیست؟

فقط سری تکون دادم و اون بعد کشیدن اهی از اتاق خارج شد.به آرسین که کنار دخترا اروم خوابیده بود سر زدم ، چندین بار بوسیدمش و بعد با قلبی که این شب ها سنگین می زد از پله ها پایین اومدم..همرو بغل کردم و مامان زیر گوشم سعی کرد کمی از راهنمایی های مادرانش بگه ، که اختلاف میون تمام زندگی ها هست و نحوه ی پرداخت بهش مهمه..که باید کمی به پیمان هم حق بدم و توی حادثه ی پیش اومده غم اون و هم در نظر بگیرم.حرف هایی که می دونستم درستن اما توان اجرایی کردنشون و نداشتم.توان گذشتن از این غرور..از این حصار پر فاصله ی بینمون رو توی خودم نمی دیدم.ماهان مثل همیشه محکم و برادرانه

خیالم و از بابت آرسین راحت کرده بود و گفته بود فقط به خودم فکر کنم..به دلم و چیزی که اون می خواد.دلی که فکر نکرده می دونستم چه چیزی رو بیش تر از هرچیزی خواهانه..

توی ماشین که کنارش نشستم ، درهای برقی خونه که باز شدند و زیر بدرقه ی نگاه های عزیزانم داخل تراس ، از خونه و حیاط بزرگش خارج شدیم و توی خیابون نسبتا خلوت و خنک اخر شب تهران قرار گرفتیم به این فکر کردم که فاصله واقعا چیز خوبی نیست..که گاهی درسته ادم باید از عقب تر بایسته و چیزهای مهم زندگیش و نگاه کنه تا بیش تر قدردانشون باشه اما همین فاصله..همیشه شبیه دیوار می مونه..میون من و

پیمان دیواری بود که انتها نداشت.دیواری که این فاصله ساخته بودتش...قطر این دیوار مرتب زیاد شده بود..مرتب مارو از هم دورتر کرده بود..مرتب تصویر هم دیگرو برامون ناواضح نشون داده بود.از ما فقط دوتا سایه مونده بود.دوتا سایه که دلایل خودشون و داشتند برای دلخوری از هم..انگشت های سایه ها به طرف هم بلند شده بود.یادشون رفته بود بی هم یعنی پوچی..یادشون رفته بود و تصویر سایه ها این میون هی کوچک تر می شد.

فاصله چیز قشنگی نبود....بعضی جاها باید خودخواه می بودیم و نمی داشتیم فاصله پیش بیاد.من حس می کردم ما بخشی از خودمون و این وسط جا گذاشته بودیم : کجا می ریم؟

دستش و دراز کرد و حین این که حواسش به مقابلش بود صندلیمو خوابوند و کتش و که حین نشستن درآورده بود روم انداخت : بخواب...صبح که بلند شدی می فهمی!

به نیم رخش زل زدم.سوال دیگه ای نداشتم ، من فقط دلتنگ بودم. چشمام خیره ی نیم رخ مردونه و محکمش ، آروم و آروم بسته شدند..ما تو این مدت هم خیلی جاها چشمامون و به عمد بسته بودیم..به خواب رفتیم و یادم اومد چه جاهای خودمون و به خواب زدیم!

صدای بلند خنده ی بچه...باعث شد پلک هام تکونی بخورن و کم کم باز بشن.درک موقعیتم تا چندثانیه برام سخت بود ، کم کم ذهنم چیزهایی یادش اومد و من با شتاب از جام بلند شدم.با ناباوری به اطرافم زل زدم.سریع و با حرکت دست موهام و پشت سرم جمع کردم و باز چشمام مبهور به گوشه و کنار اون اتاقک کوچیک زل زدند.

نمی دونم دلیلش چی بود اما بی اختیار بغض کردم.خوب می دونستم حالا مقصد پیمان کجا بوده و من چطور سر از این کانکس درآوردم.دست هام بالا اومدند و بغلم کردند ، همه چیز انگار از این نقطه شروع شده بود.صدای خنده و دویدن چند بچه ، همون صدایی که باعث شده بود از خواب بلند شم بلندتر از قبل توی گوش هام نشست.بغضم و همراه اون لبخند تلخم قورت دادم و از جام بلند شدم.پالتوم و پوشیدم و بعد انداختن شالی که کنار مبل تخت شو افتاده بود و سر کردنش در کانکس و باز کردم و انگار بعد مدت ها چشم هام و باز کردم.

کرمانشاه..نقطه ی شروع تمام این ماجراها و کانکس پر خاطره ی ما....چشمام و چرخوندم ، روی چادرها و کانکس هایی که تعدادشون شاید کم تر شده بود اما هنوز هم بود.روی اسکلت ساختمونی که بالا رفته بود و کارگرا داشتند سرش کار می کردند ، روی بازی و دویدن بچه ها و خنده های از ته دلشون..روی زنی که کنار چادر سفره ی صبحانه پهن کرده بود و خانواده ای که با چشمان پر برق و امید دورش نشسته بودند. شاید آخرین مقصدی که برای این سفر تصور می کردم این جا بود.پیمان شگفت زدم کرده بود..اون قدر زیاد که چشمام فقط می دیدند و هیچ حرفی برای گفتن نداشتم.آروم از کانکس خارج شدم.توجه چندتا از بچه ها بهم جلب شد و کودکانه به روم لبخند زدند.یکیشون و می شناختم..دختری که زبانش از شدت ترس الکن شده بود واز من با زبان اشاره خواسته بود به بالای بالین مادرش برم.بی توجه به من مشغول بازی و خنده بود...

رد شدم و جلوتر رفتم ، چادرهای آشنا..مردمانی آشنا تر...همه چیز شبیه تکرار یه قصه می موند.

قدم هام جلو رفتند. انقدر زياد كه ديگه چادرها به چشم نمي اومدند و فقط يك ويراني ديده مي شد. ويراني خونه هاي آوار شده اي كه آوار برداريشون نصفه باقي مونده بود. مي تونستم اون جا رو شبیه يك كوچه تصور كنم.. كوچه اي كه ديده بودم چقدر قبل از زلزله زيبا بود. صداش از پشت سرم با آرامش بلند شد : بيدار شدي بالاخره؟

برنگشتم.. فقط نگاه مرطوبم و به مقابلم دادم ، به خاك هايي كه خونه بودند.. به آجرهايي كه شايد ميخ يك قاب عكس بهشون وصل بود ولي الان هيچي نبود : قبل اومدنم به اين جا بود كه مناقصه رو بردي.

كنارم قرار گرفت ، با قدي كه از من بلند تر بود : اين جا فرستادنند باج نبود.. فقط مي خواستم از هياهو دورت كنم.

سرم و تكون دادم. بعضي چيزها انگار گفتن نداشتند : اين جا يه عالمه خونه ي قشنگ بود. وارد روستا كه شده بودم چشمم و خيلي گرفته بودند. حياطاي بزرگ و خونه هاي سنتي.. با زنائي كه لباساي رنگي محلي تنشون بود و عين خورشيد لبخند مي زدند. شب قبل برگشتمون هم دلم گرفته بود كه قرار بود از اين جاي خوش آب و هوا و دوست داشتني برم هم خوشحال بودم كه بالاخره اين دلتنگي تموم مي شد و دوباره تو و آرسين و مي ديدم. داشتيم شام مي خورديم.. مثل خيلي از مردم. وقتي زمين لرزيد ذهنم پردازش نكرد كه زلزله است... فقط ترس بود. يه بهتي كه با ترس قاطي شده بود و درست وقتي درك كردم چي شده كه ديوار اومد سمتم..

دستش روي شونم نشست ، صدای اون هم شايد گرفته بود : با آرسين رفته بوديم خريد.. مي خواستيم خونرو براي ورودت مهيا كنيم ، شامش و كه خورد از ذوقش زود خوابيد كه زودتر صبح بشه... يهو تلفن زنگ زد و مهرداد گفت اخبار و ببينم. خبر نبود.. فاجعه بود... شبونه اومدم سمت ، درست همين موقع ها رسيدم. همه ي مردم توي شك بودن.. با دستاي خودم از زير آوار خارج كردم. جهنم خدا بود. هيچ وقت انقدر نترسيده بودم. سرمو چرخوندم و نگاهش كردم. مي خواستم اون ترس و ببينم ، از ميون كلماتش حسش كنم. دروغ نمي گفت ، حتي يادشم چشماش و پر از ترس مي كرد، لب هام لرزيد : اون شب خيليا عزادار شدن.

من و به خودش نزدیک تر کرد ، یه امنیت زیبا توی سلول هام جریان پیدا کرد و زیر گوشم زمزمه کرد :
برای همین برگشتی!

سرم و آروم تکون دادم ، زلزله توی قلب کرمانشاه نبود بلکه توی قلب همه ی ایران بود..نمی شد برنگشت :
باهم برگشتیم!

چونش و روی سرم قرار داد و نجوا کرد : نمی دونستم بارداری!

این ندونستن ها تیشه زده بود به ریشه ی این عشق ، بی شک هردومون مقصر بودیم : می ترسیدم بهت بگم!
روی سرمو بوسید.داغ و پر التهاب ، تصویر اون ویرانی جلو چشمم و تلخ کرده بود ، لحنش محکم تر شد :من
فقط نگران بودم!

این چیزی بود که شاید درکش نکرده بودم ، که باید گفته می شد . من از گفتن حقیقت می ترسیدم و اون
نگران بود : وقتی فهمیدی باردارم هم همین جا بودیم!

دستاش بازو هام و سفت فشردند.روبروش ایستاده بودم و احتمالا جهت نگاه هردومون یک نقطه بود : و بعد
برگشتیم!

نفسم و بیرون فرستادم.اعتراف چیز سختی بود ، از حس هامون حرف زدن سخت تر از همه...اشک گوشه ی
چشمم و گرفتم و صدام لرزید : من به وجودش خو گرفته بودم.له له می زدم واسه به دنیا اومدنش..کار ،
زندگی همه چیزم شده بودم اون فسقلی!من ادم تو خونه موندن نبودم ، اون موندگارم کرد.انگیزه داد برای
تحمل این سختی.

لرزش صدام و حس کرد یا نه رو نمی دونستم اما دوباره روی سرم بوسه ای زد : من لذت می بردم از تماشا
کردنت..نمی خواستم برات اتفاقی بیفته!

چشمم بسته شدند و این بار اشکم دست خودم نبود :اما افتاد!آرامش رفت!

چرخوندتم تا چهرش و ببینم ، من عاشق عاشقی کردن توی نگاهش بودم.من این مرد و بارها پرستیده
بودم.چشماش درد داشتند،درست مثل صداس و سیب گلوی متحرکش : و بابتش متأسفم!

سرمو آروم تگون دادم و لبمو کوتاه گزیدم.عملکردی فقط برای کنترل بغضم : نیومدی سراغم..نیومدی
دنبالم..هرلحظه بیش تر به این فکر کردم که شاید چون دیگه نمی تونم باردار شم از چشمت افتادم.

پر از سرزنش نگاهم کرد و چونم اسیر دستش شد : از چشمم بیفتی؟می شه مگه؟نیومدم چون خونه ی پدرت
برات امن تر بود...اونا بچم و ازم گرفته بودن..نمی تونستم اجازه بدم راست راست بچرخن!

چشمام گرد و وحشت زده شدن :چیکار کردی پیمان؟

شد همون مرد همیشگی ، محکم و خشن ، شاید با خشمی بیش تر از همیشه و هرلحظه : همکاریم و با پلیس
ادامه دادم.قاتلای آرامش و هزاران آرامش دیگه دستگیر شدند.شرکتی که توی پوشش فعالیتاشون و انجام می
دادن هم پلمپ شد.یه گروه بزرگ قاچاق و پول شویی به خاطر همکاری من و چندتا شرکت دیگه توی دام
پلیس افتادند و می شه گفت دختر کوچولوی ما حالا رفتنش بی ثمر نبود!

مات و مه زده نگاهش کردم.اگر بلایی سرش می اومد ، اگر این مدت اتفاقی براش می افتاد؟حتی تصورشم
ترسناک بود.نگاه ترسونم باعث شد وسط اون همه خشمی که میون نگاهش بود لبخند محوی بزنه : نیاوردمت
خونه که ازت محافظت کنم..از چشمم افتادنی در کار نبود.وقتی عشقم شدی ، وقتی زیر اون بارون بهم بله
گفتی خود چشمم شدی.

هنوز توی بهت چیزی که گفته بود دست و پا می زدم، خودش و به خطر انداخته بود..مثل همیشه : چرا بهم
نگفتی؟

فهمید که حرفش نتونسته اون میزان از استرس من و کم کنه ، اه عمیقی کشید و سرش و به بالا مایل کرد :
وضعیت روحی خوبی نداشتی ، نمی خواستم بیش تر بهم بریزی و نگران بشی.

با تلخی نگاهم و از چشماش گرفتم. نگاه من شاید علاوه بر اوار باقی مانده از یک خونه ، این رابطه ی آوار شده رو هم می دید : قراره چندبار دیگه اتفاق بیفته پیمان؟

با همون اخم ها نگاهم کرد ، شاید برای این که لایه های جلم و بشکافه و درونش و ببینه ، نداشتتم خیلی هم درگیر بشه ، با دست هام بازو هام و بغل کردم : چندبار دیگه قراره ما بنا بر مصلحت سکوت کنیم؟ حرف نزیم و این سکوت بشه یه صدای بلند برای فروپاشی این زندگی؟

چشماش و کوتاه بست و با اخم های تندی جلو اومد : باران؟

دستم و بالا آوردم ، باید حرفم و می زدم : فقط قصدم متهم کردن تو نیست. خودمم مقصرم و این و می دونم.

سکوت کرد ، سکوتی پر از اخم.. شاید متوجه شده بود من به این قی کردن افکارم تا چه حد محتاجم : ضربه ی اصلی رو همین سکوت به ما زد. من ترسیدم.. از این که بهت بگم باردارم ترسیدم ، سکوت کردم و نتیجش شد به بدترین شکل ممکن فهمیدنت.. سکوت کردی ، نگفتی که داری با پلیس همکاری می کنی.. نتیجش شد دلخوری من از تو ، دلخوری ای که باعث شد اون شب که آرامش و از دست دادیم بخوام پیشم باشی و عقلم نهی کنه.. سکوت کردم ، به جای گفتن دلخوری هام رفتم خونه ی پدرم و سکوت کردی.. به جای برگردوندنم و آروم کردنم بیش تر توی نقش سردت فرو رفت و الان می گی برای محافظت از من این کار و کردی.

خواست حرفی بزنه که این بار با بغض مشهودی میون حرفش پریدم : هردو خواستیم از هم محافظت کنیم.. اما خب ، راه و خیلی اشتباه رفتیم.

نفس عمیقی کشیدم. دست هاش جلو اومدند و دست هام و گرفتند : اگه حرف می زدیم.. اگه از اول صحبت می کردیم.. انقدر همه چیز وحشتناک نمی شد!

فشار زیادی به دست هام وارد کرد و من قدمی جلو رفتم ، روبروش با فاصله ی کمی ایستادم و صدای گرفتش ، با مکث بلند شد : عزیزم؟

بغضم طعم خرمالو می داد ، سرم و بلند کردم و اولین قطره ی اشک روی گونم چکید : من حتی دلم واسه
این عزیزم گفتنات هم تنگ شده بود.همین قدر پر مهر و همین قدر از ته دلت!

طور عجیبی نگاهم کرد ، طوری که اخمش هم دوست داشتنی بود ، طوری که انگار می خواست با نگاهش
جزء به جزء صورتم و ببوسه.توی نگاهش غرق شدم.نفس عمیقی کشید و با نوک انگشتش اشکم و قبل
ریختن گرفت : نریز...

چشمامو با درد بستم و اون با کشیدن دستم وادارم کرد حرکت کنم.وقتی که ایستاد جهت پر غم نگاهم با
حرکت دستش به جوونه ی کوچیک و تازه سبز شده ای خیره شد که میون اوار ، تلی خاک و کنار تمام
تصاویر ناراحت کننده از این شهر سر برآورده بود.

نگاهم و که دید با دستش وادارم کرد کنارش روی زانو بشینم.دستام و گرفت ، جلو برد و نوک انگشت های
من سبزی نرم و تازه ی اون جوونه رو لمس کردند.صدای پخته و جا افتادش برای من شبیه سمفونی عشق
می موند : ببینش..وسط یه عالمه تصویر ناامید کننده به تنهایی مفهوم زندگی می ده ، اطرافت و نگاه کن ، از
ادم های غمگین و پردرد لحظات و روزهای بعد زلزله نشونی می بینی؟همشون پر از امیدن.امید برای ساختن
، ساختن شهرشون..خانوادشون...توی دست همشون دست کم یه قاب عکس با ربان سیاه جا خوش کرده اما
باز هم دارن تلاش می کنن.بچه ها بازی می کنن..می خندن ، خانواده ها حتی کنار چادر دور یک سفره جمع
می شن و همشون با غیرت تمام دارن سعی می کنن بشن همون مردم سابق..و البته که توی ذهن تک
تکشون یک نقطه ای همیشه درد می کنه.

سرم چرخید.شاید بهتر از هرکسی منظور پنهان پشت حرف هاش و درک می کردم.نفس عمیقی کشید و
جدی شد : توی رابطه ها هم گاهی زلزله میاد.گاهی وسط خوشی هات ، وسط لبخندات مورد آزمایش قرار
می گیری..نمی تونم هیچ واژه ای رو به کار ببرم تا بدونی چقدر بابت تک تک اشک هات ، غم هات..درد هات و
حتی از دست دادن اون کوچولو متأسفم.بابت سکوتی که شاید میون رابطه ی ما لااقل جاش نبود..ما یک شب

خوابیدیم و صبح وسط آوار رابطمون چشم باز کردیم، اما دیگه وقتشه باران.. وقتشه از زیر این آوار بلند شیم ، خاک های روی لباسمون و بتکونیم و بعد مدت ها عزاداری برای چیزهایی که این وسط از دستمون رفتند به آیندمون فکر کنیم.. به ارسین.. به این که چقدر هم و دوست داریم و چقدر سخت بهم رسیدیم.. به این که هنوزم با دیدنت من چشمم پر می شه از خواستن و هنوزم وقتی دستت و می گیرم حس می کنم خوشبخت ترین مرد تاریخم!

جملات ، کلمات و حتی واژه ها می تونستند پیام عشق داشته باشند ، اون هم وقتی از دهان کسی خارج می شدند که قلبت برای لمس حضورش به هیچ چیزی احتیاج نداشت.. نه حس بینایی ، نه شنوایی و نه لامسه... من حس سبکی داشتم ، سبکی تموم شدن تمام حرف هایی که این مدت روی دلم جمع شده بودند.. سبکی تمام حس های بدی که سکوت پیمان درونم پرورش داده بود... سبکی بار غروری که داشت خفم می کرد تا حرف نزنم.. می دونی مثل چی می موند ؟ شبیه یک زمین وسیع که تک تک علف های هرزش کنده شده بودند.. به خاکش کود داده بودند و بذرهای درخت گیلاس توشون کاشته شده بودند.. همون قدر نوبرانه و همون قدر دلنشین.. نگاه هر دمون سرخورده بود روی اون جوونه ی تازه دراومده که میون ساختمون اوار شده شاید سوژه ی خوبی برای نگاه های ناامید می شد.. دل هامون اما بعد یک دوری طولانی دوباره هم و بغل کرده بودند.

سکوت قسمت درد آورد هر رابطه ای بود.. شبیه دندونی می موند که درد می کرد و شب تا صبح نفست و می برید اما ترس از دندونپزشک باعث می شد این درد و تحمل کنی.. بالاخره اما این درد یک جایی طاقت مارو تموم کرده بود.. جایی که این دندون و کشیده بودیم و شاید بعدها که بی حسی این دندون می رفت چند ساعتی درد می کشیدیم و مدت ها جای خالی اون دندون اذیتمون می کرد اما بعدش... قطعاً شب ها راحت تر می شد خوابید.

کرمانشاه نقطه ای بود که میون رنگ امید داشت دوباره زنده می شد. من هیچ وقت از خاطر نمی رفت که مادری رو بالای سر جنازه ی فرزندانش دیده بودم یا نیمه شب سردی هم پای صحبت زنی شده بودم که بعد مدت ها قرار بود مادر بشه و بچش داخل شکمش به خاطر زلزله از بین رفته بود. هیچ وقت فراموش نمی کردم دختر هفت هشت ساله ای از ترس به بلوغ زودرس رسید و هنوز هم که هنوز خودم گاهی حس خفگی بهم دست می ده و توهم زمین لرزه به جونم می افته ، کرمانشاه چقدر از این دست درد هارو فقط در عرض یک شب بغل کرد.. این نقطه همون نقطه ای بود که پیمان می گفت همیشه در ذهن مردم درد می کرد.. اما کرمانشاه جنگیدن و امید و انگار درون فطرتش آموخته بود.. و گر نه بعد اون همه درد این همه لبخند و امید درون چشم ها... امکان نداشت.

مقداری کرم مرطوب کننده به دست هام زدم و همون طور که روی دستم پخشش می کردم به کنار پنجره رفتم. بوی شامپویی که از حمام اتاق بلند شده بود همراه بوی معطر مرطوب کننده ، شبیه حس بعد خونه تکونی عیدهای نوروز بود. همون وقتی که مامان ها همه ی ملافه هارو می شستند و خونه بوی تمیزی می داد. از پشت شیشه هم دریای موج و طولانی با خشم عجیبی که داشت زیبا به نظر می رسید. موهای خیس و نم دارم و روی سرشونه هام رها کرده و پکیج اتاق و روشن کردم. هوای شمال این وقت سال سرد بود و دلنشین. صدای شرشر آب از حمام حس قشنگی داشت. مدت ها بود پشت در منتظر تمام شدن دوش گرفتنش نمونه بودم.

از کرمانشاه مستقیم اومده بود شمال.. ویلای پر خاطره ای که مارو بهم متصل کرده بود. گفته بود قولی بهم داده و من یادم نمی اومد اون قول چی می تونست باشه..

پیراهن کوتاه تنم و که بعد دوش گرفتن پوشیده بودم دوست داشتم. جای بخیه های زیر شکمم با پمادهایی که استفاده کرده بودم کم کم داشتند محو می شدند و این کمی آروم ترم می کرد. من احتیاج به اعتماد به

نفس داشتم..زنی مثل من ، بعد اون همه تجربه ی تلخ و پر استرس که پشت سر هم به پیکره ی روحش وارد شده بود نیازمند این بود که حتی چیز کوچیکی مثل از بین رفتن خطوط بخیه ی زیر شکمش هم بهش اعتماد به نفس بده...من نمی تونستم از این حقیقت تلخ فرار کنم که خودم و مدت های طولانی باخته بودم..دستم و به سردی و خنکای شیشه چسبوندم و نفس عمیقی کشیدم..تموم طول مسیر طولانیمون خواب به چشمم نیومده بود..من احتیاج به فکر کردن داشتم..احتیاج به این که در تک اتاق های ذهنم و بزنم ، داخلشون بشم..پای حرف افکاری که توی اون نقطه حبس شده بودند بنشینم..افکاری که شبیه خودم بودند اما هرکدوم از چیز های متفاوتی حرف می زدند..یکیشون پر از خشم بود..یکیشون پر از درد ، یکی پر از فریاد و شاید یک پر از پشیمونی..

صدای آب قطع شد و من هم آرامم چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم..آشپزخونه ی ویلا تمیز بود و یخچال پر از مواد خوراکی که نشون می داد پیمان قبل اومدن ترتیبشون و با تماس به سرایدار داده..یک بسته ناگت مرغ از فریزر خارج کردم و روی سطح صیقل خورده ی میز قرار دادم..هیچ کدوم جز چایی که میون راه خورده بودیم لب به چیز دیگه ای نزده بودیم و به محض رسیدن به ویلا هر دو چندساعتی خوابیده بودیم تا همین یک ساعت پیش..آب شدن یخ ناگت ها زمان می برد برای همین به سراغ کتری رفتم تا کمی چای دم کنم..مشغول کار بودم که پیچیدن بوی تمیزی و شامپو و ادغامش با عطر بی نظیرش من و متوجه حضورش کردم..آرامم چرخیدم..موهای هنوز کمی نم داشتند و با اون بلیز آستین بلند و شلوار ست خورش شاید چندین سال از سنش کم تر نشون می داد..مرد جا افتاده و جذابی که من وسط تمام عاشقی کردن هامون دلم به حضور پرننگش خوش بود..لبخند محو روی لبش شبیه یک آرامش عمیق بود..مهری که میون لبخندش جا خوش کرده بود شبیه روزهای اولی بود که من این آدم رو شناخته بودم و حالا از اون روزها چندین سال می گذشت.

کمی جلو تر اومد : داشت یادم می رفت چقدر می تونی دیوونه کننده باشی!

لبخند محوی زدم و موهای فرم و که هنوز هم مثل موهای خودش نم داشتند پشت گوشم فرستادم : روزای اول آشناییمون فکر می کردم زنی که بتونه تورو عاشق کنه حتما خیلی قدرتمنده!

لبخندش عمق گرفت. دستش آروم جلو اومد و دست من وسط دستش نشست. با یک حرکت کوتاه من و به طرف خودش کشید : فکرت درست بوده.. تو خیلی قدرتمندی!

نفس عمیقی کشیدم. حالم شبیه حال دانش اموزی بود که بعد کنکور نتیجه ی دلخواهش و گرفته و بعد چندین ماه استرس حالا می تونه عمیق نفس بکشه : فکر نمی کنم خیلی قوی باشم. در واقع زندگی ما بر پایه ی قدرت تو بنا شده بود.

اخم پر مهری میون صورتش جا خوش می کنه و دستش زیر چونم قرار می گیره : خوب می دونی که این طور نبود!

آهی کشیدم. صدای سوت کتری و بخاری که ازش بلند می شد و شاید کمی عطر بلند شده ی هل و دارچین منظره ی زیبایی بود ، تصور من از زندگی همین آرامش های جزئی و خرد بود : بود... خیلی از دیشب تا به حال فکر کردم پیمان ، که چرا ما به نقطه ای رسیدیم که با اون گذشته ی پر از سختیمون در راه رسیدن بهم باز اجازه بدیم بینمون فاصله بیفته و حقیقتش ضعف اصلی روی توی وجود خودم پیدا کردم. تعریف من از زندگی مشترک شاید این بود که همیشه کنارت باشم ، عاشقت بمونم و توی اختلافاتمون منطقی رفتار کنم.. اما این روش تا جایی نتیجه می داد که ما توی اکثر بحث هامون به یک تفاهم می رسیدیم و این بار نرسیدیم.. نه توی بحث به دنیا اومدن آرامش و نه توی موضوع شرکت.. گشتیم و گشتیم و دیدیم نه.. برای اولین بار ما هیچ نقطه نظر مشترکی نداریم و این شد که یادمون رفت که باید چیکار کنیم. هردو سکوت کردیم.. از این سکوت لطمه دیدیم ، فاصله گرفتیم و من این روزها نمی تونم انکار کنم که حتی یادم

رفته بود آرسینی هم وجود داره. پسر مون پیمان توی این مدت شاید بروز نداده اما قطعاً این شکاف بین ما رو حس کرده و من نگرانشم. انگار تازه یادم افتاده به جز خودم باید اطرافمم ببینم!

با جدیت نگاهم کرد. قطعاً اونم به این چیزها فکر کرده بود. به این که چقدر هردو توی مدیریت یک بحران ناتوان عمل کرده بودیم و انگار تمام سال ها ادای کسایی که زندگی مشترک رو خوب می فهمن درآورده بودیم : من دوست دارم باران!

نگاهم از این جمله ی صریح کمی تر شد ، ما میون نا بلدی هامون چیزهای مهمی هم بلد بودیم. اونم این بود که از حس هامون بهم بگیم ، برای ابراز علاقه منتظر موقعیت نباشیم و پیمان شاید خوب می فهمید که چقدر میون این لحظه ، صدای سوت کتری و بوی چای تازه دم کشیده به شنیدن این جمله محتاج بودم : حق با توا.. ما زندگی خوبی داشتیم ، ایده آل و زیبا ، چیزی که شاید این فکر و توی وجودمون گسترش داده بود که زندگی مشترک و خوب می فهمیم و خب... یک بحران همه ی این افکار و نقض کرد. ما عاشق هم بودیم باران ، هنوزم.. بعد این همه سال تو برای من همون کارمند شیطونی هستی که با جسارت روی پیراهنم قهوه ریختی و خشم من با دیدن چشمت جرأت ابراز پیدا نکرد. همونی که یک شب با تیم مهندسی من فقط از روی مهربونیش همراهی کردتا نقشه ها به پروژه برسه.. همون دختری که یک روز گفت دوستم نداره تا پدرم و مادرم من و داشته باشن و یک روز برگشت تا هرچی خراب کرده بود و با شجاعت بسازه. این عشق ذره ای کم رنگ نشده و بله.. حرفات درسته ، ما چون بحرانی به اون شکل هیچ وقت نداشتیم راه مقابله باهاشم بلد نبودیم و از این بلد نبودن ضربه خوردیم. اما ما یه درس بزرگ وسط این همه درگیری گرفتیم ، جز اینه؟ نگاهم توی مردک هایش دودو زد و اون با جدیت بیش تری ادامه داد : زندگی مشترک همیشه گل و بلبل نیست عزیزم. یک بار روی بدش و نشونمون داد و میون این روی بد ما خودمون و گم کردیم.. قراره باز اتفاق بیفته ؟ بعد اون همه تجربه ی سخت؟ قطعاً نه.. می گی این زندگی بر پایه ی قدرت من بنا شده ؟ عزیز دلم... قدرتی که ازش حرف می زنی مستقیماً از حضور تو کنارم ناشی می شه!

توی این مدت ، همین مدتی که دور از این مرد بودم و می فهمیدم چیزی به اسم افسردگی داره روحم و می جوه و پیش مشاور رفتم..جمله ی زیبایی بهم گفته بود.از زندگی مشترک مثل یک جسم و روح نام برده بود.گفته بود زن و شوهر شبیه روح و جسم هستند.هیچ کدوم به تنهایی مفهومی ندارند و کنار هم واحدی به اسم انسان و تشکیل می دن.چیزی که پیمان به نوعی دیگه الان تکرارش کرده بود.مشاورم گفته بود هیچ خانواده ای نمی تونه سالم باشه مگر این که پدر و مادر در تعامل صحیح با هم دیگه قرار بگیرن ، نقش ها..مسئولیت ها..خطاها و اشتباهاتشون و بپذیرن و بهم عشق هدیه بدن.حرف های زیبایی که تنهایی نمی تونستم از پشش بر پیام من برای حفظ این خانواده به روحم احتیاج داشتم..روحي که اسمش پیمان بود.

نفس عمیقی کشیدم و سرمو به سینه ش تکیه دادم.صدای سوت کتری همچنان بلند بود اما من دلم می خواست یک حسن ختام زیبا برای پایان ان حرف ها انتخاب کنم.حسن ختامی پر از مهر..

شن ها به کف پاهام می چسبیدند و با هربار جلو اومدن آب دریا حس زیبایی درگیرم می کرد.شلوارم و تا زده بودم تا کمی بالاتر از مچ پام و یک ژاکت گشاد و سرمه ای روی لباس خونم پوشیده بودم.چند لحظه ی قبل با آرسین صحبت کرده بودم و قول داده بودم فردا برگردم.انگار بس بود..بس بود هرچقدر ما سه نفر از هم دور بودیم!

باید یک گوشه از ذهنم چیزهایی می نوشتم..با دست خط خودم تا هرگز فراموش نکنم.

اولین چیزی که شاید باید می نوشتم این بود که سکوت..خیلی هم روش قابل قبولی برای حل اختلافات نیست ، خدا به انسان زبان داده بود ، قوه ی درک و تجزیه و تحلیلی داده بود تا دلخوری هارو عنوان کنه و بعد...نتیجشون و با حرف و صحبت حتی اگر حل نشد قابل پذیرش کنند.رابطه های زیادی توی این دنیا به خاطر سکوت از بین رفته بودند ، رابطه هایی که اگر دو طرف می اومدن و دور یک میز می نشستند ، از

دلخوری هاشون حرف زده و حتی کمی سر هم غرولند و یا فریاد می زدند ، شاید هیچ وقت به نقطه ی پایان نمی رسید.

سکوت شبیه یه مسیر طولانی بود ، مسیری که اجازه می دادیم دلخوری ها خستمون کنند و هرچی جلوتر بریم به پایانش نرسیم. این مدت متوجه شده بودم که هر رابطه ای حتی برای به پایان رسیدن به یک صحبت طولانی احتیاج داره ، این که از همه چیز حرف بزنیم و بعداگر خواستیم یک نقطه پایانش بزاریم.

دومین چیزی که می نوشتم شاید گذشت بود...گذشتن سخت بود ، برای منی که تا فرق سرم توی باتلاق

غرور گیر کرده بودم سخت تر به نظر می رسید. عین رها کردن تکه ای از وجودم می موند. اما باید یادش می

گرفتم چون شاید بقیه ی ادم ها هم به اندازه ی من حق اشتباه کردن و خطا رفتن داشتند. توی زندگی مشترک من و پیمان هیچ وقت به این گذشت ، به این رها کردن و رها شدن از نقاط پر درد ، به اندازه ی این لحظه اعتقاد نداشتم.

سومین چیز.....شاید باید توی ذهنم حک می کردم هر ادمی ، اگر روزی بد شد و خواستم قضاوتش کنم با در نظر گرفتن روزهای خوبش قضاوتش کنم. کاری که این مدت..توی این بحران هاراجع به پیمان نکرده بودم. از روزهای خوبش انگار رد شده بودم تا فقط سکوت و غرور و نبودنش و برای خودم بولد کنم. یادم رفته بود من با این مرد رشد کرده بودم. پر شده بودم از حس های زیبایی که برای لحظه به لحظشون تلاش کرده بود.

خورشید داشت غروب می کرد و آسمون کم کم رنگ آبی خودش و با سرخی و سیاهی عوض می کرد. با دستام بازو هام و مالش دادم و سرمای هوا رو نفس کشیدم. در امتداد دریا با همون پاهای برهنه شروع کردم به حرکت کردن و صدای زنگ موبایلم حواسم و از اون آبی پررنگی که تیرگی آسمون داشت تیره ترش می کرد جدا کردم. اسمش لبخند روی لبم نشوند و موبایل و به گوشم چسبوندم : جانم؟

صدای بمش ، باعث شد فکر کنم چیزی ارزش این و داشت که من تمام این مرد و زیر سوال ببرم؟ جواب یک نه بزرگ بود : همون مسیر و مستقیم بیا جلو...

ابروهام با تعجب بالا پریدند و قبل از گفتن حرفی تماس و قطع کرد. موبایل و پایین اوردم و کمی به صفحش زل زدم و بعد به روبروم خیره شدم و چشمام... شد یک آسمون پر از بارش شهاب...

دور بود ازم اما می تونستم ماشینش و کنار تخته سنگ های ساحل تشخیص بدم. و حتی خودش و که خیلی کوچیک از این فاصله به نظر می رسید. نفس عمیقم شبیه طرحی از بخار از سینم خارج شد. لبه های رهای شالم دو طرف بدنم و بالا انداختم و با سرعت بیش تری بهش نزدیک شدم. به اونی که تکیه زده بود به ماشینش و جایی کنار تخته سنگ ها و نزدیک مرز دریا با جدیت نگاهم می کرد.

سرم و با بهت تکون دادم و چشمام کمی نم برداشتند ، بارون نبود.. اما همه چیز شبیه گذشته ها بود. لبم و زیر دندونام کشیدم و با بهت به اون موزیک پر خاطره گوش کردم. موزیکی که از ماشین پخش می شد و من... قبلا تو یک شب با شکوه ، باهاس عشق و دوره کرده بودم.

به عشق تو هرشب هوس می کنم ، یکم آسمون و تماشا کنم.

یه راهی نشونم بده من می خوام خودم رو یکم تو دلت جا کنم.

جلو اومد. چشمای اونم مردونه برق داشتند ، شروع کرد با موزیک لب خونی کردن و من میون بغض خندیدم.

تا بارون می گیره با یه حس خوب.. به عشق تو می رم قدم می زنم.

کسی که داره زیر بارون تورو ، صدای می زنه عاشقونه منم.

جلو رسید ، سرم و بالا گرفتم تا خوب نگاه کنم. این صحنه ی آشنا یک بار وقتی رقم خورده بود که پیمان مردی بیست و هشت ساله و من دختری بیست و یک ساله بودم. همه چیز اون روزها خیلی ساده تر بود.. جمله

ی قشنگش باعث شد بی اراده اشک هام سرعت بگیرند : قول داده بودم همه چیز که تموم شد برت دارم پیام این جا و دوباره ازت خواستگاری کنم. یادته؟

سرم و با بغض همراه شده با لبخندم تکون دادم و اون جعبه ای از جیبش خارج کرد. دستام جلوی دهانم قرار گرفتند و در جعبه جلوی چشمم باز شد : دوست دارم!

باور بعضی کلمات خیلی سخت نیست. نه تا وقتی که یکی همه جوهر قبلش اون کلمه رو بهت ثابت کرده.. پیمان گفته بود دوستم داره ، سال های قبل جلوی همین صخره ها ازم خواستگاری کرده بود و همون شب هم بهم برای اولین بار گفته بود دوستم داره. سالگرد کلمه ها می تونه خیلی جذاب تر از سالگرد روزها باشه ، به شرطی که اون کلمه کل وجودت و اشباع کنه..

ما خیلی چیزهارو توی این مدت از دست داده بودیم ، مهم ترین چیز شاید فرزندمون بود ، داغی که سرد نمی شد اما قرار بود ازش گذر کنیم. قرار بود اجازه ندیم این داغ خودمون و هم از خودمون بگیره!

من دوستش داشتم... واضح بود که من حتی میون روزهای دلخوریم هم این مرد رو دوست داشتم اما این لحظه ، حس می کردم حتی قدر این دوستت دارم رو هم بیش تر می دونم... انگشتر و که انداخت توی دستم و من و توی آغوشش کشید شاید مطمئن بودم این بحران و این امتحان با من کاری کرده بود که دلم نخواد حتی دیگه ثانیه ای ازش دور باشم..

باید توی ذهنم یک چیز دیگرو هم اضافه می کردم و با تمام وجودم می نوشتم.. فاصله... ممنوع

_اذیت نمی کنن؟

دوباره سرپا شده بود ، زیبا و موج.. دستی به پیراهن یاسی رنگ تنش کشید و نفش و بیرون فرستاد :

خوشبختانه کمک زیاد دارم ، از خودت برام بگو.. خیلی وقته ندیدمت!

لبخند محوم از ته دل بود ، دوقلوهارو توی کریرشون قرار دادم و به چشم های رنگی و درشتشون لبخندی زدم : تازه از شمال برگشتم.یه سفر چندروزه داشتم.

به چشم ها و بعد به چهرم اشاره کرد : معلومه خیلی خوش گذشته!

سری در تأیید حرفش تکون دادم و به این فکر کردم تأثیر باز شدن گره های ذهن چقدر می تونه آدم و از زندگیش راضی کنه : آتردین بیمارستانه؟

_آره...امروز عمل داشت و کمی دیرتر میاد ، زنگ بزن به پیمان تا بره دنبال آرسین و بیان این جا و شام پیش هم باشیم!

خندیدم و به دوقلوها که انگشت هاشون و میک می زدند زل زدم : با این دوتا وروجک مهمون دعوت می کنی؟

لبخندش زیبا بود ، مثل همیشه..مثل تمام این مدتی که من این دختر رو شناخته بودم : خوشبختانه با مامانشون همکاری خوبی دارن!

با لبخند دوباره به چهره ی آروم بچه ها زل زدم.به موهای کرک مانند روی سر بهار ، دختر کوچولوی زیبایی که شاید خیلی حسرت هارو درون من زنده می کرد.شاید که نه ، حسرت ها زنده شده بودند اما این روزها درس مهمی به من داده بود.من از حسرت هام برای قلبم غم نمی ساختم بلکه می خواستم امید بسازم برای رسیدن به جایی که می خوام.دلم می خواست آرسین مهد نبود و می تونستم بغلش کنم...که با قلبم بودنش و ارزشمند بودنش و بهش یادآوری کنم.درست که ما با یک دختر ، شادتر زندگی می کردیم...درست که جای خالی آرامش تا ابد شاید میون رابطه ی من و پیمان حس می شد..درست که ما نتونستیم پسر کوچولومون و از تنهایی خارج کنیم اما چیزهایی رو یاد گرفته بودیم که به ما این قدرت و می داد از این به بعد از هر ثانیه ی

این زندگی لذت ببریم. دستم و آروم جلو بردم و دختر کوچولوی مانیا آروم انگشتم و توی مشتش

گرفت. لبخندم کمی خیس بود : خیلی خوشگله!

اون هم با لذت نگاهش کرد ، قطعا زاویه ی دید متفاوتی داشتیم : من متأسفم باران!

سرم و بلند کردم تا متوجه منظورش بشم و اون آهی کشید : بابت جنینت!

لبخندم کمی تلخ شد اما حفظش کردم : این مدت اتفاقاتی افتاد که بهم ثابت کرد هیچ چیزی نمی تونه بی

دلیل باشه. می خوام وقتم و برای آرسین بزارم.. در هر حال من و پیمان فقط یک فرزند داریم و باید برای این

که جوون خوبی تحویل این جامعه بدیم سخت تلاش کنیم!

به جلو خم شد و دستم و محکم فشرد : خوبه که انقدر با انگیزه ای!

با لبخند دست دیگم و روی دستش قرار دادم : کی برمی گردی سرکارت؟

لبخندش عمیق شد و چشمکی زد : تا شش ماهگی دوقلوها عملا معافم... بعد هم وقتم و باید تا یکم بزرگ تر

شن فقط محدود به مطبم بکنم.

ابروم بالا پرید و بهرادی که نق می زد و توی آغوش کشیدم : مشکلی با این قضیه نداری؟

سری تکون داد : گاهی برای به دست آوردن چیزهای بزرگ باید از یک سری مسائل کوچیک گذشت ، این و

زندگی به من خیلی سخت یاد داد.

خیره شدم به صورتش... این دختر از من کوچیک تر بود اما ظاهرا درس های زندگی رو بهتر از من پاس کرده

بود. نفس عمیقی کشیدم. من دقیقا تا وقتی سوار ماشینم شدم و از کنار خونه ی پر عشق مانیا و آتردین دور

شدم هم داشتم به اون جمله فکر می کردم. حتی وقتی پشت چراغ قرمز ایستاده بودم و نگاهم کمی طولانی و

ممتد به دخترکی خیره شد که داشت گل های قرمز می فروخت و کسی حتی شیشه ی ماشینش و هم براش

پایین نمی فرستاد و من کل گل هاش و با یک اسکناس ازش گرفته بودم..

حتی وقتی وارد خونه شده بودم ، گل هارو توی یک پارچ قرار داده بودم و منتظر بودم سرویس آرسین و به خونه بیاره.می خواستم همراهش دوباره کیکی بپزیم ، بعد مدت ها..می خواستم خونه بوی شکلات بده و با هم به اسقبال پیمان بریم.آرسین کارتن مورد علاقه و با صدای بلند گوش کنه ، ما کنار هم از روزمرگی هامون حرف بزنینم..شب بریم پارک ، بستنی قیفی بخوریم و با چهره ای یخ زده اما خندان به خونه برگردیم.هر دو باهم ، پسرمون و تا تختش مشایعت کنیم..بیوسیمش ، بهش بگیم که دوستش داریم و بعد توی خلوت دنج و دوست داشتنی خونمون ، جمله ی مانیا رو شاید با عمق وجودمون حس کنیم.دلم می خواست دوباره به نقطه ی شروع برگردیم.به نقطه ای که این خونه شبیه خونه های داخل گوی های شیشه ای می کرد که پر از لبخند و رنگ و نور بود و این بار به هیچ قیمتی اجازه ندیم زخم ها ، چراغ های این خونرو خاموش کنن!

"برای به دست آوردن چیزهای بزرگ...باید از چیزهای کوچیک چشم پوشی کرد."

مانیا درست می گفت.

بهم می گه من و دوست داره ، می گه اگه اون جمله رو گفته فقط برای کم کردن داغ اون برادر توی اون لحظه بود ، می گه قبول دارم چیز چرتی گفتم اما...انتظار بخشش ندارم.فقط می تونم تلاش کنم تا بخشیده بشم.می گه اگر این حس کمی بوده مربوط می شده به اوایل ازدواجمون و الان تصور هم نمی تونه بکنه من نباشم توی زندگیش!

نگاهم توی نگاهش گره خورد ، نگاهی که خیس بود اما نمی شد منکر این شد که برقی از شادی ندارند.کی می تونست بگه یک زن باید ببخشه یا نبخشه؟احساسات زن ها پیچیده بود..مثل احساسات خودم وقتی خیلی کودکانه به خونه ی پدرم پناه برده بودم و توقع داشتم فاصله مرز مشکلات من و پیمان و کم کنه.اما هیچ کس قطعاً نمی تونست به مادری که فرزندش و از دست داده بود و همسرش و مقصر می دونست خرده ای

بگیره! مثل خودش به دیوار اتاق تکیه زدم و از درز باز بین در به بحث مردونه ی پیمان و امیرعلی خیره شدم :
می بخشی؟

خیره بود به چهره ی مردی که در تمام مدت اقامتم توی پاریس دیده بودم چدر نرم و ذره ذره عاشقش شده بود : به نظرت نبخشم ؟ من حس بدی دارم اما وقتی به الان نگاه می کنم می بینم نمی تونم روی خیلی چیزها پا بزارم.

_این انتخاب تو!

نفس عمیقی کشید : دیروز بهم گفت اگه دوستم نداشت هیچ وقت اجازه نمی داد صاحب فرزند بشیم. می گه من مرد شاید حرف نباشم اما توی عمل ثابت کردم که برام عزیزی... راست می گه ، با کوچک ترین درد من ، خودش و به در و دیوار کوبیده... شاید کم بهم گفته دوسم داره اما... زیاد ثابت کرده! تا قبل این جمله هاش فکر می کردم بابت همون شباهت بوده کاراش اما بهم گفت کدوم مردی پای یه شباهت این همه سال عاشقی می کنه؟

اتاق تاریک بود. مثل نقاط تاریک ذهن ستیا که دلش قط یک شنونده می خواست : من روزای با تینا بودن امیرعلی رو دیدم. تینا رو می پرستید اما... شور و نشاطی که بعد ازدواج با تو داشت خیلی نو و تازه بود! موهاش و پشت گوشش فرستاد : می خوام به خودمون یه فرصت بدم! به نظرت ادب شده؟

آروم لبخند زدم : مدت کمی نبود این روزها... با حال غریبی توی کرمانشاه گفت ستیا طلاق می خواد. نم اشک زیر چشمش و گرفت و صداش شاد بود : بهتره بریم بیرون تا صداشون در نیومده... راستی می دونستی نرگس باردار شده؟

با تعجب نگاهش کردم. لبخند ریزی زد و زمزمه کرد : حتم دارم از صبح توی تلگرام نرفتی ، با شادی توی گروه شخصی زنونمون عکس آزمایشش و گذاشته بود. زیرشم نوشته بود وقتی من صاحب یه بچه ی دیگه می شم.. گمونم منظورش از بچه ی دیگه شهریاره!

همون طور با بهت بهش نگاه کردم و بعد کم کم خنده روی لب هام نشست : شهریار داره بابا می شه؟ خدای بزرگ!

شهریار ، پسر پر از شیطنتی که برای پیمان برادرانه زیاد خرج کرده بود ، کنار من بود.. توی تمام اون سال های پر غم و دوری که پیمان و رها کرده بودم تا به خیالم خوشبخت بشه ، همون پسری که بر خلاف فامیلی آرامش پر بود از شیطننت و اولین کنسرت من و پیمان ، اولین تولدی که من برای پیمان گرفتم و توی خیلی از اولین هامون ردپای برادرانش پررنگ بود. داشت پدر می شد.. این یعنی این جمع ، این رابطه ها ، اون دخترپسرهای بسیار جوان و پر خطای گذشته داشتند بزرگ تر می شدند... زمان روی دور تندش قرار گرفته بود!

ظرف برنج و وسط میز قرار دادم و بعد نگاه اخر به میز کامل و رنگینم ، دستی به دستمال گردن زرشکیم که مدل زیبایی بسته بودمش کشیدم و به طرف سالن قدم برداشتم. صدای پاشنه ی کفش هام روی سطح سالن صدای ریتمیکی ایجاد کرده بود.. صدای که باعث شد سر پدر و مادر من ، و پدر و مادر پیمان به طرفم بچرخه و پیمان هم همون طور که ایستاده بود با محبت نگاهش نوازشم کنه : شام امدست.. تشریف بیارین سر میز! هرچهارنفر با لبخند شاد و پر آرامششون بلند شدند و وقتی دور میز نشستند ، خودم و پیمان و آرسین هم نشستیم. مینو جون نگاهش و به میز داد و لبخند جذابی زد : حسابی زحمت کشیدی عزیزم!

در جوابش لبخندی زدم و دست پیمان از زیر میز روی پام نشست. شام توی سکوت و گهگاه شیرین زبونی های آرسین برای پدر بزرگ ها و مادر بزرگ هاش خورده شد ، نذاشتم کسی دست به ظرف ها بزنه و خودم هم همراهشون دوباره به سالن پذیرایی برگشتم. کت خوش دوخت تنم رو مرتب کردم و کنار پیمان ، روی مبل سه نفره ای که آرسین بینمون نشسته بود نشستیم. پیمان با نگاه پر مهری نگاهم کرد و بعد به طرف بزرگ ترها چرخید : ببخشید.. من و باران تصمیمی گرفتیم که دلمون می خواد باهاتون در میون بزاریم. توجه هر چهار نفرشون به ما جلب شد و من به آرسین متعجب لبخندی زدم و جمله ی پیمان و ادامه دادم : راستش مدتی قصد داریم از تهران بریم!

چهره هاشون طبق انتظارمون پر از بهت شده بود. بابا مسلط تر از بقیه بود ظاهرا : برین؟ کجا؟

پیمان خیلی جدی و محکم زمزمه کرد : کرمانشاه!

من قبل از پرسش بعدی نجوا کردم : برای کمک به بازسازی روستاها... می خوامیم یه مدت از هیاهوی پایتخت فاصله بگیریم و بریم جایی که شاید بیش تر از این جا بهمون نیاز دارند.

مینو جون هنوز هم مبهوت بود : اخه مگه می شه؟ کارتون؟ شرکت؟ مهد آرسین؟

لبخند من پررنگ تر شد : کارمون و می سپاریم به شهریار و پیمان از همون جا نظارت و داره ، مهد آرسینم توی یه مهد توی کرمانشاه ثبت نام می کنیمش.. پسر ما می ره مهد تا تعاملات اجتماعی رو یاد بگیره و فرقی نمی کنه کجا. البته این موضوع واقعا موقته ، شاید برای یک سال.. قول می دیم زود به زود هم بهتون سر بزنیم! مامان هم بالاخره واکنشی نشون داد : شما مطمئنین؟ این قضیه اصلا ساده نیست!

هر دو مطمئن سرمون و تکیه دادیم و آرسین با هیجان گفت : تازه قراره توی کانکس بخوابیم.. خیلی باحاله! همه به این لحنش لبخندی زدیم و پدر پیمان دستی به محسانش کشید : هرچی که صلاحه.. تصمیم شماست و براش احترام قائلیم.

مینو جون با بغضی پر از مهر نجوا کرد : کی میرین؟

پیمان جوابش رو زودتر از من داد : تا کارها انجام بشه یک ماهی طول می کشه!

به طرف پیمان چرخیدم و به روی هم لبخندی زدیم. شاید این بهترین تصمیمی بود که می تونسیتیم این

روزها بگیریم. کرمانشاه هنوز به کمک احتیاج داشت ، باید می رفتیم ، باید به پسرمون یاد می دادیم که درد

مردم و درد خودش بدونه. باید مدتی از این ثروت و غرق شدن درونش فاصله می گرفتیم و خودمون و

فرزندمون و به چالش می کشیدیم..باید کمی از این شهر آلوده فاصله می گرفتیم.باید خیلی اتفاقات تلخ

و فراموش می کردیم و سعی می کردیم خودمون و بین این ساختن روستاها هم بسازیم. ما همه چیز و انگار

ساده به دست آورده بودیم..یاد نگرفته بودیم قدر بدونیم و باید میون این سختی ها ، خودمون هم خیلی

چیزها یاد می گرفتیم. چیزهایی که دیگه احتیاجی به امکانات و ثروت و دانش نداشت بلکه میون نگاه مردم ،

رنج هاشون و دردهاشون قرار بود یاد بگیریم..فقط قبل از رفتن یک کار نا تمام مونده بود تا پرونده ی یک

چیز مهم برای همیشه توی ذهنم بسته بشه.

با لبخندی که خوب میدونستم چقدر تصنعی و بی رنگ و لعابه دستی برای آرسین تگون دادم. جواب لبخندمو

داد و با قدم های بلند وارد مهدش شد و لبخند روی لب منم به کل رنگ باخت. دستام یخ کرده بود و سرم داغ

بود. انقدر داغ که خودمم این حجم گر گرفتگی رو با تمام وجود حس میکردم. با قدمای لرزونم سوار ماشینم

شدم و حرکت کردم. دلم میخواست پیمان هم کنارم بود اما میدونستم کاری که میخوام بکنم زیاد باب میلش

نیست و باید تنها و بدون خبر دادن بهش جلو برم.

تمام طول مسیر با یه دنیا نگرانی و استرسی که به قول کیمیا بی معنی بود و بدون دلیل مهمی تنها لب جویدم و بدون حتی روشن کردن پخش رانندگی کردم.. برای اولین بار چراغ قرمز و رد کردم و چندبار سبقت غیرمجاز گرفتم و صدای بوق راننده هارو از رانندگی بی قانونم درآوردم... با رسیدن به مقصد ماشین و در حد فاصل یه پژو و یه سمند نقره ای پارک کردم و بعد کشیدن چندتا نفس عمیق و برداشتن کیفم پیاده شدم.. نگاهم و به ساختمون مقابلم دادم و بعد برداشتن عینک آفتابیم از چشمم داخل ساختمون شدم.. خنکی متصاعد شده از فن داخل ساختمون باعث شد نفس حبس شدم آزاد شه و انگار اون حجم از گرما که مغزمو داشت میسوزوند کمتر شد.. نگاهمو به آسانسور و درب فلزی نقره ایش دادم و دلم بین رفتن و نرفتن دست و پا زد... کار درستی میکردم؟

بالاخره باید یه جا این تردید تموم میشد و خوب میدونستم هرچقدر بیشتر کشش بدم برام سخت تر میشه.. باید قبل از رفتن به کرمانشاه این فکر و برای همیشه تموم می کردم.

چشممو کوتاه بستم و بعد کشیدن یه نفس عمیق به طرف راه پله ی کنار آسانسور قدم برداشتم.. ترجیح میدم یک طبقه رو از پله بالا برم و الکی آسانسور و اشغال نکنم.. هنوز پام رو پله ی اول جا خوش نکرده بود که صدای تک نوازی پیانو که مخصوص زنگ موبایلم بود بلند شد.. یه پام رو پله بود و یه پام رو زمین.. تو همون حالت موهای فر ریخته شده تو صورتم و عقب روندم و زیپ کیف مشکی رنگم و باز کردم و میون بلبشوی داخل کیف موبایلم و بیرون کشیدم.. نیم نگاهی به اسم حک شده روی صفحه ی موبایلم انداختم و همونطور که با دست راستم علامت سبز و لمس میکردم و موبایل و به گوشم نزدیک میکردم با دست چپم زیپ کیف و بستم: جانم؟

صدای ظریف و دلنشین مانیا گوشم و پر کرد: جونت بی بلا بانو... رسیدی؟

نفسمو آروم بیرون روندم و پله ها رو آروم بالا رفتم: سلام... آره همین الان رسیدم.

با کمی مکث صدایش به گوشم رسید: پس چرا انقدر ناله مانده صدات؟

نالہ؟ فکر میکنم حق داشت. زیادی خودمو باخته بودم: استرس دارم که چی میخوام بشنوم. تو از این دکتر مطمئنی؟

پوفی کرد و کلافه جواب داد: آره باران... کارش درسته... صادقانه بگم تو ایران نامبروانه... کلی التماسش کردم تا بهت وقت داد. بعدشم نگرانی نداره. خدا رو شکر که شما آرسین و دارین.. از چی میترسی؟

لبخند تلخی زد. دیگه رسیده بودم به لابی طبقه ی اول و در باز مقابلم طپش قلبم و بیشتر میکرد:

نمیدونم... خودمم نمیدونم.. به قول بهار از آزار دادن خودم لذت میبرم.

-به پیمان گفتی؟

پیمان؟ آخ پیمان... همه ی غصه ی من اون بود و دلش که مبدا اونی رو بخواد که نمیشه. کاش الان کنارم بود، چقدر به حضور محکمش احتیاج داشتم. لبم و داخل دهنم کشیدم. طبق معمول طعم هلو میداد رژم: نه... بعد از این که کارم اینجا تموم شد میگم.

صداش با سرزنش بلند شد: کله شق.. خودت شوهرتو نمیشناسی؟ نمیگی ناراحت میشه؟

انگار این حرف و این لحن توبیخ گرانه لازم بود تا من به عمق کاری که کرده بودم پی ببرم. تموم جونم و دلشوره پر کرد، به خودم قول داده بودم این آخرین قدمی باشه که بی اطلاع اون برمی دارم: استرسم و بیشتر نکن مانیا.

-آمان از دست تو... فعلا برو کارت تموم شد خبرم کن و بگو چی شد.

یه باشه ی بی حال گفتم و تماس و قطع کردم. در باز روبرو آخرین ریسمونی بود که بهش چنگ می زدم. آرام جلو رفتم و داخل شدم. توی سالن نسبتا بزرگ و شیک مطب پر بود از آدم. تقریبا تمام صندلی ها پر بود و منشی نسبتا مسن هم داشت با کلافگی پشت تلفن چیزی رو به کسی توضیح میداد. کمی تو مسیر باد خنک کولر گازی ایستادم تا بلکه تنشم کمتر بشه. دیدن اون همه آدم بیشتر مضطربم کرده بود. کمی که خنک شدم

و نفسم از بالا اومدن این چندتا پله جا اومد به طرف میز منشی حرکت کردم..خوبیش این بود همه یا با همراهشون حرف میزدن یا با کسی که کنارشون نشسته بود و روزگار به هردلیلی کنار هم قرار داده بودتشون.همین که کسی خیرم نشده بود.در این موقعیت اعصابم به قدری متشنج بود که کوچکترین نگاهی میتونست عصبیم کنه.رسیدن به میز منشی همزمان شد با قطع تلفنی که ظاهرا زیادی کلافش کرده بود..برخلاف بقیه ی جاها نه از منشی جوون خبری نبود نه کسی با یه عالمه آرایش.خانم روبروم حدود چهل سال سن و داشت و بدون حتی کوچکترین آرایشی مشغول کارش بود.بدون این که نگاهم کنه توی دفتر بزرگ مقابلش چیزی رو یادداشت کرد و گفت: بفرمایید.

دسته ی کیفم تو دستم فشرده شد.حتم داشتم فشارم افتاده.وقتی دید جوابی نمیدم سرش و بلند کرد و نگاهم کرد.نمیدونم چهرم چطور بود که یه لبخند آرامش بخش به روم زد: جانم عزیزم؟ وقت داشتی؟ دستم و به لبه ی میزش بند کردم و با صدای آرومی جواب دادم: بله...راستین هستم.

سری تگون داد و تو همون دفتر بزرگ کمی چشم چرخوند و انگار که اسممو پیدا کرده باشه لبخندی زد: بله..خوب موقعی اومدی.دوتا مریض برن تو نوبت میشه.میتونی تا اون لحظه بشینی..صدات میکنم خودم.

سری تگون دادم و روی یکی از اون دوتا صندلی خالی که تنها جاهای خالی توی اون سالن بزرگ بودن نشستم.حس میکردم پاهام خیلی ضعیفن و تاب و تحمل وزنم و ندارن.موهای بازیگوش و رهای ریخته روی صورتم و با دست به داخل شالم هدایت کردم ، موهایی که همچنان به سیاهی شب مونده بودن چون مردی که دنیام بود بهم گفته بود تمام عشقش خیره شدن به سیاهی این موهاست و خودخواهانه نهیم کرده بود از رنگ کردنشون.با یاد نگاه جدی و مغرور اما عاشقش دلم آروم گرفت.قلبم کند زد و تنشم کم شد.حتی یادشم میتونست چاره ساز باشه.

با صدا زدن اسمم از یاد پیمان بیرون اومدم و قدمام به طرف در بزرگ چوبی کج شد.جواب لبخند منشی با یه لبخند محو دادم و بعد در زدن وارد اتاق دکتر شدم.

فضای اتاق به خاطر نورگیری زیاد پنجره ها روشن و پر نور بود...به طوری که نور شدیدی که به چشمم خورد باعث شد اول چهره ی دکتر و خوب نبینم.با یه بار پلک زدن تازه تونستم دکتري که پشت ميز بزرگ چوبي نشسته ملاقات کنم.با يه لبخند نگاهم ميکرد.همونطور بود که تصور ميکردم.سن بالا اما بسيار خوش پوش ، سلام آرومي گفتم که به مهربوني جوابم و داد.از کنار درختچه ي تزييني که درست کنار در بود گذشتم و روی صندلی نزدیک میز نشستم.دستاشو تو هم قفل کرد و با نگاهی که تو قلب اون صورت قاب شده تو روسری ابریشمی سرمه ای زیادی مهربون به نظر میرسید نگاهم کرد: خب عزیزم مشکلات چیه؟

پوشه ی زرد پرونده ی پزشکی و آزمایشاتم و از کیفم بیرون کشیدم و روی میز قرار دادم و دستمو روی مانتوم مشت کردم: ايننا نتیجه ي آزمایشاتمه...برای بارداری مجدد پیش پزشکم رفتم اما به خاطر مشکلات فشار خون و وضعیت ضعف رحم و یک سقط پر خطر بهم گفته که بارداری مجدد برام ممنوعه ، می خوام ببینم راهی براش هست؟

با نگاه متفکری سری تکون داد و مشغول نگاه کردن به آزمایشاتم شد.حدود ده دقیقه تموم پروندمو بررسی کرد و بعد با آرامش بلند شد و ازم خواست رو تخت معاینه دراز بکشم.بعد از معاینه ی داخلی و انجام يه سونو تو بخش معاینه ي اتاقش دوباره روی صندلی نشستم و با تمام وجودم گوش شدم برای بلعیدن جوابش.از نگاهش هیچی قابل تشخیص نبود ، از شدت استرس گوشه ي ناخنم و با نوک ناخن دیگم میکندم.تو دلم يه آشوب عمیق به پا بود. صدای دکتر که بلند شد روح از تن منم پر زد: عزیزم من آزمایشات و با دقت مطالعه کردم.نمی خوام امید بیهوده به بیمارم بدم.ضعف رحمت کاملا مشهوده.وضعیت فشار خون خودتم اصلا خوب نیست.حتی اگه به فشار خون نرمال برسی با توجه به ضعف رحمت احتمالا این که بچه بمونه خیلی کمه.متعجبم از سلامت بارداری اولت.ولی در کل پیشنهاد میکنم به هیچ عنوان به فکر بارداری نباشی.....شما يه فرزند داری...به نظرم بهتره با همون يه فرزند زندگی شیرینتو حفظ کنين.

این جواب...این پیچش کلمات تو کل سرم پخش شد. "نمی شد...نمی شد" اشک تو چشمم حلقه بست. چندان
نفس عمیق کشیدم و با تشکر بی جونی از جام بلند شدم. پروندمو زیر بغلم زدم و حتی خودمم نفهمیدم کی از
مطب خارج شدم و نشستم توی ماشین. فقط وقتی به خودم اومدم که سرم روی فرمون ماشین بود و به آخرین
کورسوی امیدی که ناامید شده بود فکر می کردم.

پیمانی که عاشق دختر بود جلوی چشمم میومد و این نه آخر همه ی نیمچه امیدی که تا الان برام مونده بود
و به هوا فرستاد. مثل یه بادبادک که نخش از دستم رها شده باشه و برای همیشه بره که بره.

شاید ناشکری بود که با وجود آرسین اینطوری زجه و مویه میکردم برای همچین موضوعی اما وقتی یادم به
این میفتاد که روزی که آرسین و باردار بودم پیمان چقدر دوست داشت بچه دختر باشه دلم میخواست منفجر
شه.

دلم نمیخواست تو زندگی آرومومون هیچ چیزی حسرت شه تو دل همسرم. همونطور که اون تا به الان نداشته
بود در حسرت چیزی بمونم. با تمام داشته هاش برای خوشبختیمون و حفظ این زندگی که راحت به دست
نیاورده بود جنگیده بود و من کوچکترین خواستشم که وجود یه دختر از خونمون بود نمی تونستم بهش بدم.
با این افکار تخریب کننده به هیچ جایی قرار نبود برسم و شرایط هم قرار نبود تغییر کنه!

سرمو از پشت به تکیه گاه صندلی تکیه دادم و سعی کردم سردردم و با بستن چشمم کنترل کنم. تلفن
همراهم چندین بار زنگ خورد و من بالاخره وقتی حس کردم سرم کمی آروم گرفته دست سرد و لرزونم و
جلو بردم و موبایلم و از کیفم بیرون کشیدم . تمام تماسا از پیمان بود...تا خواستم شمارشو بگیرم خودش
دوباره تماس گرفت و من اینبار برای بیشتر نکردن نگرانش سریع تماس و وصل کردم اما هنوز بله نگفته
صدای دادش گوشم و به لرزه درآورد: کجایی که جون منو به لبم رسوندی با جواب ندادنت؟

صداش..همین فریاد و داد پر نگرانش..همین صدای بم و زخم خورده انگار یه تلنگر بود تا نیازمو به پیمان تو
این لحظه به رخ بکشه..من برای این آدم جونمم میدادم.صدای سکوتم باعث شد دوباره و عصبی تر اسمم و
صدا کنه.

نگاهم به تابلوی مطب دکتر که حتی از داخل ماشین هم دیدیه می شد خیره موند و حس کردم با تمام وجود
حضورش و نیاز دارم : پیمان جان؟می تونی بیای پیشم؟

DONYAIEAMANOE

با خوردن چندتا تقه به شیشه ی ماشینم چشمم سریع باز شد و با دیدن پیمان یه چیز گنگی به شدت دلمو
سوزوند.

نگاه جدیش با دیدنم پر شد از نگرانی و مات موند رو چهره ی منی که مثلا زنش بودم و بی خبر ازش پی
پیدا کردن یه روزنه ی امید به اینجا کشیده شده بودم.

آروم دستگیره ی ماشین و کشیدم و پیاده شدم.نگاهش همچنان جدی و خیره ی من بود.با یه اخم غلیظ و یه
نگرانی و سوالی که پنهون نبود.در ماشینم و بستم و با دزدگیر قفل کردم و بدون توجه به بهتش چندقدم
عقب رفتم و سوار ماشینش شدم که در راننده اش از بس یهویی و با عجله پیاده شده بود هنوز باز بود.بعد اون
طور درخواستم برای اومدنش و قطع کردن تلفن ، همین که سالم رسیده بود خودش جای شکر داشت.سوار
که شدم تازه به خودش اومد و با قدمای بلند و مردونه از ماشینم فاصله گرفت و صندلی راننده رو اشغال کرد.
همین که به طرفم چرخید تا چیزی بپرسه خودمو توی آغوشش جا دادم.محکم گرفتمم وشکه زمزمه کرد :
این چه حالیه؟

سرمو روی قلبش که محکم و کوبنده میزد قرار دادم و با بغض زمزمه کرد: هیچی نگو...نه اخم...نه غر...نه داد...فقط بغلم کن.

لطافت کلامم..اون حس حمایتی که میخواستم ازش بگیرم باعث شد کمی آروم تر شه و سفت تر میون بازوهاش لهنم کنه..چقدر جدی بودن صداس پرستیدنی بود: نمی خوای بگی چی شده؟

این حرف و این درجه از خشونت پر بود از حس حمایت که بلد بود چطور روانمو به بازی بگیره..اشکام پیراهن مردونه ی مشکی رنگش و نم دار کرد..دستش رفت زیر شالم به قصد نوازش موهام و نگران و جدی اسمم و

صدا کرد..این آخرین قطرات اشکم برای این موضوع بود..باید همین جا این و به دلم قول می دادم!

همین چنددقیقه حضور تو فضای چند وجبی آغوشش آرومم کرده بود.. ازش جدا شده و خیرش شدم..خیره ی چشمای سیاه و جدیش و بعد لب زدم: ببخشین.

اخماش تو هم رفت..ابروهاش بهم گره خورد و دل من ضعف رفت واسه مردونگی چهرش...دستش نشست دور بازوم: برای چی؟

دوباره نم اشک چشمامو مرطوب کرد..خیره شدم به ساختمان پزشکان مقابلم و اونم رد نگاهم و گرفت و از فشاری که به بازوم آورد بهم فهموند تا ته قضیه رو خونده..اینبار نگاهش با عصبانیت غریب و بسیار زیادی خیره شد روم ، بی هیچ حرف و فقط در سکوت!

به حدی نگاهش سنگین و عصبی بود که منو یاد روزای اول آشناییمون انداخت..همون قدر جدی و نفس بر...بازم مثل همیشه نه داد و نه فریاد..فقط همون نگاهی که آدم و از کرده و نکردش پشیمون میکرد..من بهش محتاج بودم..برای سطر به سطر بعدی زندگیم..چشمام پر شد از اشک و با درد لب زدم : تو عاشق دختری.. عصبی ، پر از خشم فروخورده چشماشو بست و مشتش نشست رو فرمون و صداس بدون بالا رفتن منو تو خودم جمع کرد: هیچی نگو!

چشمای منم بسته شد. از ناراحتی و دردی که باید باهاش کنار می اومدیم اما نمی تونستیم قطعا فراموشش کنیم. صداس دوباره بلند شد. با همون لحن: یه موضوع رو باید چندبار سرش بحث کنیم؟ الان ، دم رفتن به جای این که دنبال کارات باشی وقتا اومدن همچین جایی بود؟

چشمام باز شد و قفل شد تو نگاهش ، نگاه پر رنجشش ، نگاه جدیش..طوری نگام کرد که دلم میخواست همونجا بمیرم: چیکار داری میکنی با خودت و من؟

به طرف جلو خم شدم و نالیدم: فقط می خواستم بازم پدر شی...پدر یه دختر...همونی که دوست داری.

با درد نگاهم کرد و زمزمه کرد: به قیمت چی؟ از دست دادنت؟

سکوت و گریمو که دید دستی به پشت گردنش کشید و غرید: خودت بهم بگو..چطور ثابت کنم دیگه بهت خانم که تموم زندگیم ، که دلیل بالا اومدن این نفس..که دلیل زدن این قلب همش خودتی..که تو این نیم ساعتی که پشت خط جای صدات فقط بوق شنیدم هزاربار جون دادم که بهونه ی زندگیم کجاست و تو چه حالیه..که وقتی دیدمت با اون چشمای سرخ و چهره ی بی تاب منی که زمین زیر پامم نمیتونه بلرزونتم زانو هام لرزید..که الان که داری گریه میکنی قلبم میخواد نزنه.

صداس آروم شد: د آخه دختر به چه کارم میاد وقتی خودت هنوز عین دختر بچه هایی.

هنوز غرش خشم تو صداس بود اما حس میکردم به خاطر گریه هام بی تابم شده و به خاطر دلخوریش نمی خواد بغلم کنه و همین داره دیوونش می کنه..نگاه دوخت به اشکام و سر تگون داد: چطور تنبیهت کنم بابت اومدنت اینجا؟ فکر کنم پرونده ی این قضیه رو بسته بودیم.

دم عمیقی گرفتم و با چشمایی که میسوختن از بس باریده بودن نگاهش کردم: دلت...

پرید وسط حرفم و اینبار صداس کمی شبیه داد بود: دل من میگه واسه این زنی که جلوته بمیر...چیز دیگه ای ازش نشنیدم که تو ازش بگی.

مات موندم ، مات و تهی..هنوزم حرفاش توان دیوونه کردنم و داشت.دلم لرزید.نه اصلا پر زد طرفش.چشماشو فرو کرد تو چشمام و غرید: خوب گوشاتو باز کن خانمی که انگار بعد این همه سال هنوز برات جا نیفتاده همه ی دنیام تو وجودت خلاصه میشه که اگه همه ی دکترا هم بگن که شانس بارداری مجدد داری هم نمیزارم این اتفاق بیفته.پس تلاش بیخود نکن..نمیزارم جونت و که به جونم وصله سپر بلا کنی.ما آرسین و داریم..با هم بزرگش میکنیم و با لذت به موفقیتاش چشم می دوزیم.به جان خودت که قسم راستمه قسم یک بار دیگه پات به همچین جاهایی باز شه و این موضوع و دوباره باز کنی پیمانی میشم که خودتم دیگه شناسیم..حالا هم پاک کن اون اشکارو...یه بار سر این قضیه این زندگی رو تا بن بست کشوندیم و بسه.به جای فکر به سفر پیش رو این چه چیزیه که افتاده توی سرت؟

انقدر تحکم تو کلامش بود که لال و گنگ فقط نگاهش کردم.جدی شده بود تا با جدیت بهم بفهمونه من براش بالارزش تر از بچم.انگار همه ی دلنگرونی و حسرتم پر کشید و رفت.با وجودش دیگه این مسائل بی اهمیت می شد.اونم مثل خودم بود انگار...در سکوت خیره ی هم بودیم.آرومم کرده بود ، با خشمش آرومم کرده بود.بعضی مواقع مردا باید داد بزنن تا همسرشون آروم شه.گاهی آرامش ما زنا تو داد مردمونه.دادش از این که دوسمون داره...به رگ برآمدش نگاه کردم و مست وجودش لب زدم: تموم کن این تحریم و. فهمید منظورم و.چشماشو بست و نرم منو کشید میون سینه ای که بوی عشق می داد.بوی دوست داشتن می داد و من تو حصار دستاش حاضر بودم تا ابد حبس بشم!صدای خش دارش زیر گوشم شد لالایی دلم: وقتی بغلت میکنم میشم قوی ترین مرد دنیا...چطور دلت میاد اینطوری روانمون و بهم بریزی!

مثل خودش آروم نجوا کردم:پیمان؟

یه نفس عمیق میون موهای رها شده دور صورتم کشید و قبل از این که جوابی بده صدای برخورد بارون شدید به شیشه ی ماشین نگاهمون و به طرف شیشه ها سوق داد.با ذوق خندیدم.از اون خنده های از ته دل

بعد یه گریه ی عمیق...چهره ی پیمانم آرام بود.نگاهش کردم.با جدیت موهامو فرستاد زیر شالم و گفت:
باشه...

لبخندم عمق گرفت.حرف نگاهمو مثل همیشه خوب خوند.آروم پیاده شدیم و برخلاف مردمی که پی سرپناه
بودن زدیم تو دل بارون ، درست روبروی در ساختمان پزشکان روبروی هم ایستادیم.خلوتی خیابون قشنگ
بود.اولین بارون پاییزی بعد اولین دعوای پاییزی ما رخ داد.بعد هوای گرم و آفتاب سوزان مهرماه.بازم معجزه
بود.روبروم ایستاد و دستامو گرفت: بازم بارون....

دستمو روی موهای خیس شده و چسبیده روی پیشونیش کشیدم و لب زدم: بازم من و تو و بارون...

لبخند محوی زد...دلم لرزید براش: بازم من و باران و بارون.

لبخند گل کرد رو صورتم و هردو همزمان لب زدیم:دوست دارم.

لبخند که رو لب هردومون عمق گرفت و شناگر ماهری شد انگار یادمون رفت ما یه مشکل داشتیم.پیمان
راست میگفت...ما قوی ترین میشدیم اگه فقط دستای همو داشتیم.یه روز ، سال ها قبل بهش قول داده بودم
هروقت بارون بارید به علاقم نسبت بهش اعتراف کنم.که بگم دوش دارم و وجودش همه ی زندگیمه.یه
پیمان که جنسش بارون بودایه پیمان که داشت ده سال ازش می گذشت و هنوز سر جای خودش بود.وسط
تمام قهرها و آشتی هامون ، دلخوری ها و ناراحتی هامون...

آروم ازش جدا شدم و کمی عقب تر رفتم.دست به جیب و محکم ایستاد و با اون موهای جذاب و خیس
ریخته روپیشونیش شد تندیس من برای پرستش.چندلحظه ایستادم و بعد کلی با عشق نگاهش کردن داد
زدم: مهندس...پیر شدی یا هنوز توانایی داری دنبال خانمت بدویی.

با جدیت سری تگون داد و میون لبخند من به طرفم با قدمای بلند پرواز کرد.

شاید بعدها ، وقتی که کمی با خودم کنار می اومدم ، از بین دخترای کوچک و داغدیده ی غرب ، همون هایی که در عرض یک شب پدر و مادرشون و تسلیم خاک کرده بودند برای آرامش بیش تر زندگیمون یک آرامش به فرزندی قبول می کردیم..شاید بعدها....بعدها رو باید به بعدش می سپردم..من برای این لحظه واین زمان زنده بودم..زندگی کرده بودیم و هنوز هم بارون می اومد..این یعنی..زندگی جریان داشت!

"برای رسیدن یه یک چیز بزرگ ، باید از یک سری چیزهای کوچک بگذری"...قصه سادست ، گذشت ، عدم قضاوت ، صبر و کم کردن از غرور و خودخواهی اگه باشه قصه ساده می شه..

قصه ی زندگیتون همیشه ختم بشه به یه سادگی شیرین..مثل سادگی بوی بارون و لمس قطراتش وقتی پیمان زندگیت به وقت بارون بسته شده..

تقدیم به تمام عزیزان غرب کشور....هم وطنان آسیب دیده در زلزله ی عظیم سرپل ذهاب که غمشان از یادمان پاک نمی شود و بعد تقدیم به تمام زوج هایی که زندگی کردن درست وسط سختی ها را خوب بلدند...
توصیه ی اخر:

تفاوت_های_زن_و_مرد

زن ها وقتی احساسی درون شان فوران کند باید حرف بزنند

حالا فرقی ندارد فوران غم باشد یا شادی؛ خوشی یا ناخوشی...

آنها باید آنقدر از تمام جزییات ریز تا کلیات را بگویند تا حس کنند آرام گرفته اند!

مرد ها اما...

چه در اوج شادی باشند چه اوج غم ترجیح‌شان این است که در گوشه‌ای خلوت به اتفاقاتی که افتاد فکر کنند و نهایتاً لبخندی بزنند

لبخندی گاه تلخ و گاه شیرین...

تفاوت‌های همدیگر را بفهمیم تا رنجش و تنش بی‌جا پیش نیاید.

سخن آخر:

همراهان عزیزم سلام..

این روزها که کشور من ، ایران رنج کشیده و بارها زخمی شده ی ما داره با یک طوفان عظیم دست و پنجه نرم می کنه طوفان زندگی شخصیت های من به اتمام رسید..دفتر زندگی پیمان و باران عاشق ما ؛ با تمام ناهمواری ها..غم ها ، اشتباهات ، چالش ها و زخم هاشون بسته شد

هدف از نگارش این داستان نشون دادن مدیریت حل بحران ها در حوادث شاید حتی به قول بعضی دوستان کوچک زندگی باشه.هدف گفتن از اشتباهاتی بود که شایدهربانو و هر آقایی در زندگی انجامشون داده باشه.مقصر صرف دونستن یکی از طرفین در یک چالش تأهلی اشتباهیه که انگار درون ذهن های ما نقش بسته.قضاوت ، عدم شکیبایی و تعمیم مشکلات شخصی به محیط خارج از خانواده ، عدم درک...گفتن جملاتی که شاید بعضی از حرمت هارو لکه دار کنند و عدم کنترل خشم چیزهایی بود که باران و پیمان گاهی به غلط انجام می دادند و گاهی به درست نهی می کردند.

"خواندن رمان نه تنها تخیل و قدرت تصورمان را افزایش میدهد، بلکه به ما این توانایی را میدهد که بتوانیم با خودمان تنها باشیم. به ما کمک میکند مردمانی را که هرگز ندیده ایم را درک کنیم، دنیایی را زندگی کنیم که هرگز خودمان تجربه نکردیم. زیرا که کتاب ما را زیر پوست شخصیت درون کتاب قرار میدهد.

آن پاشه ت (نویسنده ی آمریکایی)"